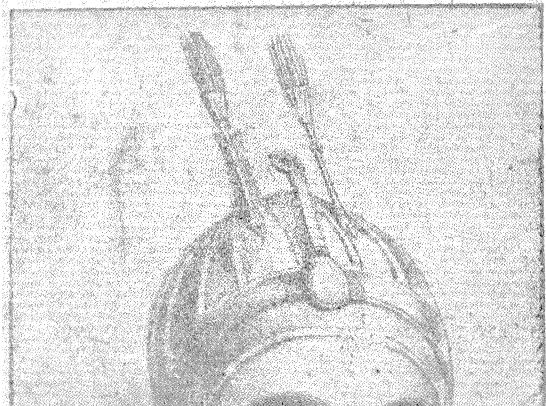
اکبرنامه



سردار مجاهد ملی وزیر محمد اکبرخان غازی

اثر منظوم حمید کشمیری

تحشیه: علی احمد نعیمی

تصحیح: محمد ابراهیم خلیل

اهتمام: محمد شفیع رهگذر

از نشرات انجمن تاریخ نمبر (۳۰)

از نشرات عمومی مطبوعات نمبر (۷۴)

اکبرنامه

اثر منظوم حمید کشمیری

تاریخ طبع ۱۳۳۰ شمسی

مقدار طبع ۱۰۰۰ جلد

اکبر نامه

مقدمه

تاریخ معاصر افغانستان که با سلالهٔ محمد زائی شروع والی یومنا ادامه دارد نظر به قرب زمان مانند تاریخ معاصر هر کشور وهرقوم بیشتر به یك سلسله یاد داشت ها ، مکاتیب ، معاهدات ، قصائد، شجره وانساب ، رسا له های منظوم ومنثور ، جنگنا مه ها ، شنید گیها وچشم دید ها ، اشعار و قصص عـا میا نه (فوك سانگ وفولکلور) متکی میباشد که بطور عموم اکثر آن طبع نشده بلکه پیش از چاپ جمع آوری وتد وین میخواهد وبه اصطلاح غربی ها مطالب لازمه باید اول ازد ارشیو های خانواد گی » بیرون کشیده شود تامتون بدون کم و کاست در دسترس عامه قرار گیرد وآنگاه در اثر قضاوت ها آهسته آهسته خطوط اساسی آن دوره وجزئیات آن معین گردد .

راجع به تاریخ یك ونیم قرنهٔ اخیر افغانستان اسنادومدارك به صفتی که ذکر شد درموزهٔ کابل و کتابخانه‌های رسمی وشخصی وبیشتر درمیان خانواده‌هاودردست افرادموجود است که‌چیزی بدست آمده وانتظارداریم چیز های دیگربه‌رهنمائی اشخاص فهمیده میسر گردد وازمیان نرود .درمیان آثاری که عجالتا در دست است مهمتر ازهمه اسناد آتی است : شاهان متاخرین افغانستان (یک جلد درموزهٔ کابل) مجموعهٔ خطی بی نام در ۶۲ صفحه شامل دورهٔ سدوزائی ومحمدزائی ، ویك جلد گلشن امارت (نسخهٔ خطی) در کتابخانهٔ مطبوعات در ۲۶۵ صفحه تحت نمره ۱۸۱ موجودمی باشد. فرامین ومکاتیبی که

اعتذار

چون نشر این کتاب در مجلهٔ آریانا تقریباً دو سال و شش ماه را در بر گرفت و از طرفی نشر و طبع آن بصورت جداگانه به روزهای قبل از جشن استقلال منقضی بود، از فرصت کافی به ترتیب اغلاط طباعتی و تصحیح آن نیافتیم. امید است خوانندگان گرامی اگر در طی مطالعه به بعضی اغلاط لفظی بر میخورند برما به بخشایند.

(انجمن)

هم معلوم نیست و در صفحات اخیر چهار ورق آن از (۱۴۷ تا ۱۵۰) افتاده وبه امر مهتمم دارالعلوم رفیع الاسلام پشاور بقلم محمد ایوب شاه مدرس اول دارالعلوم مذکور به تاریخ ۲۷ جمادی الاخر ۱۳۵۷ مجدداً تحریر و در متن گنجانیده شده است درصفحهٔ اخیر تاریخ وفات وزیر اکبر خان غازی از طرف شاعری استخراج شده که آنرا در آخر کتاب طبع خواهیم کرد .

نسخهٔ دوم مربوط به کتابخانهٔ دارالتحریر شاهی است که ازان درپاورقی به حرف (د) یاد خواهیم کرد . این نسخه ۲۹ سال قبل در کابل بقلم حاجی عمر یکی از احفاد سردار پاینده خان در عصر سراجیه تحریر شده وخود کاتب گوید : «تمام شد بدستخط کمینه خلق الله حاجی عمر پسر سردار محمد سرورخان پسر سردار رحمدل خان پسر سردار پاینده خان محمد زائی بتاریخ ۱۷ شهر ربیع الثانی یوم یکشنبه ۱۳۲۹ بدارالسلطنهٔ کابل در عهد سلطنت امیر ابن الامیر ابن الامیر ابن الامیر پادشاه عدالت قرین اعلیحضرت سراج الملة والدین امیر حبیب الله خان ...»

درصفحات اخیر خود این نسخه یك قصیده از طرف کاتب در مدح امیر حبیب الله خان شهید دارد ودر چهار صفحهٔ دیگر تاریخ بعض وقایع مهمه مربوط به دورهٔ محمد زائی ثبت است وحصهٔ اخیررا هم دراخیر متن اکبر نامه خواهیم گرفت .

نسخهٔ سومی مامتعلق به بناغلی برهان الدینخان کشککی مدیر عمومی مطابع است ونسخه ایست بسیار تازه که ۱۵ سال قبل به امر ایشان (در ادارهٔ اخبار اصلاح کابل) نقل گرفته شده .

چون متن اکبر نامه منظوم است ودر نظم با وجود مقابلهٔ نسخه ها بنا بر بعضی ملحوظات ادبی دقت نظر یك نفر شاعر در کار است بناغلی محمد ابراهیم خان خلیل عضو انجمن تاریخ دربعض موارد برخی اصطلاحاتی کوچك ادبی را ضروری دانسته اند که از طرف ایشان در پاورقی ها به حرف (خ) گرفته خواهد شد .

ازطرف شاهان ، امرا وسرداران بنام نایب امین الله خان لوگری تحریر شده وبامیان اشخاص معاصروی مبادله گردیده (سه دوسیه درموزهٔ کابل) سوانح شاه شجاع (یک جلد درموزهٔ کابل) جنگ نامه راجع به جنگ اول افغان وانگلیس (یك نسخه دردار التحریر شاهی ویک یك نسخه نزد حافظ نور محمد خان وامین الله خان زمریالی) وبالاخره «اکبر نامه» که اصلا رساله ایست منظوم وبه پیروی شیوهٔ حماسی که خاصهٔ خراسان است از طرف حمید کشمیری شاعر معاصر وزیر محمد اکبرخان غازی درطی یکسال در ۱۲۶۰ هجری قمری (سه سال قبل ازوفات وزیر مذکور) درکشمیر به رشتهٔ نظم کشیده شده وازنقطهٔ نظر ادب وامانت تاریخی اثر گرا نبهائی میباشد و به نویسندگان تاریخ معاصر افغانستان کمك زیاد میکند .

بناغلی عبدالروف خان بینوا مدیر عمومی پښتو ټولنه چند ماه قبل حینیکه در اثر دعوت (ادبی ټولی) سرحد به پشاور رفته بودند ضمنا به معاینهٔ کتابخانهٔ جناب مولانا فاضل صمدانی صاحبزاده موفق شده ودرمیان کتب قلمی ایشان نسخه ئی ازاکبرنامه راهم یافتند. بناغلی بینوا نظربه علاقهٔ ئی که به احیای آثار تاریخی کشور خویش دارند میخواستند نقلی از ان نسخهٔ قلمی برای چاپ حاصل کنند ولی جناب صاحبزاده لطف بیشتری نموده اصل نسخهٔ خود را به ایشان عاریت دادند مشروط به اینکه به طبع آن اقدام شود .

ملتفت باید بود که این نسخهٔ اکبر نامه منحصر به فرد نیست بلکه نسخ متعددی از ان درافغانستان در کتابخانه ها وپیش اشخاص موجود است وبرای اینکه حین طبع اغلاطی را که عموما هنگام نقل آثار قلمی ازطرف کتاب بعمل می آید (وطبعا در آثار منظوم بیشتر میباشد) با نسخه های دیگر مقابله واصلاح بتوانیم دونسخهٔ دیگر هم بدست آوردیم ولی متن همان نسخهٔ کتابخانهٔ مولانا فاضل صمدانی را قرار میدهیم . کاتب این نسخه معلوم نیست خط آن متوسط است ولي اغلاط دارد که یکحصهٔ آن از طرف شخص نا معلومی درحواشی اصلاح شده ودر پاورقی ها ازاو به حرف (م) یاد میکنیم ,تاریخ کتابت این نسخه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

اکبرنامه

خدایا جهاندار اکبر توئی (۱) — کرم گستر و بنده پرور توئی
زدریای صنع تو گردون حباب — ز نورت کمین ذرهٔ آفتاب
در اظهار قدرت ز بالا و پست — بهر بود و نابود داری تو دست
کجا عقل و ادراك ایزد شناس — کند قدرتت را بقدرت (۲) قیاس
اگر ذرهٔ را دهی التهاب — شود صاحی صد هزار آفتاب
یکی قطره سازی محیط جهان — کنی در حبابی محیطی نهان
بگنجد فلك در یکی خردله — شود خردله با زمین هم بله
در ایجاد خلق ای جهان آفرین — نه تنها قدیری همین بر زمین
تو دانی نمودن اگر خوش کنی — کزین خوب‌تر ز آب و آتش کنی
سمندر بر اثبات قوام جواب — ز آتش دهد ماهی از قعر آب
بتی نغز چون لعبت آذری — زخاك آفرینی به آتش بری (۳)
بقدرت برون آوری گل ز خار — کنی جمع با زهر بازهر مار
بذورات (۴) یکسان شده باغبار — برآری ز خاك از نسیم بهار
گر اجساد پوسیده از نفخ سور — برانگیزی ازخاك در دم چه دور
نه خاك است خود در ثبات و سکون — نه خود دایر این گنبد نیلگون (۵)
چه ثابت چه سیاره قایم به تست — ازل تا ابد ملك دایم به تست (۶)
کسی نیست کش ذکر تو کار نیست — بتوحید ذاتت در اقرار نیست (۷)
خطا نیست مانع عطای ترا — ولا نیست دافع بلای ترا
نه ما ایستاده بخود مانده ایم — نه ازخوردن آب و نان زنده ایم
حیات تو در ما فگنده است تاب (۸) — چو بر ذره‌ها پرتو آفتاب

(۱) اکبر علاوه بر ینکه صفت خدا بوده صنعت براعت استهلال نیز است.
(۲) ك ، بذاتت قیاس (۳) م « و » « ك » وز آتش بری
(٤) م ، بذورات جمع بذر بمعنی تخم - (۵) : ازین در نسخهٔ «ك» دیده نشد.
(٦) ك ، ازل تا ابد جمله دایم به تست. (۷) این فرد در نسخهٔ «ك» موجود نیست .
(۸) نسخه ك ، حیات تو بر ما ...

اگرچه وقایع متذکرهٔ این اثر جزء تاریخ معاصر افغانستان است و من حیث سنه و سال از حوالی ۱۵۰ سال بیشتر تجاوز نمیکند معذالك برای اینکه اشخاص و اماکن آن خوبتر به خوانندگان گرام معرفی شود بناءً علی علی احمد خان نعیمی عضو انجمن تاریخ مدیر مجلهٔ آریانا تبصره و حواشی و مقابلهٔ نسخه ها و تدارك تصاویر مربوطهٔ آنرا متقبل شده اند و امید است باصرف مساعی ایشان این اثر بصورتی شایسته و مفید طبع گردد.

اکبرنامه سرازین شماره درمجلهٔ آریانا ودرعین زمان هزار نسخهٔ علیحده هم ازان طبع خواهد شد تا در آخر کار اثر مستقلی هم بمیان آید.

در خاتمه انجمن تاریخ از بناغلی بینوا مدیر عمومی پښتو ټولنه متشکر است و توسط ایشان ازجناب مولانا فاضل صمدانی صاحبزاده که از کتاب خانهٔ خویش این اثر قیمتی را برای چاپ به عاریت داده اند کمال ممنونیت دارد و بنام کمك به تاریخ افغانستان از خوانندگان محترم خواهشمند است هرگاه بعضی یادداشت ها، مکاتیب، پارچه های منظوم و منثور، تصاویر مربوط به مطالب متذکرهٔ متن این اثر داشته باشند برای چاپ به انجمن تاریخ بفرستند و یقین داشته باشند که کمك های ایشان ولو هر قدر کوچك باشد برای ما بزرگ و مفید ثابت خواهد شد.

احمد علی کهزاد

در نعت سید کائنات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

زهی لعل یکتای سلک وجود — خهی مالک ملک و ملک وجود
محمد که جبریل دربان اوست — سرافیل گهواره جنبان اوست
چه شاهنشهی نامی آن نامجوست — که هم سکهٔ نام حق نام اوست
زهی نام فرخ که گردد درست — بتصدیق وی نقش ایمان درست
ازین نام روح الامینش دمید — که روح الله آمد ز مریم پدید
در ارشاد مسترشد انش رسل — در ایجاد جزوش همه جزو کل
خود امی و کشاف ام الکتاب — شفیع الامم صدر یوم الحساب
فلك آستان و ملك جیش او — سبق ز رحمتش برده بر طیش او
بدولت چو زر داغ او برجبین — شرف نام او کرده سجع نگین
زتانیر آن طرفه انگشتری — سلیمان شده شاه دیو و پری
سخایش محیط و جهان چون سحاب — بگردون علمدار او آفتاب
اجل تیغ و حفظ خدایش سپر — قضا ناوك و شست و ترکش قدر
روان گشت تیرحق ازشست او — شده مظهر قدرتش دست او
شده ممکن ازنور اوهر وجود — درآخر زعکس آمداندر(۱) وجود
چو آن صبح ازتابش خور دمید — شد ازصبح خورشید تابان پدید
ازو مشعل هر نبی و ولی — ازل تا ابد روشن و منجلی
چوخورشید کاندرشب اززیرخاك(۲) — کند انجم از عکس خود تابناك
همه انبیا را شرافت ازوست — زآدم مراد خلافت ازوست
از آن پایگاهش فلك بیخبر — وزان عزو جاهش ملك بی خبر
ببردند از آن قدسیانش سجود — که نوردلش بود اندر وجود
خدایش چو تشریف معراج داد — زنعلین او عرش را تاج داد
ازان تاج سرپای عرش برین — نمی آمد از خرمی بر زمین

(۱) م : اندر آمد (۲) م : تیره خاك

چو خورعکس خود باز خواهد ربود / شود ذره نا بود گویا نبود
دهی دوست را محنت و رنجها / بد اندیش را رایگان گنجها
دران رنج انواع لطف و کرم / دران گنج اصناف اندوه و غم (۱)
زطاعتوران تا به اهل گناه / بجز رحمتت کس ندارد پناه
زایجاد ما و شفاعت گران / همانا که مقصود تست اندران
که تا عاصیان را شوی چاره ساز / کنی گرم بازار نازو نیاز
وگرنه بیك غمزه لطف و جود / نمی ماند نام گنه در وجود
کسی این سخن گر شمارد بعید / کند امتحانش بجرم «حمید» (۲)
بمقدار جرم ار نبیند عطا / پس آنگه بگوید که گوید خطا
بانعام عام خود ای کردگار / مکن اندرین دعویم شرمسار
کنون مدعی سر بدعوی کشید / بر غمش بکن عفو جرم «حمید»
که تا باز داند که کوه گناه / بدریای عفو است کمتر زکاه
سپردم ترا کار دنیا و دین / نگویم چنان و چنین کن جز این
که مطبوع کن کار دنیائیم / وزان خوب تر کار عقبائیم
بنعمت نگهداشتی جان من / برحمت نگهدار ایمان من
الهی کن این بندهٔ عیب ناك / برحمت ز آلایش عیب پاك
مکن بندهٔ پیر خود نا امید / باین سستی سخت و ریش سفید
چو آزردن پیر از کس قبول / نداری کیش داری از خود ملول
چو کردی تو موی سیا هم سفید / کن از لطف روی سیا هم سفید
مپرس از ثواب و گنا هم مگر / در آندم که رحمت شود جلوه گر
که آنگه کشایم همه بار خویش / کنم نازها با خریدار خویش
الهی ز جرمم جهان گشت تنگ / فتادم بسر پایم آمد بسنگ
روان رفته در ما من مصطفی / زدم دست در دامن مصطفی
بیاورده‌ام عذر خواه بزرگ / مگیر و مسوز از گناه بزرگ
کمین بنده از بند آزاد کن / روان شفیع الامم شاد کن

(۱) ددد: از آن رنجها نواع لطف و کرم / وزین گنج اصناف اندوه و غم اماك: دران رنج .... درین گنج .. ؟ (۲) ـ حمید نام مؤلف است.

ز افتادگان زمین داشت یاد | مگر رحمت ایزدش داد یاد (۱)
زحق بهرهٔ بهر ما خواست کرد | همه کار ما کجروان راست کرد
زمعبود چون گنج مقصود یافت | بویرانهٔ این جهان روی تافت
زمین کز عرب دولت آباد کرد | خرابانیان عجم یاد کرد
بسر سبزی آورد چون نو بهار | بسی سر زمین شد بدار القرار
چو کرد آن شهٔ دین زدنیا سفر | بحکمش زیاران خیر البشر (ص)
ابوبکر (رض) کوس خلافت نواخت | پس از وی عمر (رض) رایت دین فراخت
ز تریاق فاروق (رض) عدلش امان | ززهر ستم یافت ملک جهان
سپس یافته نور عثمان (رض) ظهور | شد آن نور قایم مقام دو نور
علی (رض) زان سپس شد امام انام | برو گشت دور خلافت تمام
ازین چار خورشید روشن گهر | زظلمت جهان پاك شد سر بسر
چو بودند این چار تن از دوئی | مبرا و پاك از منی و توئی
یکی کرد دوئی آورد در شمار | برو شنعت و لعنت هر چهار
بس این دولتم از خداوندگار | که دارم بدل مهر شان استوار
الهی باین چار ارکان دین | فرو زندهٔ شمع شرع متین
بر افراز ایوان ایمان من | بیفروز قصر دل و جان من
باین چار سلطان ببر دم پناه | ببین بر شفیعان مبین بر گناه
ضعیف و نحیفم فقیر وحقیر | بعصیان زمن عذر نسیان بذیر
در آن داوری از وعید شدید | برحمت کن آزاد مسکین «حمید»
صلواة و دعایش رسان بر دوام | بر اصحاب و آل نبی والسلام (۲)

درمدح سلسلهٔ حضرت قادریه رضی الله تعالی عنهم

چو ماه عرب شاه روی زمین | سراج الهدی سید المرسلین
قدم بر سر تخت افلاك زد | بسر افسر خاص لولاك زد

---

(۱) خ ، مگر رحمت ایزش یاد داد .
(۲) م ، براصحاب واولادوی والسلام | خ - به پیغمبر وآل و صحبش تمام

صفت معراج سرور عالم مفخر آدم صلی الله علیه و سلم

در آن شب که آن شهسوار براق — عنان تافت بر قطع سبع طباق
درخشان شده چهرهٔ مهر و ماه — ز نعل براقش رهی پایگاه
اولوا العزم و مرسل ثنا خوان او — همه چشم بر ریزهٔ خوان (۱) او
خروش از سلام و درود از ملك — ملك بر ملك شد فلك در (۲) فلك
بر افگندند درسدره روح الامین — سرافیل پر (۳) بر کشاد از کمین
ز بار نبوت سرش گشت خم — قدم بر قدم راست میکرد دم
مطاع و مطاع دو عالم سپرد — بر فرقکه آن گنج بی رنج برد
سلیمان ز تختش مگر گردباد — کزان روسریرش روان شد بباد
بر آمد ز تخت روان چون بعرش — همه عرشیان دیده کردند فرش
نمودند گرد سریرش طواف — ازان عرش شد عرشیان را مطاف
بفرمان فرمانده کن فکان — در آمد بخلوتگهٔ لا مکان
همه عضو عضو تنش یك بیك — بدیدار دیدن شده مردمك
درو عکس وصف سمیعی فتاد — بهر موی گوش شنیدن کشاد
بدید آنچه کوراست آن چشم هوش — شنید آن چه نتوان شنیدن بگوش
چه بیند بجز آب چشم حباب — که از آب جزویست بل عین آب
بصد رو صال آن چنانش نشاند — که گنجایش قاب قوسین نماند
چو حق گفت او حی الی عبده — بتشر بخ چون من کنم دل تهی
حجاب دوئی ازمیان گشت دور — به نوری علی نور پیوست اور
همیکرد خود خویشتن را نظر — وگرنه چه امکان (٤) حد بشر
بجوشیدش از سینه علم ازل — ادا کرد در حضرت لم یزل
صلوة و تحیت بحسن ادب — معرف بتعریف اهل عرب
جواب تحیت ز رب المجید — بوجه فحیوا با حسن شنید
زمی کزخم شیر مدنی نوش کرد — عجب بین که خود رافراموش کرد

---

(۱) م : نان (۲) م : بر (۳) م : سر (٤) م : زحد .

که از شیر حق مرتضی بوالحسن (رض) — شده بهره ور شیخ بصره حسن (رض) (۱)

از و تربیت یافت خواجه حبیب (رح) (۲) — که ارشاد از آن اعجمی لبیب

بهلوُد طائی (رح) زاهل رشید (۳) — مکرر چو قند مکرر رسید

به تعلیم رازی که معلوم کرد — چو داؤد آهن دلان موم کرد

از و بهره ور گشت معروف کرخ (رح) (٤) — بر فت از تنش کرخ آمد بچرخ

سری (رح) یافت از پای بوسش سری (۵) — و ز بن تاج دولت بلند افسری

جنید (رح) از سر افرازیش سرفراخت (٦) — در آفاق کوس خلافت نواخت

ابو بکر شبلی (رح) ازو نور یاب (۷) — شده چون مه روشن از آفتاب (۸)

---

(۱) حسن بصری ، کنیت او ابو محمد بود و ابو سعید نیز میگفتند جامع علوم ظاهر و باطن بود در تاریخ وفات او اختلاف است برخی ۱۱۱ بعضی ۱۱۲ و ۱۱٤ ھ ق می نگارند .

(۲) حبیب عجمی : شیخی بود صاحب صدق وصفاء در ابتدای حال مالدار بود . اما بمجلس حسن بصری رسید وحق پرست شد . سنهٔ وفات او را برخی ۱۲۰ و بعضی ۱٤۱ ھ ق می نگارند اما اغلب مورخین به این عقیده اند که در سال ۱۵٦ ھ ق وفات یافته است .

(۳) ابو سلیمان داود بن نصر الطائی ، از کبار مشایخ و سادات اهل تصوف بوده و از شاگردان حضرت ابو حنیفه (رض) بود . از طبقهٔ اولی است . ودر طریقت مرید حبیب راعی بود ، از جملهٔ علوم حظ وافر داشت ودر فقه فقیه الفقها بود . با ابراهیم ادهم صحبت داشت تاریخ وفات او را ۱٦۰ ھ ق و بقولی ۱٦۵ می نگارند .

(٤) معروف کرخی : کنیت وی ابو محفوظ است . نام پدرش فیروز و بقولی فروزان بوده و برخی اورا معروف بن علی خوانده اند . در علوم ظاهری شاگرد حضرت ابی حنیفه (رض) ودر طریقت مرید حبیب راعی است . وفات او در سال ۲۰۰ هجری قمری اتفاق افتاده اما برخی ۲۰٦ هم نوشته اند .

(۵) سری بن السقطی ، از طبقهٔ اولی متصوفین است ، کنیت او ابو الحسن بوده است استاد جنید وسایر بغدادیان است . وشاگرد معروف کرخی است . در ۲۵۳ ھ ق وفات یافته . ودر بغداد مدفون گردیده است .

(٦) جنید بغدادی : از طبقهٔ دوم است کنیت وی ابو القاسم ولقب وی قواریری و زجاج وفراز است . اورا قواریری وزجاج از آن گویند که پدر وی آبگینه میفروخت . اصل وی از نهاوند است اما در بغداد تولد یافته است با سری سقطی هم صحبت بود در ۲۹۷ بمرو وزندگانی گفته است .

(۷) ابوبکر شبلی : از طبقهٔ رابعه است . نام وی جعفر بن یونس است . عالم وفقیه بوده ومطابق بقول جامی مذهب مالک (رض) داشت . پدرش حاجب الحجاب خلیفهٔ عباسی بود . میگویند مصری بود به بغداد رسید . اما محققین اورا خراسانی الاصل میدانند که در بغداد نشو و نما یافته است ومولد اورا سروشنهٔ فرغانه می نویسند . به عمر ۸۷ در سال ۳۳٤ ھ ق وفات یافت .

(۸) خ ، شده همچو مه روشن از آفتاب .

خداوند گار جهان در نهفت / زراز جهانش بنگفت آنچه گفت
محمد (ص) از آن می که بنمود نوش / بیامد چو دریای رحمت بجوش
بگفت ای خداوند گار جهان / بمردم ز من مشفق و مهربان
نخواهم که این باده تنها خورم / فراموش شود امت مضطرم
خطاب آمد از قادر کردگار / که این راز با کس مکن آشکار (۱)
نهان گفتمت همچنان از کسان / نهفته بهر کس که دانی رسان
از آن باده جام نخستینه داد / بیار نخستین فرخ نهاد
پس آنکه از آن می عمر (رض) نوش کرد / شنید از نبی (ص) نکته در گوش کرد
پس آنگاه عثمان (رض) شب زنده دار / از آن می فزودش حیا و وقار
باتمام چون دور ساغر رسید / در آخر بساقی کوثر رسید
دلش خون شد و مستی آورد زور / بشیر خدا در سر افگند شور
شنیدم که زد بر لب چاه آه / ز سوز دلش آب خون شد بچاه
ز باغ وسیع نبی کریم (ص) / کشیدند سر چار نخل عظیم
که شد شاخ هر یک گرامی شجر / چو طوبی بملک جهان سایه ور
ولی میوهٔ نخل شیر خدا / بر و شد دلان سراج الهدی
بهر یک رسید و رسد بیگمان / شود ختم او ختم دور زمان
ازین خلعت اول ازو یافت زین / امام امامان امام حسین (رض)
چو او رفت این تاج گوهر نهاد / بفرق جگر گوشه زین العباد
وزان مشعل نور کرد اقتباس / سراج الهدی باقر (رض) حق شناس
ز نورش که چون مهر انور رسید / بعالم شعاعی بجعفر (رض) رسید (۲)
چو ماه از جهان دود ظلمت سترد / ز خاصان خلافت بکاظم (رض) سپرد
ازو نقد سربستهٔ مرتضی (رض) / رسیده بموسی علی رضا (رض)
بارشاد آن نامدار شهید / نیابت به داؤد طائی (رح) رسید
گرت هست ذوق شنیدن ز نو / یکی زان شنیدی دگر هم شنو

---

(۱) م : که این راز با کس مگو زینهار
(۲) م : بعالم شعاعی به جعفر رسید .

مشرف به تشریف ارشاد شد … جهان پر ز فیضش چو بغداد شد
ابو صالح (رح) نصر قدسی صفات … بنوشید زان چشمه آب حیات
ازان خضر فرخ لقا جست آب … وحیدزمان شیخ احمدشهاب (رح)
بنوشید تهٔ جرعهٔ جام او … شرف یافت یحیی (رح) ز انعام او
ازو نیز بیعت یافت سید علا (رح) … پذیرفتش آئینه دل جلا
زخلوتگهش شمس (رح) شد بهره یاب … چو از برج بیت الشرف آفتاب
فروزنده زان آفتاب زمن … شده بدر دین شیخ سید حسن (رح)
زفیضش شرف یافت سید شرف (رح) (۱) … منور شد از نور او هر طرف
درون دلش گنج عرفان که بود … پی خلق تفویض قاسم (رح) نمود
به تقسیم خلق خدا را سپرد … فزون از همه سید احمد (رح) ببرد
ازان شاه آفاق سیدحسین (رح) (۲) … ز آرایش باطنی یافت زین
ازو عبد باسط (رح) شده مستفید (۳) … باهل جهان فیض عالمش رسید
چو آن شاهباز از جهان دیده بست … بسجاده اش عبدقادر (رح) نشست (٤)
بدارالبقا چون ز دنیا شتافت … خلافت ز سادات محمود (رح) یافت
پس از رحلتش گشت قایم مقام … بزرگی که عبدالهش (رح) بود نام

---

(۱) شاید مطلب شاعر شاه شرف باشد که از اکمل مشایخ زمان بود. اصلا از قصبه تباله ... وبزرگان وی از کهتران پوری بودند. درسال ۱۱۳۷ ه ق وفات کرده است.

(۲) سید شاه حسین بن سید عبدالقادر بن سید احمد گیلانی لاهوری از سادات عظام گیلانی است. پیر کامل بود. درسنه ۱۲۰۵ ه ق به عمر ۶۹ درلاهور وفات یافته است.

(۳) عبدالباسط بن رستم علی از علمای کرام وفقهای عظام هند است. در حدیث وتفسیر واصول معروف بود. تفسیر ذوالفقارخانی ورساله عجب البیان فی العلوم القرآن از تالیفات اوست. درسنه ۱۲۰۲ ه ق وفات یافته است.

(٤) شیخ عبدالقادر بن ولی الله محدث دهلوی است که درفقه مرد کامل بود ودر علم حدیث وتفسیر شهرت عظیم داشت. تفسیر فتح الرحمن را بزبان اردو ترجمه نموده است. درسنه ۱۲۴۲ ه ق وفات کرده است.

وزو شیخ بوالفضل واحد (رح) بنام (۱)   شده بهره ور گرد انعام عام
چو سرشاخ بر کرد سر زان درخت   ابوالفرح طرطوسی (رح) نیکبخت (۲)
از پیوند آن شاخ شیرین ثمر   شده بوالحسن (رح) در بزرگی سمر (۳)
از آن شاخ کو بر فلک سر کشید   ثمر بوسعید (رح) مبارک چشید (٤)
ازو شاه جیلان (رح) شده بهره ور (۵)   ز شاخ ولایت بر آمد ثمر
رسید آفتاب ولایت باوج   در آمد محیط ولایت بموج
بهمت چنان پای مردی فشرد   که گوی از همه شیر مردان ببرد
پدید آمدش شورشی در نهفت   که از جوشش بادهٔ عشق گفت
که بر دوش من پای خیرالور است   قدمگاه من گردن اولیاست
به تعریف کشف و کمالات او   بشرح کرامات وحالات او
سیاهی گر از هفت دریا کنم   و گر سبحه از ریگ صحرا کنم
شمارش کنم تا بروز شمار   به گفتن نیاید یکی از هزار
بهر کس که آن شاه روشن گهر   چو خورشید بنمود روشن نظر
دلش روشن از نور فی الحال شد   اگر دزد هم بود ابدال شد
چو زد جوشش فیض آن چشمه سار   بهر زاق زان مشرب خوشگوار
به تقسیم رزاق جامی چشید   تو گوئی خضر آب حیوان کشید (٦)

---

(۱) شیخ عبدالواحد تمیمی، کنیت وی ابوالفضل و نام پدرش عبدالعزیز بن اسد بود. در طریقت مرید شیخ ابوبکر شبلی بود. در ٤۲٦ ه ق وفات یافته است.

(۲) شیخ ابوالفرح طرطوسی : از اعاظم خلفا و مریدان شیخ عبدالواحد تمیمی است در ٤٤۷ ه ق وفات یافته است.

(۳) شیخ ابوالحسن قریشی هنکاری، نام او علی بن محمود بن جعفر الهنکاری است. می گویند هرشب دوختم قرآن می کرد. در ٤۸٦ بدرود حیات گفت.

(٤) شیخ ابو سعید مبارک مخزومی : نامش مبارک بن علی ابن حسین مخزومی است در سال سنه ۵۱۳ ه ق وفات یافته است.

(۵) غوث الثقلین سید عبدالقادر جیلانی ، کنیت آنجناب ابو محمد و محی الدین و نامش سید عبدالقادر الجیلانی کتاب جلاء الخواطر و فتوح الغیب و دیوان اشعار وقصیدهٔ غوثیه وغنیه الطالبین از تالیفات او است بشام روز ۹ ربیع الثانی سال ۵٦۱ یا ۵٦۲ دنیای فانی را وداع گفت .

(٦) حاشیهٔ متن: تو گوئی که خضری بحیوان رسید . م ، تو گوئی که خضری بحیوان رسید ، د ، تو گوئی که خضر آب حیوان کشید

که چون خر بمیرد میان نمک — نمک گردد از یمن کان نمک
الهی بسی کار بد کرده‌ام — خطاهای بی عد و حد کرده‌ام
نه چندانم از کار بد منفعل — که از کارهای صوابم خجل
نگشتم دمی همدم ذکر تو — فتادم ز خودرائی از فکر تو
گناهم ز حصر ملک درگذشت (۱) — بکثرت ز قصر فلک درگذشت
درخش درخشان رحمت فروز — گناهم بسوز از گناهم مسوز
چنان شسته اوراق جرمم به آب — کن از ابر رحمت که روز حساب
ملکها که اندر حسابم بود — چو آن دفتری پاکش ورق کم بود
الهی باین سرو وان گز بین — کن آزاد مسکین حمیده حزین
مکن رو سیاهش بریش سفید — مرانش ز درگاه خود ناامید

در مدایح ظل رب العزة کهف الفقرا

شیخ غلام محی الدین حاکم کشمیر (۲)

شبی چرخ را گفتم ای ترک مست — بتاراج غارتگری تیز دست
بود روز و شب تا بپایان دور — سرشت تو بیداد و رسم تو جور
نه عهدت بود راست با هیچکس (۳) — نه دور کجت راست با هیچکس
بدور جفای تو گریان سحاب — بتاب از تف آتشت آفتاب (۴)
بباد از تو بنیاد هر خانه‌ایست — خراب از تو هرجا که ویرانه‌ایست
درین روزها بر خلاف قیاس — ز جور و ستم بینمت در هراس
گذشته ز آئین و عهد نخست — باین کشوری در دربستی درست
ز اوضاع خود بر کران بینمت — بکف سبحهٔ اختران بینمت
بکشمیریان مهربان چون شدی — تو خود گرگ بودی شبان چون شدی
کزین گونه در خلق آسایش است — نشاط و طرب اندر افزایش است
تو و اینچنین کارها ساختن — دغا باز و نرد دغا باختن (۵)

---

(۱) نسخهٔ دیگر: گناهم ز قصر فلک درگذشت — بکثرت ز حصر ملک درگذشت
(۲) فعلاً سوانح مفصل غلام محی الدین موصوف بدست نیست. امیدواریم در موقع طبع جداگانهٔ کتاب در حصهٔ ملحقات بتوانیم ترجمهٔ حال اورا بدسترس خوانندگان عزیز بگذاریم.
(۳) خ: نه عهد تو بر راست با هیچکس — (۴) م: بتاب: تف شعلت گرم آفتاب
(۵) خ: دغا باز و نرد و دغا باختن.

چو دورش بحد نهایت رسید — عنایات او بر عنایت(رح) رسید (۱)

خلیفه از وحافظ احمد(رح) شده — پس از حافظ گنج سرمد(رح) شده

بنوشید از وی شراب طهور — سعید ازل شیخ عبدالصبور (رح) (۲)

ز انفاس آن نو بهار نهفت — چو غنچه دل گل محمد (رح) شگفت

به آن دولت آن شاه عالیمقام — بخود در جهان کرد کنگل نام

خلیفه شدش یار خاص شفیق — میان صاحب ما محمد رفیق (رح)

چو رفت از جهان آن شه ملک دین — شدش قرة العین خود جانشین (۳)

گرفته بعاوج ولایت مقام — چو قطب فلک زان شدش قطب نام

از ان بحر ذخار فیض عمیم — جدا شد بخوردی چو در یتیم

همیکرد آن شاه با تربیت (٤) — چو روحانیان نشو و روحانیت

بظاهر ز یاران آن شاه دین — یکی بود از اهل صدق و یقین

سعید ازل نام عبد الهش (رح) — نمودی دم ز راز سلوک آگهش

چو در عهد ما این مبارک شجر — چنین سایه دار است و شیرین ثمر

بر آمد ثمر زین درخت رفیع — محمد امین و محمد شفیع

چگونه فرح بخش روح و روان — ثمر داشتی این درخت جوان

الهی باین سرور انبیا (٥) — بارواح این زمرهٔ اولیا

بسر هست رسان سایهٔ مرشدم — نگهدار در سایهٔ مرشدم

به محشر امانم ز گرمای سخت — ده از سایهٔ این مبارک درخت

سگ نفس من از سگی رسته دار — باین سلسله بسته پیوسته دار

چه امکان که لاف پریشان زنم — دم نسبت خود بایشان زنم

همین بس که این بندهٔ دل پریش — بخواهد درین سلسله مرگ خویش

---

(۱) شیخ عنایت : شاید مطلب شاعر شاه عنایت باشد که از مردمان اهل طریقت بوده ودرسال ۱۱٤۱ ه ق وفات یافته است .

(۲) د : سعید زمان شیخ عبدالصبور .

(۳) در نسخه د و ... چنین است . اما تصحیح خ : شدش قرة العین وی جانشین

(٤) نسخه د و ... : همیکرد آن شاه جان تربیت . اما تصحیح خ : همیکرد آنگه وان تربیت .

(٥) خ : الهی طفیل شه انبیا .

شد ازبانی اول و ثانیش همین نامور بهترین بانیش
(۱) سر قلس او پنجهٔ زرناب شده پنجه با پنجهٔ آفتاب
روان کرد جوش که یك نیم شهر (۲) ز شادابی آب او یافت بهر
ازان جو که خلقی شده بهره ور بکشمیر پیدا شد آب دگر
چو نوشید آبش همه جانور دعاها کنندش بر آورده سر (۳)
زیارتگهٔ اولیای کرام شدند ازسرا هتمامش تمام
ز رفعت رسانید هر مقبره بایوان هفتم فلك کنگره
بسی بینوایان آشفته حال سبك دوش کرده زبار عیال
اگر صاحب دختری داشت غم چوازباری بر کیش کرده خم (٤)
شده بهرحق یار و غمخوار او بزر کرده آراسته کار او
چو دریا بگسترد خوان نوال ببرد ازجهان اسم ورسم سوال
الهی باین نامدار گزین جزای کرم ده بدنیا ودین
دربن عالمش از غم آزاد کن بعقبی زدیدار خود شاد کن
ز اولاد او ملك معمور باد زانصاف او خلق مسرور باد
خصوصاً بآن سرور نامور که داردچوخورشیدروشن گهر
بری پی بنامش چو یابد امام اضافت بدین معرف بلام (۵)
زهی شیر زوریکه در کارزار چو رستم کشدچشم اسفندیار
جوان و جوان دولت و پهلوان خردمند وهشیار وروشن روان
چو بندد میان بر دلیر افگنی بشمشیر آید بشیر افگنی
زهیبت بالوند و دریای گنگ درآرد بر آرد پلنگ و نهنگ

---

(۱) خ ؛ سر قبه اش پنجهٔ زرناب زده پنجه با پنجهٔ آفتاب
(۲) خ ؛ روان کرد جوئی که یك نیم شهر
(۳) خ ؛ دعاها کنندش بشام وسحر
(٤) خ ؛ قدازبار بی برگی اش گشته خم
(۵) یعنی امام الدین .

دهد ظالم زاهد آز اربیش / زند کیك مسجد نشین سخت ایش
چو گربه به تسبیح وتمحید وزهد(۱) / نمایان زروی تو تقلید وزهد
بگو وجه تقلید واین مکر وفن / به پیرانه سر راست کن این سخن
زد از صبح دم خندهٔ آسمان / بگفت ای سخن سنج شیرین زبان
خدارا فراموش کن یاد من / سخن کم کن از جور وفریاد من(۲)
که شیخ جهاندار فریاد رس / زاهل جفا پیشه نگذاشت کس
ز جور ار کسی فی المثل برد نام / چو خامه زبان بر کشیدش ز کام
چو او حاکم عادل و دادگر / من وظلم دیوانه بودم مگر
بعدلش جهان زنده از خرمی است / عجب بین که باشاه جیلان سمی است(۳)
اضافت چو با محی الدین غلام / پذیرد شود نسبت نام تمام
چنان ظالمان بست بر چار میخ / که بر کند ز انها بتو بیخ بیخ
از و ملك کشمیر آباد شد / ز انصاف او معدن داد شد
بعالم شده صیت انعام او / خجل حاتم ازجود واکرام او
زدی لاف دریا بجود و کرم / که من با کفش در سخا همسرم
بر وا بر جو شید وشد خشمناك / ز سیلابش اندر دهن کرد خاك
ازو خاتمش نقش غیر از امید / چو نقش نگین روی نامش سفید
تفاخر کنان زین شرف حاتم است / که تشبیه نامم بدان خاتم است (٤)
ولی زین خیالش که اندر سر است / زدن طعنهٔ مهملی بر سر است (٥)
بسی مسجد وخانقاه خراب / ز آبادیش یافته فتح باب
بجامع بسی از روزگار بعید / ز تعمیر او سر باقصی رسید

(باقی در آینده)

---

(۱) خ : چو گربه به تسبیح وتحمید وزهد
(۲) خ : سخن کم کن از جور وبیداد من .
(۳) سمی به معنی همنام .
(٤) خ : که تشبیها ، نامش بدان خاتم است .
(٥) خ : بلی زین خیالش که اندر سر است   جفا کی مجال جفا پرور است .

در ین عهد جهال شهرود هـات | باشعا ر بی معنی و تر هـا ت
دم از او ستادان عالی د هند | بخود نام صاحب کمالی نهند
ازین فر قه نـازك و بیـچ پیـچ | بجز شعر دز دی ندانند هیچ
ز اشعار تر آن یکی خشك مغز | به تعریف دزد ومضامین نغز
زچر بی تهی گر چه یکسر بود | چو آن گوشت کزمیش لاغر بود
دهد چر بی ازتحیه جنبا نیش | کندخوش بناداں بخوش خوانیش (۱)
چو بـا صنعت نـا زك مثنوی | که باید د ر وبو د طبع قوی
سرو کـا رش افتد نیا بد محل | بنا چار ماند چوخرد رو حل
ازین بوالفضولان مغرورو مست | که آرد آرد درمن کـار دست
که نظمی به تعریف بزمی کند | زنو داستانی بر ز می کند (۲)
چواین گفتگویش بگوشم رسید | بمغز از تف خشم جوشم رسید
بدو گفتم ای دوست آهسته باش | ز گفتار باطل زبان بسته باش
سخن هست کاهل سخن نیست کس | چمن هست مرغ چمن نیست کس
چو بر هیچ تخمی نیا مد زیا ن | چرا این یکی تخم رفت ازمیان
خدا هر که راطبع موزون دهد | بـا دراك او بسته مضمون دهد
بتحر یف اشعار موزون کس | زبهر چه دزد بمضمون کس (۳)
ز بالا مگر بسته شد جوی فیض | که گردد کس از کس مددجوی فیض
کجا خشك شد آب هرجو ببار | که بر قطره دزدی رسیداست کار
ز چالاك طبعان شهری خموش | بگفتار ده باشی دار گـوش
چو بلبل بیا در گلستا ن من | چو طوطی بخوان شکرستان من

---

(۱) ك : که نا دان شود خوش ز خوشخوانیش
(۲) ك : که نظمی بتعریف رزمی کند | زنو داستانی وبز می کنند
(۳) د : به تعریف اشعار موزون کسی | بخواهد مدد جوئی ازهر کسی

اما تصحیح خ :

به تحریف اشعـا ر موزون کس | بدزدی الفاظ ومضمون کس
فتد از بـرای چه ای نکـته دان | کسی را که حق داده طبع روان

بجود و سخا و وقار و شکوه	فزون‌تر ز ابر است و دریا و کوه
دلیری که آموزد آداب جنگ	بار ژنگ و هوشنگ و پور پشنگ
سخن‌رس ادا فهم و معنی نیوش	سراپا همه عقل و فرهنگ و هوش
چو شمشیر گیرد درخشی کند	چو زر میدهد گنج بخشی کند
بمردی و دانش عدیم المثال	بجود و سخا و کرم بی همال
نشیند چو بر مسند عدل و داد (۱)	رود خلق را عدل کسری زیاد
گریزد بدانگونه جور از میان	که در گور ضحاک ماند نهان
الهی بتوفیق و انصاف و داد	بکن عمرش افزون و دولت زیاد
که تا روز و شب از قریب و بعید	کنندش دعا خلق و آمین حمید
چو نام برادر زبهر و زیش (۲)	براعدای خود باد فیروزیش (۳)

فصل در بیان موجب تالیف کتاب

مرا با بزرگان روشن نهاد	شبی صحبتی اتفاق اوفتاد
از آن هوشیاران بیدار مغز	همی خواند هر یک غزلهای نغز
ز الفاظ و اشعار شیرین و تر	شدی مغز شیرین تر از نیشکر
ز رنگینی و معنی آبدار (٤)	شدم بزم رنگین تر از لاله زار
همی خواند اشعار عینی کسی	به تعریف چشمی و بانرگسی (٥)
شد از بدر چاچی کسی شعر خوان	به تعریف روی کمان ابروان
که از وصف زلف شکن در شکن	همی شد مسلسل سخن در سخن
زخاقانی و سعدی و مولوی	گهی شد غزلخوان و گه مثنوی
در آخر کسی گفت زان انجمن	که هیهات شد ختم اهل سخن
ندانم چه بود آن خجسته زمان	که بودند زینسان سخن پروران

(۱) د : نشیند چه برعدل و انصاف و داد

(۲) د : چو نام برادر شود روزیش

(۳) : اغلباً گمان میرود که نام برادرش فیروزالدین بوده است .

(٤) د : زابیات پر معنی و آبدار

(٥) د : باو مصافه چشمان چون نرگسی

چو ممدوح نامش به تحسین بود (۱) — بود چون کمانی که بی زه بود
مرا بهره زه طبع ریش خود است — خدنگم بقربان و کیش خود است
ندارم طمع سوی مزد کسی — نه من پاسبانم نه دزد کسی (۲)
چو آن تندرو گفتگویم شنفت — بنرمی و خندان لبی باز گفت
که ای از همه درسخن پروری — کمر بسته بر لاف ودعوی گری
بخشم آمدی از برای همه — گرفتار گشتی بجای همه
اگر داری از راست گوئی نشان — کنون دعوی خود بکرسی رسان (۳)
بگو قصهٔ رزم شیر جوان — فرنگین شکن اکبر پهلوان
که در جنگ کابل بدشت نبرد — چه شیران فگنداست آن شیر مرد
چو تیغش زبان تیز کن در بیان — بهر دیش کن مردی خود عیان
چو دعوی نمودی در اثبات کوش — و گرنه ز گفتار باطل خموش
چو در گوش من گشت این ماجرا (٤) — بجنبش رگ غیرت آمد مرا
با نواع تشویش و رنج و محن — پریشانی حال و ضعف بدن
بمقدار دانش بصد اهتمام — زغیرت بیك سال کردم تمام
چو این تیر فکرت برون شد ز شست — ز هجرت هزار و دوصد بود و شصت
ز معنی شناسان روشن قیاس — بصد عجز دارم چنین التماس
که بر من نخواهند شد نکته گیر — چو آن خامهٔ خورد شد در صریر (۵)
نبینند سوی خطای حمید — کنند از ثنای عطای حمید

---

(۱) د ، چو ممدوح خامش زتحسین شود ،
(۲) د ، : نه آن پاسبانم نه دزد کسی ،
(۳) د ، : کنون دعوی خود بکرسی نشان ،
(٤) « د » ، چو در گوش من رفت این ماجرا
(۵) این بیت در نسخهٔ « د » وجود ندارد . اما تصحیح « خ » .
که بر من نخواهند شد نکته گیر — اگر چند بینند نقص کثیر

نگردد دو نثرم زسر تا بپای | دگر دررد شیعه و مدح چای (۱)
همه گفتهٔ من زنو تا کهن | بعمق نظر بین سخن در سخن
بگو درهمه نظم سنجیده ام | که امین سخن از که دزدیده ام
باین سستی طبع وضعف دماغ | توانم اگر باشد اندك فراغ (۲)
کشم ادهم طبع را تنگ تنگ | دو اسپه دوانم بمیدان جنگ
چنان از زبان تیغ رانی کنم | که تسخیر ملك معانی کنم
بچالاك طبعان جادو رقم | کنم نیزه های قلم را قلم
کنند برمن از گنبد آبنوس | هزار آفرین روح دانای طوس
گر از عشقبازی برانم سخن | کنم عشق را تازه داغ کهن
چنان شوری از سینه بیرون دهم | که دیوانگی یاد مجنون دهم (۳)
وراز موعظت نکته رانی کنم | توانم که جا دو زبانی کنم
روان میکنم آب از دیده ها | چو انجم برم خواب از دیدها
چو این از من آید بچندین قصور | زبید ار مغزان شهری چه دور
مگو نکته دان درجهان نیست کس | سخن دان بسی قدر دان نیست کس
بهمسایگی قدر دان باهماست (٤) | زهی گفتن هم از کیمیاست
مثل راست زد آن یکی گوشه گیر | که بر قدر دان فکر داناست تیر
چو اندیشه رو درسخن آورد | چو تیر از بر قدر دانی برد
بزه طبع استاد گردد بلند | چو آتش که از باد گردد بلند

---

(۱) د: نگر نظم و نثرم زسر تا بپای | دگر اندرین رزم ودر مدح چای
خ: . . . . | درین قصه رزم و درمدح چای
ازین اشارهٔ شاعر معلوم است که احتمالاً اثری هم در توصیف چای به نظر داشته است.
(۲) د: توانم که گر باشد اندك فروغ.
(۳) د: چنان سوزازدل برون برزنم | که دیوانگی یاد مجنون دهم
(٤) د: بهمسایگی قدر دان هماست.



شاه شجاع

موجب اخراج شدن والی کشمیر شه‌شجاع الملک (۱)

از شهر کابل و گریختن بلودیانه مقابله کردن در
اثنای راه‌وامیرشدن دوست محمدخان (۲) درکابل (۳)

گهر سنج گنج سخن پروری چنین داد داد سخن گستری

---

(۱) شه شجاع الملک : تیمور شاه بن احمد شاه بابای درانی هنگامیکه در۱۲۰۷ هق وفات یافت ازخود ۳۶ اولاد که ۲۴ آن پسر بودند، باقی گذاشت . از جمله یکی زمانشاه ودیگر شه شجاع الملک است . پس از تیمور شاه زمان شاه در اثر پشتی بانی پاینده خان محمدزائی بسلطنت رسید .

چون زمانشاه میخواست نفوذ سران قومی را برای متحد ساختن ملت ازبین ببرد بعضی از سران قومی متأثر گردیده برای برانداختن او در سال ۱۲۱٤ ه ق به تشکیل یکدستهٔ مخالف پرداخته ودر مقابل او ، برادرش شهزاده شجاع‌را بروی صحنه وارد کردند . درین تحریکات پاینده خان رول بزرگی داشت . زمانشاه چاره را برخود حصر دیده روزی درقندهار امر اعدام تمام سران مخصوصاً سران محمدزائی را صادر نمود .

فتح خان پسر پاینده خان از حصار قندهار بیرون جهیده جانب گرشک فرار نمود وبابرادران دیگر خویش متفق گشت . وبه قصد انتقام از زمانشاه برآمد . اینست که شهزاده محمود ، برادر دیگر زمانشاه را که در آن موقع به ایران بود وسیلهٔ انتقام گرفتن خویش از شاه زمان قرار داد ، تا آنکه بالاخره عساکر شهزاده محمود به قیادت فتح خان کابل را فتح نمود . زمان شاه بسوی جلال آباد فرار نموده درحدود جگدلک بهءاشق نام شنواری پناه برد . بالاخره درهمانجا اسیر گردیده وبه امر محمود کور ساخته شد ودر بالاحصار کابل محبوس گشت . شهزاده شجاع که‌درین وقت درپشاوربود از کور شدن‌برادر عینی خویش بدست محمود باخبر شده به‌عزم انتقام برادر ، به لشکر کشی پرداخت و کابل را بالاخره تصرف نموده محمود را زندانی ساخت ، در سنه ۱۲۱۹ ه ق برتخت نشست و لقب شه‌شجاع الملک را بخود گرفت. فتح‌خان که‌درین شکست بقندهار فرار کرده بود ، دوباره بواسطهٔ برادرش درکابل به‌نزد شه‌شجاع‌الملک آمد. چون دربین‌شاه واو مخالفت باطنی هنوز موجودبود پس ازیک‌سلسلهٔ حادثات ناگوار وخانه‌جنگی‌ها که‌همه بر پیکر ملت صدمات مرگباری وارد نمودند ، بالاخره شاه محمود که ازحبس‌رهائی یافته ومجدداً بواسطهٔ فتح خان تااندازهٔ تقویه شده بود ، درجنگی که‌بین عساکراوو شجاع الملک‌درحدود نمله‌واقع گردیدوقیادت‌عساکر شه محمودرا فتح خان بدست داشت ، شجاع الملک در کوهستانات خنک متواری شد و محمود بار دیگر درسنه ۱۲۲٤ ه ق برتخت کابل جلوس نمود . پس ازیک سلسله حوادث دیگر از قبیل کور شدن فتح خان درهرات وبقتل رسیدن او بدست محمود و برتخت سلطنت نشستن امیر دوست محمد خان برادر فتح خان ، شه شجاع الملک که به هند فراری شده‌بود به‌معیت انگلیس ها وارد افغانستان گردیده کابل را اشغال کرد وپس از تقریباً سی سال مجدداً برتخت سلطنت نشست (۱۲۵۵ ه ق) . شه شجاع الملک شاه بدبختی بود و درین مرتبه‌هم

بقیهٔ حاشیهٔ ۱ ، ۲ ، ۳ در صفحهٔ مابعد

که درکابلستان چوباشه شجاع شده قوم پائنده خان را نزاع (۱)

بقیهٔ حاشیهٔ ۱ ، ۲ ، ۳ صفحهٔ گذشته

نتوانست به خاطر آسوده کامرانی نماید وبا حوادث بسیار ناگوار تر ازسابق روبرو گردید تاآنکه بالاخره بدست شجاع الدوله بارکزائی درحالیکه باسپاه جانب جلال آباد روان بود در حدود سیه سنگ کابل بقتل رسید .

(۲) - امیر دوست محمد خان : پاینده خان ۲۱ پسر داشت ازجمله یکی دوست محمد خان است که درسنه ۱۲۰۷ ه ق تولد شده است . از دوست محمد خان درتاریخ باراول درموقعی نامبرده میشود که وزیر فتح خان برادر ارشدش پس ازمغلوب ساختن شهزاده قیصر بن زمانشاه در حدود کوکران قندهار به طرفداری شاه محمود بن زمانشاه در سنه ۱۲۱۸ ه ق بسوی کابل باز میگردد ، دربن بازگشت دوست محمد خان نیز با او همراه میباشد . اما رول حقیقی دوست محمد خان در تاریخ از موقعی جدی می شود که برادرش وزیر فتح خان در هرات بدست شهزاده کامران بن شاه محمود کور میگردد . دربن وقت دوست محمد خان در کشمیر بوده از آنجا به پشاور آمده آن ولایت را از کار گذاران شاه محمود تسلیم میگیرد و شهزاده ایوب بن تیمورشاه را به سلطنت برمیدارد. تا آنکه خود ازبین برادران متعدد در سنه ۱۲۵٤ بار اول به تخت شاهی افغانستان جلوس میکند . امارت اول مدت یکسال دوام میکند و در ۱۲۵۵ سپاه منظم انگلیس به معیت شاه شجاع داخل افغانستان میگردد . وامیر دوست محمدخان وبرادرانش مقاومت نتوانسته بالاخره بوبخارا پناهنده میشود. در سنه ۱۲۵٦ مجدداً به عزم استرداد کابل به افغانستان داخل وتاکوهستان پیش می آید اما کاری ازپیش نبرده تسلیم انگلیس ها میشود وبهند اعزام میگردد . تسلط انگلیس طولی نکشیده شاه شجاع بقتل میرسد . انگلیس ها افغانستان را بزور سرپنجهٔ مجاهدین ملی تخلیه نموده ودر اثر فشار ملت امیر دوست محمدخان به افغانستان فرستاده میشود . ودوباره در سنه ۱۲۵۹ به امارت میرسد . وبالاخره درسنه ۱۲۷۹ ه ق درهرات پدرود حیات میگوید در جنب مرقد حضرت خواجه انصار رحمة الله علیه مدفون میگردد .

(۳) نسخه « د » چنین عنوان داده است : « آغاز داستان دربیان احوال خوانین کابل وسبب نزاع امیر دوست محمد خان افغان قوم محمدزائی با شاه شجاع وگریختن او بملک هندوستان » .

❀ ❀ ❀

(۱) - پاینده خان : محمد خان سرسلسلهٔ دودمان محمد زائی ٤ فرزند داشت از جمله یکی اختیارخان بود ، اختیارازخود فرزندی گذاشت محمد یعقوب نام . پسر یعقوب محمد سرور بود واز اوفرزندی بنام حاجی یوسف باقی ماند . ازیوسف خان دوپسرماند حاجی جمال وزیبر . وحاجی جمال خان یکی از چهارده تن سران درانی بود که درعصر نادر شاه افشار سروری داشتند . حاجی جمال درموقع تشکیل دولت ملی افغانستان به احمد شاه دررانی اطاعت کرده واز طرف بابای درانی به اولقب سرداری داده شد. حاجی جمال ٤ پسرداشت وفرزند چهارم او پاینده خان بود . پاینده خان درسنه ۱۱۸٤ ه ق هنگامیکه جمال خان پدرود وزندگانی گفت هشت سال داشت ،وبرادرش رحیمدادخان ازاوحمایت وپرستاری کرد، به سن ۱٦ بسرداری قوم ملقب گردید واین درزمان تیمور شاه سدوزائی بود. درسنه ۱۲۱٤ ه ق درقندهار باچندتن از سران دیگر قومی بحکم شاه زمان سدوزائی بقتل رسید .

عطا خان با آمیزش رزم شیر (۱) | بمیدان رزمش برآمد دلیر
ولیکن چو پیکار او کار او | نبود و در آمد بزنهار او
شجاع از دم اژدهای دلیر | رها گشت وافتاد در چنگ شیر
ولیك آنجوانمرد فرخنده خوی | ز آلایش کینه شد سینه شوی
ز کین گشته بیزار و رد بد | ولیکن به کشمیر ماندن نداد (۲)
چو بخشد رهائی خداوند گار | ز دشمن بدشمن کند رستگار
برادر یکی داشت نامش عظیم | که عالم ازو بود لرزان زبیم
بدو صوبهٔ ملك کشمیر داد | یکایک دگر رفت مسرور وشاد
ز کشمیر آمد به لاهور شاه | در آنجا بیاسود تا چند گاه
در آن ناحیه بس بلند احتشام | یکی حکمران بود رنجیت نام
به پنجاب چون آب حکمش روان | ز گردنکشان برده تاب و توان
خبر داشت از دولت شهریار | که دارد بسی گوهر شاهوار
ازو خواست چون خواست سودی نداد | برو دست جور و جفا برکشاد
گرفت از کفش آن گرانمایه چیز | شب افروز لعلی بهایت عزیز
چه گفتندی آن لعل را کوه نور (۳) | فروزان تر از شعلهٔ کوه طور
بپرسید رنجیت از وی شها (٤) | چه دارد بها این در بی بها
بگفت این فروزنده در عدن (۵) | بهادارد از کفش بر سر بزن
بیا پوش از مردم سرفراز | گرفتم بدانم گرفتند باز
دران شهر القصه تا چند گاه | گرفتار رنج و الم بود شاه

---

۱ ـ «م» و (د) : «عطا خان باآمیزش همچو شیر .
۲ ـ «خ» : «ولی بار کشمیر ماندن نداد .
۳ ـ «د» : «که گفتندی ...
٤ ـ در پاورقی های آینده مراجعه خواهند فرمود .
۵ ـ (د) و «ك» بگفت آن فروزنده در عدن .
تصحیح «خ» : بگفت این فروزنده درعدن | بهایش بود کفش بر سر زدن
بدینو جواز مردم سرفراز | گرفتم بد انسان گرفتند باز

همه شهر کابل پر آشوب شد — ز سم سمندن اگد کوب شد
نشد یکدمی تیغ الماس گون — میان میان روی شسته زخون
سخنور بخواب ارشدی مردوزن — نمی گفت غیر از بگیرو بزن
شد آزرده از شهر یان شهر یار — کس آسوده نگذاشت اندر دیار
جفا جوئی وظلم کردن گرفت — بسی خون ناحق بگردن گرفت
شب وروز بر کین کمر بسته تنگ — بباز بکری هاهمیکرد جنگ (۱)
در آ خر چوادبار بروی شتافت — زمیدان چواقبال خودروی تافت
دل ازشاهی وممملکت بر گرفت — به آوارگی ره خیبر گرفت
بشد پیر هند وی کشمیر نی — بکشمیر چون شیر زنجیرئی
زرو باه بازی کشانش به برد (۲) — بدست محمد عطاخان سپرد (۳)
عطا از خطا ي قصاص پـدر — بزندان چوزندان نمودش مقر
چوخورشید راتنگ گرد دمحل — رسد آفتش از قران زحل
پس ازرفتن اوبزرگان به تخت — نشاندند محمود بیدار بخت (٤)
به آن بختور خسرو تخت گیر — (۵) فتح خان وپاینده خان شدوزیر
به بستند در خدمتش کمر — همه حاکمان نواحی مگر
محمد عطاخان که برتافت روی — ز کشمیر شد سرکش ورزمجوی
بجنگش فتح خان چوغران هژبر — بیامد قروشان وجوشان چو ببر

(باقی در آینده)

---

(۱) «م» و «ـ» : بیار کزائی هاهمیکرد جنگ .
سلسلهٔ نسب محمد زائی ها به محمد خان میرسد و ازمحمد خان به بارك که سر سلسلهٔ قبیله بارکزائی باشد میرسد به این ترتیب : محمد بن عمر بن حضر بن اسمعیل بن نیك بن دارو بن سیفل بن نورالدین بن بارك .

(۲) - «د» به روباه بازی کشانش ببرد .

(۳) - محمد عطا خان بامیزائی است که حاکم کشمیر بود . وزیر فتح خان به جنگ او رفته فراری اش ساخت وبجایش عظیم خان برادر خود را به حکومت آنجا گماشت .

(٤) - در باورقی های صفحات گذشته به شه شجاع الملك مرا جعه شود .

(۵) - فتح خان بن پاینده خان در ۱۱۹۲ ه ق متولد گردیده درسنه ۱۲۱۶ ه ق به وزارت شاه محمود ابدالی رسید . درسنه ۱۲۲٤ ه ق بواسطهٔ شهزاده کامران درهرات کور کرده شد و در سنه ۱۲۳٤ در حدود غزنی بدست شاه محمود بقتل رسید مدفن او در غزنی به مزار علی لالا است .

بصد مهر بگرفتش اندر کنار / فشانده برو لو لوی شاهوار
جهان ازتف سینه پردود کرد / بدستش ببوسید وپدرود کرد (۱)
شد از راه تبت بملک فرنگ / دل ازداغ چون غنچهٔ لاله تنگ (۲)
نشیمنگهٔ خویش لدیانه کرد / دگر جمع اسباب شاهانه کرد
که ازخویش هم سیم بسیارداشت / زرو لعل وگوهر بانبار داشت
همش سیم و زر دادشاه فرنگ / هم ازلشکرش کرد امداد جنگ
وزان سو فتح خان شمشیر زن / چو وارد ز کشمیر شد در وطن
بدستور بنشست بر کار خویش / همان شغل محمود (۳) بگرفت پیش
بد انگونه داد و زارت بداد / که از آصف رفته نامد بیاد
ز گیتی بهر دم بر آورد نام (٤) / نه رستم بگردش رسیدی نه سام
جهاندار محمود گیتی ستان / پس ازچند که رخت بست ازجهان
ملک داشت پوری همایون گهر / شده کامران نام آن شه پسر (٥)
بیك رنجشی مهر بگسیخته / ز پیش پدر بود بگریخته
چو بی تاجور گشت تخت شهی / زشه ماند اورنگ شاهی تهی
وزیر خرد مند نیکوصفات / شد از بهر آوردنش در هرات
نبود آگه از رنجش کامران / که ازمن بدل کینه دارد نهان (٦)
همین کام اول که دربار گاه / در آورد افتاد گوئی بچاه
بخوی بهیمی وطبع درشت / گرفته بچندین عذابش بکشت

---

(۱) ـ خ : دودستش ببوسید وپدرود کرد .
(۲) ـ م : دل ازداغ چون غنچهٔ لاله رنگ .
(۳) شاه محمود سدوزائی برادر شاه شجاع الملك است که در پاورقی های گذشته درضمن توضیح اعلان ، شاه شجاع ، و وزیر فتح خان ، ازوی تذکار گردیده است .
(٤) ـ خ : به گیتی زمردی بر آورد نام .
(٥) ـ شهزاده کامران فرزند شاه محمود سدوزائی است این شهزاده در تاریخ قرن ۱۹ افغانستان چندان مقامی ندارد کور شدن وزیر فتح خان بدست اودر هرات سبب یك سلسله تحریکات وهیجانات داخلی شد. درسنه ۱۲۵٦ ا در کهستان هرات بقتل رسیده درروضه باغ واقع شهر هرات مدفون گردید .
(۱) خ : که از وی بدل کینه دارد نهان

سر انجام با میر زندان بساخت   زرش داد دل بردو بیحد نواخت (۱)

شبانگاه با میر زندان گریخت (۲)   زنرگس برنج سفر لاله ریخت

شتابان چو شیر از رهٔ کوهسار (۳)   بیامد بر راجهٔ کشتوار (٤)

چو آن راجه را بود طبع کریم   جوانمردی وجود و لطف عمیم

درافشان کفش همچو بارنده میغ   جوان دولت و تیغ زن نام تیغ

بد انگونه مهمان پرستی نمود   که شهزاده را غم کابل ازدل ربود

ز ابر کفش بهره یکسان رسید   چو باران رحمت زشه تا حمید

چو او باذل نو دربن کهنه دیر   دوم کم توان یافت یا دش بخیر

به تمهید چون برده شد نام او   بجنت خدا بخشد آرام او

دلشه دران کشور تنگ تنگ   بیامد نیامد صلاح درنگ

یکی روز بر باد پا شد سوار   برامد بعزم سفر زان دیار

شدش همعنان اندران راه سخت   بیک مرحله راجهٔ نیک بخت

شنیدم که میرفت همدوش شاه   بگریه همی خواند آن عذر خواه (۵)

کرادیگر این دولت ارزان شده است   که مهمان موری سلیمان شده است

به مقدور خود با تن مستمند   بخدمت کمر بست موری نژند

ولی طاقت نزل مهمان نداشت   که پای ملخ درخور خوان نداشت

مگر گشت آزرده زان نزل شاه   که اندر زمان کرد آهنگ راه

چه نزل آورد باز را عنکبوت   که بیچاره خود آرد از پشه قوت

بدو شاه دز دیده نگریستی   سخن گوش کردی و بگریستی

---

(۱) - «د» زرش داد و دینار و بیحد نواخت .

(۲) نسخه «د» شبانگاه ازمیر زندان گریخت

(۳) نسخه «ك» : شتابان چو شیر از بر کوهسار

(٤) - ابیاتست در قسمت الحاقات که درطبع جداگانهٔ کتاب افزوده خواهد شد درباره این راجه معلومانی فراهم آوریم .

(۵) نسخه «د» : مگر رو همی خواند آن عذر خوا .

بسی آمد ورفت ودیگر شتافت　　بسی جنگها کرد وسودی نیافت
بمر وندش از نامداران بسی　　سپاهان وجنگی سواران بسی
چو تسخیر آن ملک آسان ندید　　بجز آشتی هیچ درمان ندید
درین روزها خان عالی محل　　زشست قضا خورد تیر اجل
نیابت بدیگر برادر گذاشت　　که آن شیردل دوست خان نام داشت
چو آن نامور سرور چیره دست　　بشوکت بجای برادر نشست
جوانمردی ومهربانی نمود　　بانصاف ودین حکمرانی نمود
نموده بزور آوران دست زور　　به شمشیر بنشاند شیران زشور
بهرسر که شمشیر کین برفراشت (۱)　　زتیغش امان خواست باسر گذاشت
بخوبیش آن جهاندار فرخ نهاد　　خطاب بلند امیری نهاد
نکرده بکس جنگ وکین پروری　　کمر بسته بر عدل ودین پروری
بدان سان به آئین انصاف رفت　　که صیت وی از قاف تاقاف رفت
زدانش قلم تیغ را یار کرد (۲)　　بتدبیر دانشوران کار کرد
زعلامه های خواص وکمال　　گزیده به تقوی وعلم وعمل
سراج الهدی شمع دین رسول　　حقیقت شناس فروع واصول
به بینش یکانه بدانش فرید　　خداترس قاضی محمدسعید (۳)
بفتوای او عدل را کار بست　　به بی حکم شرعی وجودی نخست (۴)
پسندید ازجمله کار آگهان　　پی انتظام مهام جهان
دو ازمیرزایان نیکو خصال　　خردمند ودانا وشیرین مقال
یکی میرزای بلند احتشام　　که رزاق مستوفیش بود نام (۵)
دوم خاصهٔ بارگاه رفیع　　وفادار وجانباز عبدالسمیع (۶)
بتدبیر آن فیلسوفان دهر　　زسر آن چنان رونقی یافت شهر

---

۱ - د ـ بهر کس که شمشیر کین برفراشت

۲ - قلم را به تیغ از خرد یار کرد

۳ - شرح حال قاضی محمد سعید در الحاقات اکبرنامه خواهد آمد.

۴ - ک ، و ، د ، به بیوجه شرعی وجودی نخست.

۵ - ترجمهٔ حال مستوفی عبدالرزاق در قسمت الحاقات واکبرنامه داده خواهد شد

۶ - ترجمهٔ حال میرزا عبدالسمیع خان در قسمت الحاقات واکبرنامه داده خواهد شد

پس چند دیگر که همره بدند | چو رم خورده شیران بکابل شدند
بکابل ز سر فتنه برپا شده | بهر جا چه شور وغوغا شده
جهان از دو حکمی چه گردد بباد (١) | چه صد حکم شد چون نخیزد فساد
ز مرگ برادر محمد عظیم (٢) | چو بشنید گشته دلش را دو نیم (٣)
بکشمیر بگذاشت جبارخان (٤) | خود آمد بکابل چو شیر ژیان
بخصم افکنی دست و بازو گشاد | نشاند آن همه جنگ و کین و فساد
یکی را بگرز آنچنان سر شکست | که گردن کش دیگر از پا نشست
یکی را که از تیغ کین سر برید | دگر کس سر اندر گریبان کشید
ولیکن بدل یار او کس نشد | همه خوار و غمخوار او کس نشد (٥)
چو ماهی درون جمله از خار خار (٦) | برویش چو گل خنده زن آشکار
چو رنجیت را گشت زین آگهی | که از شه شد تخت کابل تهی
ز یکسوی دارند باهم نزاع | دگر سو کمر بسته بر کین شجاع
ز دیگر طرف کامران دشمن است | همین وقت وقت شکار من است
چو دارد بد اندیش در خانه جنگ | نیارد که آرد به بیگانه جنگ
سگان چون خروشند از هر کنار | نماند بشیران فراغ شکار
بهر سو فرستاد نام آوران | بفوج فراوان و گنج گران (٧)
ازور وزیر فتح کشمیر کرد | چو ملتان سی شهر تسخیر کرد
چو از هر طرف ملك افغان ربود | عزیمت به تسخیر کابل نمود

---

١ - خ : جهان از دو حاکم چو گردد بباد   اگر صد شود چون نه خیزد فساد

٢ - محمد عظیم خان برادر وزیر فتح خان معروف است سردار کلان لقب داشته . در ١٢٠٠ ه ق تولد شده و در ١٢٣٨ ه ق وفات کرده است مادرش از نصرت خیل بوده .

٣ - ك : چو بشنید گشتش دل از غم دو نیم .

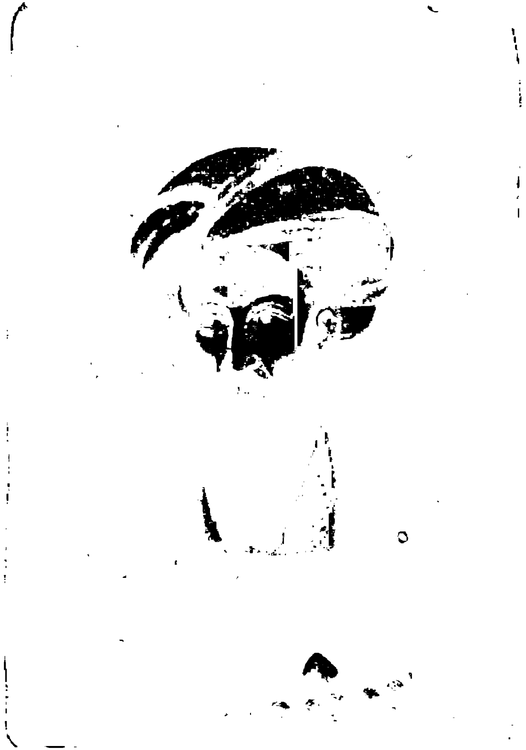
٤ - نواب جبار خان برادر دیگر وزیر فتح خان است که مدتی حکومت کشمیر را داشت مادرش از مردمان کوهستان کابل بوده ودر ١١٩٧ ه ق تولد یافته است . مرگش در ١٢٧٠ ه ق اتفاق افتاده .

٥ - ك : مددگار وغمخوار او کس نشد .

٦ - ك ، و ، د : چو ماهی نهان جمله در خار خار ، ٧ - خ : بفوج زیاد و زر بیکران



امیر محمد افضل خان



امیر محمد اعظم خان



امیر دوست محمد خان

که کابل زمین معدن داد شد ــ بامن و امان ایمن آباد شد
سه فرزند بودش بغایت دلیر ــ تناور چو پیل و دلاور چو شیر
یکی نام افضل که در کارزار (۱) ــ بچشمش نمی آمد اسفندیار
دوم نام اکبر که کردی خراب (۲) ــ بیك تیغ صد ملك افراسیاب
نمودی برش رستم نامدار ــ سر و رخش چون طفلك نی سوار
سوم شیردل بود حیدر بنام (۳) ــ بگردی چو نیرم بمردی چو سام (٤)
محمد حسین خجسته خصال ــ گزیده در اصحاب فضل و کمال
نمود آن نقوماجش (٥) روزگار ــ به تعلیم و تادیب شان اختیار
بتادیب او هر بلند اختری ــ بدانشوری گشت اسکندری
امیر جهاندار گردون شکوه ــ قوی پشت شد زین سه ناخاره کوه (٦)
به نیروی آن هر سه شیر جوان ــ زسر زنده شد نام پاینده خان
چو اخبار این جمله کین و نزاع ــ شد از شهر کابل بگوش شجاع
مدد خواست از شهریار فرنگ ــ بیامد بفوج فراوان بجنگ (۷)
تو گفتی که چو شنده سیل بهار ــ ز لدیانه آمد سوی قندهار
برادر دو تاداشت دیگر امیر ــ شده اندران سر زمین جایگیر

---

۱ ـ محمد افضل خان فرزند ارشد امیر دوست محمد خان است که در سنه ۱۲۳۰ ه ق متولد و در سال ۱۲۸٤ ه ق بسن ٥٤ وفات کرده است. محمد افضل خان از مزار شریف به مقابل امیر شیرعلی خان برخاسته و در سنه ۱۲۸۱ ه ق در حدود باج گاه جنگ میان اوشان در گرفت و محمد افضل خان هزیمت یافت اما بالاخره در سال ۱۲۸۳ ه ق کابل را از دست امیر شیرعلیخان و دیگر سران آنوقت متصرف شده بر تخت سلطنت جلوس نمود اما مدت سلطنت او بیش از یکسال و چند ماه نبود مدفن او قلعهٔ هوشمند خان کابل است.

۲ ـ مطلب وزیر اکبر خان غازی قهرمان این کتاب است که شرح حال و زندگانی اورا در ابتدا ملاحظه فرموده اند.

۳ ـ غلام حیدر خان فرزند چهارم امیر دوست محمد خان است ۱۲۳۵ ه ق تولد یافته و در ۱۲٤ ه ق وفات کرده است مدفن او در نزدیکی مزار عاشقان و عارفان کابل میباشد.

٤ ـ خ: بگردی نریمان بمردی چو سام

٥ ـ شاید یکی از اسمای معرف حکمای یونان باشد..

٦ ـ خ: قوی پشت شد زین سه تن همچو کوه.

۷ ـ این فرد تنها به نسخه «د» موجود است: ــ شجاع چون بیامد به جاه و جلال
هزار و دو صد بود و پنجاه سال

شنیدم که پردل یکی داشت نام (۱)   دوم مهردل خان عالی مقام (۲)
زبون اندران کار زار آمدند   بقصد پنه در حصار آمدند
بدادند از موج فوج شهی   امیر جهاندار را آگهی (۳)
امیر دلاور دو منزل روان   سوی دشمن آمد دو اسپه دوان
بزرگان و سر لشکران سپاه   دران جمله بودند خواهان شاه
بمیدان رزم آمده اندرون   کشیدند سالوش پنهان برون
امیر جهانگیر گردن فراز   چو دانست کاینها بمانند باز (۴)
بصلح ملک جمله خوشدل نمود   ملک نیز زین نکته غافل نمود
نگهداشت سرلشکران نزد خویش   سپه با یکی نامور راند پیش
جز آن نامور سرور شیرمرد (۵)   سپه بیخبر ز آشتی و نبرد
نشسته خوش از وعدهٔ صلح شاه   ز اندیشهٔ جنگ فارغ سپاه
سپاهان کابل روان برقرار   نهادند رخ جانب شهریار
ملک خوش که بر عهد خویش آمدند   با ادارهٔ صلح پیش آمدند
بحاجب بفرمود کز خاص و عام   نسازی بکس منع بار سلام
چو لشکر بلشکر رسیده فراز   بفرمود سر لشکر سرفراز
که شمشیر تیز از میان بر کشید   بدریای خون دشمنان در کشید
زبان تیغ تیز از دهان ایام   برآورد و شه را نمود السلام
شد از شورشور سلام علیک   ز بندوق آواز قابی الدیك
شد از فوج شاه نیز بیا مقام   بسر خم نمودن جواب سلام

---

۱ ـ پردل خان برادر امیر دوست محمد خان است که در سنه ۱۲۰۰ ه ق تولد شده درسنه ۱۲۴۵ ه ق وفات یافته است .

۲ ـ مهردل خان نیز برادر امیر دوست محمد خان است که تولداو درسنه ۱۲۱۲ و وفاتش درسنه ۱۲۷۱ ه ق صورت گرفته است .

۳ ـ «د» امیر جهان جوی را آگهی «ك» امیر عدو بند را آگهی .

۴ ـ و «ك» «د» چو دانست کاینها بمانند باز .

۵ ـ «د» خبر داشت آن نامور .

بفیروزی وفتح دمساز گشت — بدولت بسوی وطن بازگشت (۱)

بیا ساقی از چای جامی بیار — مرا ده بشکرانه اختصار

که صدداستان دریکی داستان — بیان کردم از گفتهٔ راستان (۲)

گرت نیست دلخوش زاجمال من — بیا تا به تفصیل گویم سخن

که تامیشود بربزرگان پدید (۳) — که در هردوفن دست دارد حمید

راهی ساختن رنجیت سنگه هری سنگه را به حکومت

شهر پیشاور

بلائی بتر در جهان از غرور — نباشد که باشد ز هر دوست دور

همین سرغروری سر هر خطاست — نه سر بلکه سرمایهٔ هر بلاست

گر ابلیس مطرود ومردود شد — جزاین جرم بروی چه موجود شد (۴)

غرورافگند آسمان برزمین (۵) — نه ایمان گذارد نه دنیا ودین

چو رنجیت چالاك دستی نمود — بسی شهر از دست افغان ربود

بسیم وزروزور بازوی خویش — ندیده کسی همتر ازوی خویش

بسی بوم بگرفت از ملك هند — چو ملتان وپیشاور و شهر سند

شد از فتح کشمیر پشتش قوی — بزد کوس دارائی و خسروی

چپ وراست زدتیغ نگذاشت کس — زفرمان دهان جهان پیش وپس

بسر پنجه همپنجه را پنجه تافت — بهرسو که شد گنج بیرنج یافت

سر همسری هرسری را که دید — چنان برسرش زد که جانش پرید

زخاصان کار آگه و هوشیار — روان نائبی کرد در هر دیار

ازان جمله سردار لشکر شکن — هری سنگ شیرافگن وپیل تن

---

۱ ـ «د» بدولت به کابلستان از گشت .

۲ ـ «م» بیان کردم از گفتهٔ باستان .

۳ ـ «ك» که تا برشود بر بزرگان پدید .

۴ ـ «ك» «خ» «د» جزاین جرم ازوی چه موجود شد .

۵ ـ «ك» «خ» غرور افگند ز آسمان برزمین .

زبس گوله ها فتاد از تیرهی | بپوزش نه پای تخت شهی
چو مهمان ناخوانده تیر قضا (۱) | رسید اندر آن حلقهٔ ابتلا
از این سوی بندوق گوهر فشاند | وزان سو میان بسته شمشیر ماند
بفوج فرنگی دلیران همه | فتادند چون شیر ها در رمه
کشیدند گردان به تکبیر دست | ملک را ز یغما طهارت شکست (۲)
ز تیر تفنگ کج بازی آسمان | شد از حلقه بیرون چو تیر از کمان
گریزان همی رفت و میگفت حیف | حیات از پسش گفت الوقت سیف
سپاه فرنگی در آن گیرودار | فتادند هر سو هزاران هزار
چنان موج زن قلزم خون شده | که خونی رخ شیر گردون شده (۳)
ز فوارهٔ خون که برجسته شد | کف پای زهره حنا بسته شد
از آن خون زمین چهره را غازه بست | فلک نیز گلگونه ناز بست
ز شنگرف خون اندر آن کارزار | نگاری دگر یافت کوی نگار
نماند کسی از سپاه فرنگ | مگر اقطع و اعرج و لوک و لنگ (۴)
قدر گرد خون مخالف بدر | قضا گفت بس کن بس است اینقدر (۵)
کرنل نام نام آور سربلند | ز ورج فرنگ آمد اندر کمند
جز او نیز از نامداران بسی | به شهر خود از مهتران هر کسی
ولی هر یک آن سرور نیک بخت | رها کرد بگرفته اسباب و رخت
مگر یک کرنل (۶) کو به پیش امیر | بخدمتگری گشت فرمان پذیر
جهاندار زمان غنیمت بسی | بیاورد و بخشید بر هر کسی

---

۱ - «ك»: چو مهمان ناخوانده تیر قضا.
۲ - «ك»: ملك را ز اغما طهارت شکست. «د»: ملك را از آن غم طهارت شکست.
۳ - «د»: که خونین رخ شیر گردون شده.
۴ - لوك کسی که با دو زانو و کف های دست راه رود (برهان قاطع)
۵ - «ح»: قدر گرد خون مخالف بدر. در نسخهٔ «د» این بیت اضافه شده:
گرفتار گشتند و آمد به بند | ز گیتی بدیدند زانسان گزند.
۶ - امید است آتیاً دربارهٔ این افسر انگلیسی معلوماتی بدست آورده در قسمت الحاقات کتاب بیفزائیم.

زدر جز برو زن دران بارگاه — نمی یافت ره نور خورشید و ماه
رئیسان آن شهر را سر فراخت — بمقدار هر کس بهر کس نواخت
بیکبار آگهان شغل پارینه داد — رواج ره و رسم دیرینه داد
زجور و ستم کرد کوتاه دست — به بیرحمی سینه کس نخست
باحسان وزر پاشی و لطف وجود — دل از سینهٔ کینه جویان ربود

. . . .

بیکره شدند اهل خیبر تمام — ززر پاشیش زر خریده غلام
زخیبر کسی تا بکابل نماند — که آیات اخلاص ناوی نخواند
از آن جمله بود از سپاه امیر — یکی نامور فی الحقیقت وزیر
نسب داشت ازفرقهٔ کاکری (۱) — کمر بسته پیوسته در چاکری
(۲) نه حاجی، ولی خان حاجی بنام — بهر کار چابک بهر فن تمام
زاحسان چنان کرد با خویش خویش — که بیگانه شد از خداوند خویش
به بستند عقد محبت چنان — که یکگونه گنجیدی اندر میان
هریسنگ ازدست مهر و وفاق — چو در هردلی کاشت تخم نفاق
زجام غرور آنچنان مست شد — که گوئی زبردست هر دست شد
بر آن شد که آهنگ کابل کند — به سردار افغان تقابل کند
وزان پس به ایران کند دستبرد — کند کوه البرز را خورد خورد
دبیری طلب کرد شیرین نگار — خردمند و دانشور و هوشیار
بفرمود کز خامهٔ تیز و تند — نویسد یکی نامهٔ تیز و تند
که تیزیش سازد بخارا شکاف — به تندی بدرد دل کوه قاف
نگارندهٔ نامه چون خامه راند — بجای سیاهی جواهر فشاند
عجب نامهٔ نغز و شیرین نوشت — که گوئی بهم قند و عنبر سرشت

---

(۱) کاکر: اسم یکی اقوام افغان است درملحقات «اکبرنامه» معلومات مفصل راجع به شخص مذکور تقدیم خواهد شد.

(۲) « « « : همان شخص چون حاجی خان داشت نام.

به پیشاور از بیم بغی و عناد		فرستاد تا بر نخیزد فساد
به بخشید تشریف سلطانیش		بیاموخت رسم جهانبانیش
که پیوسته در کار هشیار باش		ز پیکار دشمن خبردار باش
یکی تن دران کشور فتنه خیز		نه بی جوشن است و نه بی تیغ تیز
ازان کشورم سخت در دل غمی است		که آنجا بهر کوچهٔ رستمی است
بترسم که روزی بر آرند سر		به بندند بر کینه جوئی کمر
خروشند مانند غران پلنگ		بخایند آهن بدرند سنگ
چنان صنعتی کن به نیرنگ و فن (۱)		که باشند بدخواه هم مرد و زن
نماند میان دو تن اتفاق		مگر فتنه و جنگ و کین و نفاق
ز دشمن بدشمن شوی رستگار		ز پیشینیان این سخن یاد دار
هراسان ز یاران عیار باش		در احکام کشتی خبردار باش
مبادا که از کس خوری پای پیچ		در آئی بگردن بر ائی بهیچ
من این گفتمت لیك هنگام کار		ترا عقل و هوش خود آید بکار
چو گفت این سخن سرور ملك گیر		بشکرانه برخاست فرمان پذیر
خمید وزمین بوسه زد ایستاد		زبان ثنا دست بسته کشاد
دعا گفت پس پس برآمد ز پیش		گرفته رهٔ شغل مأمور خویش
روان گشت با لشکر بیشمار		بهامون و دریا چو سیل بهار
بصد شان و شوکت به منزل رسید		سر بارگه بر ثریا کشید
نشسته سر کرسی آبنوس		کله کج نهاده چو قنطال روس
سپاه و غلامان زرین کمر		ستاده بگردش کمر در کمر
نشانده بدر حاجبان شدید		سیه روی و بدخوی و زشت و پلید
که نگذاشتندی صبا و شمال		بجز لطمه و سیلی و گوشمال (۲)
پریدی اگر پشهٔ یا مگس		دو صد نیزه برخاستی پیش و پس

---

(۱) د ، چنان صنعتی سازو نیرنگ زن .
(۲) خ ، که بی لطمه و سیلی و گوشمال		ندارد اجازت صبا و شمال

ولی قرعه اول بنامت فتاد — خدایم درین کار فرصت دهاد
خبر کردمت پس بکشای گوش — مدان سرسری هوشکن هوش هوش
بخدمت کمر بند و یا در گریز — وگر نه من و کابل و تیغ تیز
بگو بند و نانك به استاوزند (۱) — بمهر و بماه و به چرخ بلند
که چون از میان بر کشم تیغ کین — نه غزنی گذارم نه کابل زمین
چنان سازم از توپ و شاهین شلك — که کهسار کابل پرد بر فلك
زبانگ شتر ناله وزر هکله (۲) — با یران و توران فتد ولوله
زکابلستان تا بغزنین و غور — فتد خاك شوره به دریای شور
چو گردانه آیم بگردن زنی — دهم داد مردی و مرد افگنی
چنان محشر سخت بر پا کنم — که از توپ ها کوه صحرا کنم
اگر جستی از تیغ من زینهار — برستی زمستی مجو کارزار
بباید بدین کار هالشکری — سپاهی و جاهی وسیم و زری
ترا طاقت جنگ و پیکار کو — زرت کو، سپه کو، سپهدار کو؟
چو شطرنج بازان به نیرنگ و رنگ — پیاده تنی چند آری به جنگ
بمیدان بیائی به حرص بهشت — بتابی رخ از عرصه ناخورده کشت
بجادو زبانی و افسون گری — بدست تهی مردم از ره بری
به نسیه دهی وعده بر رستخیز — دم نقد یابند شمشیر تیز
ببازوی سست و برخسار زرد — گرسنه چه مردی کند در نبرد
زدست تو آن ملك کیهاشده است (۳) — که پیش از دو صد ساله از ماشده است

---

(۱) گویند ، یکی از جانشینان نانك است که فرقهٔ سك امروزی را بوجود آورده وزمانی بر علیه اورنگ زیب شهنشاه مغولی هند قیام کرده است . نانك ، پیشوای مذهبی سك است که در یك خانوادهٔ هند ودر پنجاب بدنیا آمد نامبرده پس از مسافرت های طولانی واداى مراسم حج باین عقیده رسید که بت پرستی کاری است غلط ومردم راشدیداً ازین کار نهی ووحدانیت را تلقین می نمود واز بین فرقهٔ هند وگروهی بوجود آورد که بنام سك یاد میشود .

(۲) «د» زبانگ شتر ناله وزنکله .

(۳) کی ها، مطلب شاعر از افغانستان یا آریانای قدیم است که اولین سلالهٔ شاهی آریائی آن سلسلهٔ کیانیان یعنی کی ها می باشد .

بمضمون رنگین تر از لاله زار — به الفاظ شیرین تر از لعل یار
چوشد نامه‌را ختم مهرش نشاند — بقاصدسپردندو بردو رساند (۱)
چو نامه بر میر کابل نهاد — زمین بوسه زدپس شدو ایستاد
دبیر آمد از نامه‌سر باز کرد — سرنامه‌را خواندن آغاز کرد

داستان نامه فرستادن هری سنگه به نام دوست محمد خان

بنام فرازندهٔ آسمان — که مریخ را داد تیر و کمان
زفرمانش ابرا در سیلاب ریز — در دستش زند برق شمشیر تیز
زمین را کند تیر باران فلک — زند صاعقه توپ و تندر شلک
ازو ترک گردون ز شمس وقمر — به بسته است ترکانه تیغ وسپر
بیک نیزه خورشید ملك جهان — گرفته است ازقاف تاقیروان
مرا نیز تیغ جهانسوز داد — که در دم دهم خاك عالم بباد
توانم که گر بر کشم تیغ کین — بگیرم چو خورشید روی زمین
زتیری که سوی فلک سر کنم (۲) — چو جوزا بجوزا دو پیکر کنم
بر آنم من ای سرور کابلی — که یکبار چون رستم زابلی
بتر کان چین ترکتازی کنم — بگردان یکی نیزه بازی کنم
دهم یاد مردی بمیدان روس (۳) — بروسی چو اسکندر فیلقوس
شبیخون به بلخ و بخارا زنم — سنان بر سر سنگ خارا زنم
سر رومیان کوبم از پای پیل — کنم مصریان غرق در پای نیل
بشاهی دو صبح شام آورم — هزبران جنگی بدام آورم
چو تازی دوانم سوی تازیان — به بینند شمشیر من غازیان
زتوران زمین رو بایران کنم — زمین تر بخون دلیران کنم

---

(۱) «د» «خ» : بقاصد سپرد وببرد و رساند .
(۲) خ : زتیری که سوی فلك افگنم .
(۳) «د» : دهم دادمردی بمیدان روس

سپاه تر اگر کسی - بیش و کم | نماید چه دنیا رو چه یک درم
ز صد میل گسترده دامان جهند | درم راستانند و ایمان دهند
نسازند پروای مولای خویش | گریزند هنگام جنگش ز پیش
اگر خواهم آن فرقهٔ زر پرست | بیارند پیش منت بسته دست
برادر کسی را که دشمن بود - | بروی مهر بیگانه روشن بود -
صلاحت صلاح کمر بستگی است | ازینت زهر بستگی رستگی است
شده است آتش فتنه بسیار تیز | برین آتش ازصلح آبی بریز
بخدمت کمر بسته استاده باش | و گرنه پی جنگ آماده باش
ببینی تو جنگ نهنگان من | پلنگان کوهی قلنگان من !!
چو نامه بخوانی به عمق نظر | درو بین و برسنج و کن مختصر
خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد | چه سازی چه پذرفتی از گرم و سرد (۱)
اگر جنگ بر جنگ استاده ام | و گر صلح بر صلح آماده ام
همه گفتنی با تو گفتم تمام | تو دانی بکن یا مکن و السلام

✿ ✿ ✿

چو خان نامه بشنید ازخشم و تاب | بسبلت بزد تاب چون آفتاب
بغرید رانسان که غران پلنگ | بغرش در آید به هنگام جنگ
بفرمود خوانندهٔ نامه را | که سر تیز کن تیزهٔ خامه را
چنان بر جگر بندبد خواه زن | که بروی بگریند فرزند و زن
بفرمان او منشیء تیز کار | قلم تیز کرده چو دندان مار
مهند سیاه از هلاهل سرشت | روان چند نقشی زجادو نوشت
بسحری که چون دشمنش در نظر | بیارد نیارد بدیدن اثر
چو مختوم شد نامه قاصد چو باد | روان گشت آورده پیشش نهاد
دبیر زبان آور هوشمند | زلب مهر واز نامه بکشاد بند
بخواندن بیفشاند از لب شکر | بهر نکتهٔ ماند و جنباند سر

---

(۱) خ ؛ چه خواهی پذیرفتن از گرم وسرد .

نه از خود سخن گویمت بلکه پیش — نوشته است نانک درا خبار خویش (۱)
که سنگهای من وقتی از روزگار (۲) — بکابل روند از پی کارزار
بیایند یک لك سپه زیر تیغ — ولیکن پس از کوشش بید ریغ
بیابند بر خصم فتح و ظفر — بگیرند ملك جهان سربسر
دگر هیچ کس تاب شمشیر شان — نیارد ز شاهان و گردنکشان
شود شاه روی زمین نو نهال (۳) — بشاهان گیتی دهد گو شمال
ازان نو نهالت که کردم خبر — زباغ شهٔ ما بر آورده سر
کنون وقت آن شد که خیزم زجای — به اقبال او دشمن آرم ز پای
ازین پس تو و ماو دشت نبرد — زدریا چوصحرا بر آریم گرد
زیک لك چه غم گر دولك هم ز تیغ (٤) — بیایند ز آنهم ندارم دریغ
تر اگر یکی تن زصد کم شود — بیکبار لشکر نوبر هم شود
مرا کشته گردد هزاری اگر — رسد ازپسم صد هزاری دگر
دماغت چنین از چه بر باد شد؟ — مگر جنگ کشمیرت ازیادشد؟
(٥) که جبار خان تو چون در گریخت — ز شمشیر شیران به قایم بریخت
ندیدم ازو مردی در ستیز — مگر چستی و چابکی در گریز
عظیمت بان عزو جاه وجلال (٦) — که می نامدش آسمان درخیال
به پیشاور آمد به صد کر و فر — نیارست کردن زخیبر گذر
ز سختیش کاندر تقابل رسید — گریزان گریزان بکابل رسید
خبر دارم از جاه وسیم و زرت — به خوبی شناسم تو و لشکرت

---

(۱) بابه نانک معروف صاحب طریقت سکهاست که مدفن و آبدهٔ آن در امرتسر است .

(۲) سنگان ، مطلب از سکه هاست سنگ بمعنی شیر است که تقریباً جزء نام هرسک می باشد .

(۳) نونهال مطلب از نهال سنگه پسر رنجیت سنگه است .

(٤) خ ، زیک لك چه غم گردولك هم به تیغ

(٥) خ - زشمشیر شیرانم آبی نریخت

(٦) مطلب ازسردار محمد عظیم خان است که در پاورقی های پیش معرفی شده است .

شود اونهال توشاه جهان   ولی باد مرگش دهد گر امان
رساند سپهر اندرین کشورت   ولیکن چو بر نیزه باشد سرت
نزیبد که مثل تو بلبل سری   زبازی به شهباز دارد سری
ز بلبل سری چند ترسانیم   که شهبازم آخر توهم دانیم
مترسان ز بسیاری لشکرم   که شیر نرم صد رمه بر درم
چنانت به چنگال تنگ آورم   که موسیچه گوئی به چنگ آورم
مزن اینقدر لاف از سیم و زر   که این ها مخنث ندارد مگر؟
چه ترسانی از شور توپ و تفنگ   که از گوز خرکی هراسد پلنگ
تو و لشکر و توپ و شاهین و دود   من و اسپ و شمشیر و خفتان و خود
بمردی که موی سر از پس بود   به جنگش زن خیبری بس بود
نخواهم که شمشیر خود تر کنم   به خون تو آلوده خنجر کنم
کسی را که ریش درازی بود   میندار کو رزم سازی بود
گر از ریش انسان شدی معتبر   چنین ریش میمون ندارد مگر؟
بمردی که تشبیه باشد بزن   بزیور زنش خوان نه شمشیر زن
منم شیر گر کس بشو را ندم   بخون خوردن خویشتن خو ندم
چه کار آیدت لشکر بیشمار   چو ما اریکی مرد داری بیار
نمی خواستم ملك از جنگ تو   همی خواستم از خدا جنگ تو
ولی بستهٔ عهد و پیمان بدم   قوی دل بسوگند و ایمان بدم
ز رنجیت هرگز نبود این گمان   که درعهد دارد دودل یکزمان
یکی را بگوید که یاری بمن   دگر را بگوید که خیز و بزن
خوشا خوب کردی که پیش آمدی   ازین بچه دیگر که خویش آمدی
بیا تا ز شمشیر کارت کنم   ز دیوانگی رستگارت کنم
ازین درد مهلك نیابی فراغ   بجز فصد یا فوخ و عرق دماغ
چه می تازی از بازی خود مگر   زلعب حریفان ندا زی خبر

جواب مکتوب از دوست محمد خان بنام هری سنگ و آمادگی مصاف هردو سو

چه بیچون خدائیکه از یك سخن — نمود آشکارا ز نو تا کهن
جهانداده است از کران تا کران — بانواع قسمت به قسمت‌خوران
کسی را ندا دست آن دسترس — که تا قسمت کس ستاند ز کس
از ان ملك ضحاك سفاك داد — بمسکین فریدون فرخ نهاد
که تامی‌سود برهمه آشکار(۱) — که دارد خدا در همه اختیار
نکوئی که سر لشکرو زر کنند — سراست آنکه اوراخداسر کنند
نه مال است موقوف جهد وطلب — نه شاهی بملك است ومال ونسب
مرا ملك گر داد نبود شگفت — خدا داده را کس نخواهد گرفت
چو باشد مرا دوست یزدان پاك — جهان گر بود پرز دشمن چه باك
الا ای هریسنگ امر تسری — زخیره سری در خیال سری
رسید از تو ام نامهٔ پر گزاف — همه محض بهتان وهذیان ولاف
مگر باده نوشیده بودی چوموش — کهازجوش آن‌ازسرت‌رفت‌هوش
بخواهی که با گربهٔ تیز چنگ — زمستی ومدهوشی آئی بجنگ
خوشت‌بادوقتی که‌درسرتراست (۲) — فروتر بیا بانو کاری مراست
بهوش آ که‌هوش توزائل‌شد است — جنون پیش عقل توحائل شداست
وگرنه کجا عقل فتوی دهد — که تاکام درکام شیران نهد
همانا قضا تاخت بر جان تو — کنداند زین شهرشمشان(۳)تو
مگر قحط هیزم به پنجاب بود — که قسمت‌به‌شمشان کابل ربود
ویا بر سرره تـرا سر برند — کباب تو زاغان خیبر خورند
بگیری تو ملك جهان سر بسر — ولیکن زمن زنده مانی اگر

---

(۱) خ شود تا برای همه آشکار
(۲) خ باین آرزو ها که در سر تراست .
(۳) محل سوختاندن نعش هنود

چنان هندیانرا کنم عیش تلخ — که گریند بر حال شان اهل بلخ
زتلخی چنان خاك گیرد اثر — که تا حشر دیگر نروید شکر
بگیرم بشمشیر خون ریز مست — بدروازهٔ کابل آویزمت
پس آنگه به پنجاب رو آورم — زن و مرد بسته بسو آورم
ببرم درخت و بدرم زمین — زتبت گذشته به اقصای چین
بدامن برم خاك پنجابیان — کنم توده در دشت سنجابیان
زوحشت بر آیند ماهی ز آب — در آیند در چشمهٔ آفتاب
برون آور از سر سر آشتی — که نگذارمت گر تو بگذاشتی

* * *

هری سنگ جنگی چو نامه شنید — چو نامه به پیچید وجامه درید
زخشمش چنان آتشی در گرفت — تو گفتی مگر کاه را در گرفت
بفرمود تا جمع شد چل هزار — زجنگی سواران خنجر گذار
همه پهلوان وجوان ودلیر — سلحشور و پر زور مانند شیر
زفوج پیاده شماری نبود — که آنهم کم از چهل هزاری نبود
بوقتیکه ساعت سزاوار دید — ظفر یاور وبخت بیدار دید
روان گشت با لشکر بیشمار — بتندی و تیزی چو سیل بهار
زیکسو روان لشکر آل پوش — چو دریای آتش بجوش وخروش
نماینده بر اسپ هر سرکشی — چو از جنبش باد تند آتشی
دگر سو سواران زرین کمر — لباس سمن گونه کرده ببر
نمایان چنان روی میدان سپید — که صحرای برفین زتابنده شید
به نزدیك خیبر یکی رود بود — که مشهور نامش به جمرود بود
بزد اندران سر زمین بارگاه — بیاسود از محنت ورنج راه
امیر جهاندار لشکر شکن — پلنگ افکن وشیر شمشیر زن
چو بشنید کامد هری سوی جنگ — بپرخاش جوئی کمر بسته تنگ

بیاد آر چون کرد با ما نزاع — فرنگی چه برده چه خورده شجاع (۱

گدا بانه اند یا نه کرد اختیار — بدل دارد از کابلش خارخار (۲

بخفته است در مسجدی یاد را ز — بنان فرنگی دهان کرده باز

دران جنگ کاندر پشاور شده است — جهنم ز شمشیر ما پر شده است

برنجیت درچهره آبی نماند — به تیغ ازهمش آب و تابی نماند

چو آهوز چنگال شیران رمید — بلاهور افتان و خیزان رسید

سرخو پشتن خود بخود کو فتی — که زنبور خانه بیسا شو فتی

بنام بزرگی خدا و نبی کار — بقرآن و پیغمبر وچار یار

که شمشیر نگذارم اندر نیام — بخون تو تا ننگرد تمام

گرت نشکنم سر بسر استخوان — دگر پور پاینده خوانم مخوان

شکاری تو گم شو میارم بشور — تو با ما کنی جنگ «سناده مور» (۳)

توخواهی سپه سوی کابل کشید — تو واین سخن کارت اینجا رسید

سخن مختصر خیزدر کارزار — ز مردی وزور آنچه داری بیار

که هان دست در قبضه دارم کنون — بشمشیر خونریز الماس گون

ترا تا مه نا خوانده باشد تمام — که شیران من میکنند ت سلام

بخدمت رسندت دلیران من — هزبران وببران وشیران من

درانندت چو گربه درنده موش را — خورندت چو ضرغام خرگوش را

(٤) نهنگان به بحر و پلنگان به کوه — در آرم برارم گروها گروه

چنان رانم از تیغ دریای خون — که کشتی رسد بر سر بیستون

ز شیرینی خنجرت بدار — زتلخی شمشیر زهر آبدار

---

(۱) درزمان جنگ اول افغان وانگلیس (۱۸۴۲-۱۸۳۸) که ۱۷ هزار قوای انگلیس منهدم رئیس مکناتن وشاه شجاع شاه دست نشاندهٔ ایشان از جانب ملیون بقتل رسید ند .

(۲) نسخه د - بدل ما داز کابلش خارخار

(۳) دشنام است بزبان ملی یعنی (مادرترا ..)

(٤) نسخهٔ (د) پلنگان به بحر و نهنگان بکوه — در آرم بر آرم گروه واگروه

فرستاد باوی ز مردان کار — روان کرد تعداد ششصد سوار
بجائیکه دلخواه پیدا شدند — نشسته ورایت بر افراشتند
چو بیدق بر افراشت سلطان شام — شهٔ روم شمشیر زد در نیام
شهٔ شام بی خوف دشمن نماند — بزرگ دار گردون تیاقی نشاند (۱)
نشستند برر هگذر ها کمین — تیاقی به آئین کابلی زمین
قنادی گر از آسمان تار موی — ز هر گوشه برخاستی های وهوی
اگر پشهٔ بر هوا می پرید — جزایرچی ازقنا میدوید (۲)
اگر بوم افغان زدی در خراب — بیافغانیش دادی افغان جواب
بیا ساقیا یاد من یاد تست — بکن همتی وقت امداد تست
بده آن شراب شجاعت فزای — روان راتوان بخش یعنی که چای
که فردا مرا جنگ بادشمن است — بکوشم بجان تا که جان در تن است

مصاف نمودن هری سنگ بالشکر دوست محمد خان
و کشته شدن هری سنگ

بود گرچه دشمن بزرگ وقوی — نباید که مأیوس مطلق شوی
تو گر شصت باشی ودشمن مأته — مخور غم که حق گفت کم من فئة
بزن بر مخالف مکن ترس وباک — که فتح است دردست یزدان پاک
دگر روز چون خسرو نیمروز — بر آورد شمشیر گیتی فروز
هری سنگ جنگ آوروچیره دست — زخیمه بر آمد به مجلس نشست
رسیده دوان قاصدی روی پوش — هری سنگ را گفت درزیر گوش
که حاجی چنین گفت گفتن پیام — که خوش باش دشمن خود آمد بدام
بخور خون دشمن مخور هیچ غم — ز لشکر که دارند بسیار کم
همه لشکر کابلی با من است — تو دانی دگر اینقدر تامن است

(۱) نسخه ك کشکه از گردون تیاقی نشاند
(۲) (خ) خبردار میبود از قفا میرسید — خبرداری بزبان ملیه است (خبردار باش)

طلب کرد سر لشکران و گوان (۱) | بگفت ای یلان جهان پهلوان
چه گوئید؟ دشمن بجنگ آمده است | باویزش این کار تنگ آمده است
چه تدبیر و درمان توان ساختن | کزان می‌توان دشمن انداختن
همان خان حاجی که گفتم به پیش | ز سر لشکران معتمد بود بیش
بیامد بخدمت ببوسید پای | بگفت ای عدوبند کشور کشای
فرست از رهٔ راست جبار خان | دگر افضل و اکبر پهلوان
بجمع قلیلی چو نه ده هزار | بدنبال شان شمس و جمعی سوار
من و جمله لشکر ز راه یسار | نشینیم در مکمن کوهسار
چو بینند هر ی سنگ کم لشکری | کنند حمله یکبار چون اژدری
بگیریمش اندر دره سخت تنگ | بژوبین و شمشیر و توپ و تفنگ
ببیند هو از آتش و دود میغ | چپ و راست سنگ و پس و پیش تیغ
وزان لشکر از گرز و تیغ و تبر | نمانم کس زنده بهر خبر
امیر این سخن نغز و سنجیده دید | صلاحی بغایت پسندیده دید
نه آگه که او یار دشمن شده است | ازو بیشتر دشمن من شد است
بسر لشکری کرد میر سپاه | فزودش ز جمله سران پایگاه
فرستاد با لشکر بی شمار | چو شیر ژیان از رهٔ کوهسار
براه دگر اکبر شیر مرد | بلشکر سپهدار و سالار کرد
مخالف شکن افضل پهلوان | دگر شیر غرنده جبار خان
فرستاد با آن یل نامور | بخصم افگنی تنگ بسته کمر
زمردان شایستهٔ کارزار | روان کرد همراه شان نه هزار
خروشان و جوشان چو شیر دری | رسیدند در درهٔ خیبری
بدنبال شان شمس شمشیرزن (۲) | عمو زادهٔ اکبر پیلتن

---

(۱) گوان پهلوانان

(۲) مقصد از سر دار شمس الدین خان بن سردار امیر محمد خان برادر عینی امیر دوست محمد خان است .

ازو دور تا لشکر کینه خواه — ز توپ کلان بدیك آماجگاه
بفرمود تا در زمان در زدند — بیکبار بر قلب لشکر زدند
چنان توپ وشاهین پریدن گرفت — که کوه وبیابان دریدن گرفت
زهرسو پران گوله ها چون تگرگ — شده موج زن سیل طوفان مرگ
بدل گفت جبار عالی گهر — که تا بیم درین جنگ با او بسر
زدشمن بر آورد می رستخیز — اگر آمدی جنگ شمشیر نیز
چگونه بر آرم زدشمن دمار — که از دور باما کنند کارزار
اگر بی محابا شوم با سپاه — شود هر کسی کشته در نیم راه
وگر پس روم عار هر دانگی است — اگر ایستم هم زدیوانه گی است
درین وسوسه بود کز پیش و پس — فتادند از غازیان چند کس
بناچار پس پس کشیده قدم — بمانند رم خورده شیر دژم
بحال عموخان اکبر چودید (۱) — بیاریش با جمله لشکر رسید
بدشمن گرائی چو تند اژدها — ستادند بر کین فشردند پا
دولشکر به شاهین وتوپ وتفنگ — بسی باهم ازدور کردند جنگ
زجوش غضب توپ چون لب گشاد — زبان تیغ را بر گشادن نداد
زابر سیاه دخان بر زمین — فتاد آنچنان ژاله آتشین
که ازهم فرو ریخت چون بار وبرگ — زنخل سواران سرودرع وترك
با حجار و اشجار شد شاخ شاخ — زمین سربسر گشت چون سنگلاخ
ز آسیب شد هر سری بی سپر — مگر آنکه بود از حیاتش سپر
ازان زلزله مثل دیوارها — فتادند از پای کهسارها
دلیران بحیف از هنر های جنگ — سمندان زجولانگری پای لنگ
یکی تن نجنبید از جای خویش — نیاورد کس یك قدم پای پیش
بفرض ار کسی جنبشی نیز کرد — زگوله روانی فتادی بگرد
دران دشت پر کین وجنگ وفساد — همه روز از اول بامداد
بدینسان بشاهین وتوپ وتفنگ — نمودند تا یازده روز جنگ

---

(۱) خ . با حوال عم خود اکبر چودید .

بیا و ببر جمله دشمن اسیر — تو دانی و آنها بکش یا بگیر
مرا نیز پندار از خویشتن — مبادا که اندیشه داری زمن
هری سنگ شد شاد زین گفتگوی — بخندید چون شمع افروخت روی
بفرمود کز لشکر کینه توز (۱) — بپزد هر کسی نان بقدر سه روز
که تا روز وشب سخت با دشمنان — ستیزند فارغ ز تشویش نان
چو نان پخته شد کوفت طبل رحیل — روان گشت لشکر چو دریای نیل
سپاهان کابل ازین بیخبر — سمند ان ببسته کشاده کمر
فغان تا کیهان دیدبان بر کشید — که اینک هریسنگ جنگی رسید
بدنبال آن اژدهای دلیر — دوان لشکری تشنهٔ خون چو شیر
دلیران کابل بجوش آمدند — چو شیرژیان درخروش آمدند
بجستند و بستند اسباب جنگ — روان برنشستند وخستند سنگ
برون آمدند آن یلان سره — چو شیر دری از دهان دره
بماندند قایم بمیدان جنگ — صف آراسته همچو غران پلنگ
صف میمنه افضل نامدار — بیاراسته همچو روئین حصار
سوی میسره اکبر چیره دست — صف جنگ چون سد یاجوج بست
بقلب اندرون ماند جبار خان — بدشمن کشی تنگ بسته میان
بجنگ آوری دست وبازو کشاد — صف توپها در مقابل نهاد
وزان سو هری سنگ فیروز جنگ — بسبلت زده تاب همچون پلنگ
زپوشیدن جوشن نامدار — نمایان چو روئین تن اسفندیار
چو شیر ژیان بر سمندی چو ابر — پرنده غرانده چو برق و چو ابر (۲)
گرش در دهان حلقهٔ از لگام — نبودی برستم نمیگشت رام
زپس دسته دسته روان لشکرش — روان توپخانه به پیش اندرش
پس توپخانه صف ژنده پیل — بدریای آتش روان رود نیل

---

(۱) توز بمعنی طبیعت وخوی
(۲) نسخهٔ ل ه د: چو شیر ژیان بر سمند چو ببر — برنده چو برق وغرنده چو ابر

باکبر دران رزمگه پیش و پس   زمردان تنی چند مانند بس
هری سنگ دنبال شان تاخته   همه توپ وشاهین پس انداخته
دلیرانه میزد دو پیاپی تفنگ   نمیداد فرصت همی کرد جنگ
بیفکند بسیار مردان بره   در آمد بدنبال شان تا دره
یل کابلی افضل نامدار   ز دشمن همی دید این گیرودار
ولیکن زتندی وتیزی وجوش   نگهداشت خودرا بفرهنگ وهوش
چو دانست کابن صید آمدبدام   برآورد شمشیر تیز از نیام
نخستین بیامددوان چون نکرگ   بزد توپ انداز را توپ مرگ
پس آنکه زپس راه دشمن گرفت   بشمشیر چون شیر کشتن گرفت
همیکشت ومی کشت چون اژدها   نگشته کس ازتیغ تیزش رها
یکی را برفتی گرفتی کمر   برآوردی از زین زدی بر دگر
یکی را چنان گرز میزد بسر   که درهم شکستی زسر تا کمر
یکی را زکف درربودی تفنگ   زدی بازپس یابسر یابه لنگ (۱)
یکی را همی برد مغفر زسر   بدان در کشیدی از و مغز سر
یکی تن بسیلی فگندی بروی (۲)   گرفته بیازو به پیچیده موی
برآورد قربان سر ساخته   چو سنگ فلاخن بیندا خته
وزان سوی اکبر دران رستخیز   دودل بود درفکر جنگ و گریز
یکی را سر از تن جدا ساختی   بدیگر کس ازپا درانداختی (۳)
یکی را طپانچه چنان زدبجوش   که مغزش برون آمدازراه گوش
هزبر افگنی جا نگل نام او   بد و گفت ای سرور نام جو
هرنگ آرمگریز تا کرده جنگ   مزن سنگ بر شیشهٔ نام و ننگ

(۱) خ ، زدی باتفنگه خودش بند رنگ .
(۲) خ ، یکی را بسیلی فگندی بروی .
(۳) خ ، دگر راز پا اندر انداختی .

نبرد از هزیمت کسی پای پس   نه بر خصم فیروز شد هیچکس
نه شب داشتند از شبیخون امان   نه درروز آسوده گی یکزمان
در آخر هر یسنگ پرخاشگر   بجنگ آوری چست بسته کمر
بصد خشم و کین شد صف آرای جنگ   خروشان وجوشان چو پیل و پلنگ
وزین سو هزبران کابلستان   بخون خوردن دشمن جانستان
دوال کمر بر میان بسته تنگ   بدستور ماندند قائم به جنگ
برشته گران قضا و قدر   به بستند اندر بر شتن کمر
چنان شد زشاهین و توپ و تفنگ   در انگ درنگ وزرنگا زرنگ
تو گفتی فتاد آسمان بر زمین   جهنم پدیدار شد از کمین
چنان بر جهان شعله برجست و دود   که گفتی زمین کان گوگرد بود
چنان گشت از دود عالم سیاه   که خورشید برچرخ گم کرد راه
زآواز سندان شکاف تفنگ   شده پاره پاره دل خاره سنگ
چنان بارش گوله شد بر زمین   که شد کوه و صحرا همه آهنین
سیه اژدر توپ لب بر کشاد   زمر دم برآورد دود از نهاد
شده طائر روح برنا و پیر   بچنگال خونریز شاهین اسیر
شکسته شد از مهرهٔ رهکله   گهی مهرهٔ پشت و گاهی کله
چنان مهره بازی شترناله کرد   که پر ژاله صحرای بنگاله کرد
نهنگ تفنگ سیه اندرون   فگنده بسی سرکشان سرنگون
گرفتند چون گوله ها ارتفاع   بگفت آسمان را زمین الوداع
ازان گوله ها گشت چون پنجره   مشبک چه گردون چه کوه و دره
تو گفتی قیامت شد انگیخته   فلک سر بسر اختران ریخته
در آندم بهر دم اذا زلزله   بیاد آمد از هیبت و ولوله
همه خلق پرسان ز روی عجب   که این نیمروز است یا نیمشب

. . . .

زده بر زمین شیشهٔ نام و ننگ   دران رزم کردند تقصیر جنگ
ز لشکر گه اکبر نامجوی   بسوی هزیمت نهادند روی

دران رزمگه از بیم شمشیر تیز	برادر نمود از برادر گریز
روان ساعد وساق در خون ناب	چو ماهی به‌فصل بهاران در آب
زیکسو کمان در ترنگا ترنگ	دگر سو زرنگا درنگ تفنگ
زیکسو شکاشاك شمشیر بود	دگر سو چکاچاك گرز وعمود
اگر تیغ ازتن سری باز کرد	سر نیزه بازش سرافراز کرد
چو ناوك بدل تا به پر می نشست	نمودی به‌انسان که ماهی بشست
چو تیر بخت‌خواها زهر گوشه تیر	همی گفت جوشن‌زهی گوشه گیر
یل کابلی اکبر شیرزاد	زمردی بجنگ آوری داد داد
زتیغش چنان خون بیالا شده	که تردامن چرخ والا شده
سواری بزد نیزه‌بر اشقرش	همان‌نیزه بگرفت وزد برسرش
چو شد کار بدخواه اول بساز	بزد نیزه بازی دگر نیزه باز
زدش تیغ تا نیزه اش شد قلم	ازان درگذشته دریدش شکم
سواری زپس زخم زد بر تنش	شکسته‌شده‌نیزه برجوشنش (۱)
بدانگونه تیغش بگردن زده	که‌خون‌خوداورابگردن‌شده (۳)
دو مرد دلاور برو تاختند	بیکبار رگی تیغش انداختند
یکی تیغ بر تیغ و یك بر سپر	گرفت ونشد زخم‌شان کارگر
بپاداش آن هر دو را تیغ زد	برنگی که خون‌موج برمیغ‌زد
بیامد دوان تند شیری دگر	زده پوش و پولاد هندی بسر
سلحشورو پرزور چون پیل مست	بهر بین بزد بر سمندش نشست
پیاده شد آن شیر صید آزمای	بزد نیزه افکند دشمن ز پای
در آمد زمردان کاری دو کس	به‌پیش آمدندش دو پنهان زپس
مخالف شکن شیر کابل زمین	نبود آگه از دشمنان پسین

(۱) خ ، که بشکست از آن تیغ بر جوشنش ،
(۲) خ ، بزد تیغ بر گردن وی چنان   که خون از سراپای او شد روان

رهٔ سخت پیش است و دشمن ز پس — نماند ز ما در جهان زنده کس
بفرض محال ار بروز حیات — ازین ورطه باشد مقدر نجات
ولی پیش مردان بوقت عتاب — چگوئیم ازشرمساری جواب
نکو گفت رستم که مردن بجنگ — بسی بهتر از زندگانی به ننگ
چو پرسد چگوئی جواب پدر — نظر دور تر کن ز سستی گذر
باین مردی و گردی و جست و خیز — تو شیری لز یبد ز شیران گریز
بکن گرم جولان چو مردان مرد — تك آور مخالف برآور بگرد
ازین گفتش آن پشت بر کرده شیر — شد استاده با سی سوار دلیر
بیکبارگی بارگی تیز کرد — بجولانگری گرم مهمیز کرد
در آمد بفوج عدو چون پلنگ — نه پروای ژوبین نه بیم از تفنگ
دو دستی روان تیغ راندن گرفت — چپ و راست دشمن فگندن گرفت
چو اکبر بر آورد تیغ از میان — گشاده به الله اکبر زبان
بلند آنچنان بانگ تکبیر شد — که در گوش من هم بکشمیر شد
هنوزش بلب بانگ تکبیر بود — که دشمن شد اندر رکوع و سجود
(۱) سپس خان جبا رو جبا ربان — امودند حمله چو شیر ژیان
همان لحظه شمس دلاور چو شیر (۲) — رسیده به ششصد سوار دلیر
گرفتند در درهٔ تنگ تنگ — مخالف بهغزنین و توپ و تفنگ
دران آدمی زار چون مشت جو — کشاورز مرگ آمد اندر درو
چنان جوی خون شد روان در مصاف — که ترشد بخون دامن کوه قاف

---

(۱) : ۱۲۵۳ ق ، امیر دوست محمد خان برای مقابله با هری سنگه دو پسر خود سردار محمد افضل خان و وزیر محمد اکبر خان غازی‌را به معیت برادر خویش نواب عبدالجبار خان (متولد در ۱۱۹۷ متوفی در ۱۲۷۰ق) بسوی پشاور فرستاده که برادرزاد امیر موصوف سردار شمس‌الدینخان بن سردار پیرمحمد خان نیز با آنها بود . مطلب خان جبار همانواب جبار خان است .

(۲) : شمس مطلب از سردار شمس‌الدینخان است .

میان عرق غرق طوفان فرس   سواران گرفتار ضیق النفس

نماندہ فنی از فنون جدل   که با هم نکردند ردو بدل

در آخر زد آن غازیء نامدار   بشمشیر بر دوش آن شهسوار

بیك ضرب کاری فکندش بخاك   تنش پاره پاره ز ره چاك چاك

در ان مرگ انبوه کس را خبر   نکردید از مرگ آن نامور

هزبران جنگی شده مست جنگ   بشمشیر وغرّیدن و توپ وتفنگ

نمودند روزی که افراسیاب   ز گردان توران ندیده بخواب

ولیکن چو ازچرخ یاری نبود   زجنگ ودلیری وشیری چه سود

زبون آمدند انداران ترك تاز   بنا چار از جنگ گشتند باز

پر ازمردگان گشت ره یکسره   زخون سرخ شد دشت و کوه ودره

زخیبر گذر کرده تاچار میل   روان بود زاب بقم رود نیل

چوزد ترك گردون بهنگام شام   درخشنده شمشیر خود در نیام

زانجم بیاورد پنبه بدست   همه زخم روزانهٔ خویش بست

هزبران غازی بگشتند باز   نمودند کوتاه جنگ دراز

به بستند زخم و بشستند دست   بمنزلگهٔ خویش هر کس نشست

هزیمت لشکریان هریسنگه بعد از کشته شدنش

دگر روز چون خسرو خاوری   علم برزد از مطلع خیبری

ستاره شبا شب گریزان شدند   زجور فلك اشك ریزان شدند

دلیران کابل بصد عزو جاه   نشستند در حلقهٔ بارگاه

بفیروزی بخت واقبال و جیش   خوش وخرم وشادوخندان بعیش

زشادی دل هر کس آگنده بود   اگر زخم هم بود در خنده بود

بدان دل که امروز کوشیم سخت   ببازوی اقبال و نیروی بخت

به امداد دادار فریاد رس   نمانیم از دشمنان زنده کس

بیامد بشیری درامد دوان   کشاده بشرح بشارت دهان

یکی گفتش از پس به پښتو زبان / که هشدار ای سرور غازیان
دو تا دشمن دیگر اند از پست / مبادا که رنجی رسد از کست
از ان نکته آن سرور شیر زاد / سبک گردشی کرد چون گردباد
بیکبار پیچ آندو بدخواه پس (۱) / بیفکند درباز گشت آندو کس
کمندی فکنده سمندی گرفت / پسندید چون دید اسپی شگفت
چو بروی بر امد در آمد بجنګ / زتا ورد تا ورد یکدم درنګ
زتیغش همان کس امان یافتی / که در پیشش از پیش نشتافتی
بدینګونه جبار و شمس دلیر (۲) / زدندی بشمشیر مانند شیر
دلیران و شیران کابل زمین / زهر سو بر آورده شمشیر کین
بدانسان به دشمن در آویختند / که طوفانی ازخون برانگیختند
سواران دران سیل ته سرشد اند / پیاده چو ماهی شناور شدند
تمایان چنان نیم سرها بخاک / چو خربوزهٔ پخته و نیم چاک
وزان سو هری سنګ جنګی چو شیر / بمردانګی چست و مست و دلیر
بسی کشت در حلقهٔ کار زار / بر آورد از شیر مردان دمار
نزد بر تنی تا ز تیغش نخست / نزد بر صفی تا نه درهم شکست
در آخر قضا پیش اکبر رساند / دلاور بسویش تکاور جهاند
پلنګ افګن کابلی چون هژبر / بغرید چو شید مانند ابر
بچا اشکری تیغ غازی گرفت / به ان شیر شمشیر بازی گرفت
دو مرد مبارزهم بیخبر / فتادند با هم به تیغ و تبر
چو شیر ژیان در هم آویختند / بسی گرد هیجا بر انگیختند
تهی گشت ترکش زتیر و خدنګ / سپر پاره از تیغ الماس رنګ
بریده سنان و دریده کمند / روان خون ز هردو سوار و سمند
شده پاره پاره چه درع و چه خود / هوا آبنوسی ز گرد و دود

---

(۱) - خ : پس از سر و سنجش به پیش و به پس .
(۲) - مطلب از نواب جبار خان و سردار شمس الدین خان است .

بدا اندیش سرکش در آمد زپای ‌ ‌ ‌ ‌ بنیروی اقبال کشور کشای
زفوج بد اندیش بد سی هزار ‌ ‌ ‌ ‌ بقتل آمدند اندران کارزار
بقدر هزاری زجمع غفیر ‌ ‌ ‌ ‌ زخورد و کلان شد شهادت پذیر
کنون غ زبان زاضطراب جواب ‌ ‌ ‌ ‌ دورنگ اندازد اندر درنگ و شتاب
امیر سرافراز یزدان پرست ‌ ‌ ‌ ‌ ازین نکته چون سرو برپای جست
دوگانه ادابهر شکرانه کرد ‌ ‌ ‌ ‌ روان برسر لاله در دانه کرد
سر افکنده بر داشت دست نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ بگفت ای جهاندار کارساز
ترا بنده کمتر ین کهترم ‌ ‌ ‌ ‌ با ین کهتری کرده مهترم
سرم از سر خاک برداشتی ‌ ‌ ‌ ‌ بگردون گردان بر افراشتی
بد اندیش ملك وزر و زور دست ‌ ‌ ‌ ‌ سپاه فراوان وخورده شکست
من و لشکر سست وفتح و ظفر ‌ ‌ ‌ ‌ نه ملك ونه مال ونه زور ونه زر
بر این هردو قدرت مسلم تراست ‌ ‌ ‌ ‌ کسی را نه یارای چون وچراست
ثنای ندارم سزاوار تو ‌ ‌ ‌ ‌ که آری ثنایت بود کار تو
سپاس تو گفتن چه امکان ماست ‌ ‌ ‌ ‌ ترا شکر چندانکه شکرت سزاست
چو فارغ شد ازحمد وشکر زبان ‌ ‌ ‌ ‌ کشاداز کرم دست گوهر فشان
کف در فشانش چنان در فشاند ‌ ‌ ‌ ‌ که درسیم وزر خلق تاسر فشاند
چنان ترشد ازشرم جودش سحاب ‌ ‌ ‌ ‌ که ماند دریا دلش گشت آب
بکابل ز مین بینوا ئی نماند ‌ ‌ ‌ ‌ یتیم وفقیر و گدائی نماند
که زرین کله همچو خیری نکرد ‌ ‌ ‌ ‌ چو لاله لباس امیری نکرد
ز انعام عامش بهر کس رسید ‌ ‌ ‌ ‌ نصیبی بجز بنده مسکین حمید
بده ساقی آن چای شیری مرا ‌ ‌ ‌ ‌ که بخشد دلیری وشیری مرا
که تا فتح ملك سخن میکنم ‌ ‌ ‌ ‌ زنو تازه طبع کهن میکنم

که دی با فراوان سـر ان سپـاه　　هریسنگ شد کشته در رزمگـا

کسانیکه رستند ازان رستخیز　　شبا شب نهاوند رودر گریـز

چو این ماجرا خان اکبر شنید　　ز آشفتگی لب بدندان گـزید

که افسوس افتاده صیدی بچنـگ　　بدر جست ورست ازدهان نهنگ

زحسرت بزانو بسی کوفت دست　　همیگفت با خود بهکردار مست

دریغا که ماهی بشسـت آمـده　　شداز دست بیرون بدست آمده

دریغا که دشمن شده گرم خیز　　برندی برسـت ازدم تیـغ تیز

چه بینید ای نامـداران مـن　　برآئیـد ای شهسواران مـن

که دنبال دشمن شتابان چو برق　　بتازیم ودرخـون بسازیـم غرق

بدنبال شان سر چه صرصر نهیم　　بباد از سم بـاد پـایـان دهیـم

هنرمند فرزانه جبـار خـان　　بدو گفت کـای تند شیر زبان

درشتی مکن نیست جای شتاب　　خرابی پدید آیداز اضطراب

شنو تاچه گفته است پولادوند　　که خصم گریز نده واره مبنـد

چو دشمن هزیمت خورد درستیز　　نباید برو بست راه گـریـز

نه بینی که چون شیردرر ستخیز　　کند گربه را بسته راه گریز

چنان گربه آید خروشان به خشم　　کند شیر نر را به‌چنگال چشم

همان به که مانیم در انتـظار　　بحکم امیر فلـک اقتـدار

به بینیم کز صلح و کین آوری　　چه‌فرمان‌رسد چون‌بود داوری

گر از باز ماندن شود حکم ساز　　نکو شد که خودمانده بودیم باز

وگرزانکه فرمان‌رسدجنگ‌وکین　　دگر ما همانیم و دشمن همین

همه نامداران مجلس پسند　　نمودند این نکته را ارجمند

همان لحظه کردند پیکی روان　　خردمندودانا و شیرین زبـان

چو باد بهاری شتابـان بشیر　　درآمد به‌بستان سرای امیر

بشرح بشارت زبان بر کشود　　سر آغاز آن از مبارک نموه

بشارت که شد نصرت غـازیـان　　ز دشمن بکس نا رسیده زیـان

که فرمود فرماننده دادگر — که ای محتشم سرور نامور
در آداب شاهی ست داب نخست — همین راستی وزبان درست
چو نبود بشه راستی در کلام — برو باد دعوای شاهی حرام
بنزد یك من خصم دندان شکن — بسی بهتر از یار پیمان شکن
گرت راست گفتن نیاید گران — وفا نیست در عهد پنجابیان
بمیثاق و عهد اند بسیار سست — به پیمان شکستن دلیرند وچست
ازین پیش باما که بودی بجنگ — دریدیم هامون بریدیم سنگ
بگو از کجا با تو تنگ آمدیم — زتو پای کم کی بجنگ آمدیم ؟ .
تو چندان کجا تیغ برداشتی — که ما جان ببر دیم از آشتی
تو بفریفتی چند بار از زرم — برفتی به نیرنگ وصلح از برم
پس از آشتی باز آئی بجنگ — نه آن راشتاب ونه این را درنگ
مرا بستهٔ عهد و پیمان کنی — که خود از پی جنگ سامان کنی
تو یکسو نشینی به نیرنگ ورنگ — نهان میفرستی دگر کس بجنگ
وگرنه چه یارا که آید هری — بکابل زمین بهر جنگ آوری
کنون آن هزبر نبرد آزمای — فتاد از سر تیغ اکبر زپای
سواران من همچو شیر دژی — به جوشند در درهٔ خیبری
بگو تا چه خواهی زصلح ونبرد — که تا کار خواهم بدانگونه کرد
بدو گفت رنجیت کز ما بگوی — که ای نامور گرد پرخاشجوی
هری سنگ سردار فیروز جنگ — بجنگ آوری داشت خوی پلنگ
بهر جا که میخواست میتاختی — به بی وابیگی کارها ساختی
ز ما بود از روی فرمانبری — ولیکن نه درجنگ وکین گستری
نه پرسید از ما زروی غرور — نمود اینچنین بازی از عقل دور
شمرد اینچنین بازیء سرسری — که تا دادخود سردران سرسری
اگر من بجنگش فرستادمی — زخود هم کسی همرهش دادمی
چنان شیر صفت اندران کارزار — نمیشد بگردان کابل شکار

شنیدن رنجیت سنگ خبر کشته شدن هری سنگ وافسوس خوردن او

جهان جای اندوه و درد و غمست | درین غمکده کم کسی خرم است
یکی خنده صد گریه دارد بها | مگر خنده کز گریه گردد رها
نه بینی که یکبار خنده سحاب | چه مقدار میریزد از دیده آب
اگر عاقلی جاه هرگز مخواه | نه بینی که تشبیه دارد بچاه
مگو عیش و شادی بملک است و مال | که مال و منال است رنج و وبال
تأمل کن ای هوشمند حریف | منال از چه رو مال دارد ردیف
که یعنی ز اندوه و خواری منال | شوی در سر مال گر پایمال
چو پنجابیان را رسید این خبر | که لشکر به تیغ آمده سر بسر
بر آمد خروشی ز هر برزنی | شد از سوک خود نوحه گر هر زنی
بگفتند با هم درین گفتگو | سپاهان همه وا گرو وا گرو
زمرگ هری سنگ و قتل سپاه | بر انجید رنجیت و میکرد آه
ز نرگس هم از غنچهٔ نرگسین | چو شبنم بیفشاند اشک از جبین
همیگفت کای وای سرلشکری | چنان تند شیری و کند آوری
فرا مرز من گیو و بازوی من | فریبرز من زور بازوی من
شده مفت ضایع درین کارزار | چو از ناوك پر ستم اسفندیار
دریغ آن دلیری و مردانگی | دریغ آن امیری و فرزانگی
چه بودی که تنها همان یك سوار | همیزیست برجای چندین هزار
دریغ آن قوی دست دشمن فکن | هژبر ژیان شیر لشکر شکن
چو او میر شمشیر ولشکر پناه | نه بینم دگر اندرین بارگاه
بدانگونه افسوس بسیار خورد | حق خدمتش یك بیك می شمرد
درین روزها شاطری تیز گام | سخن سنج و هشیار و شیرین کلام
رسیدش ز کابل زمین بوسه داد | به آئین خدمت بپا ایستاد
اشارت شدش تا گشاید زبان | پیام نهان آورد در بیان
چوا مرد شاطر زبان باز کرد | به آئین زیبا سخن ساز کرد

روا داشتی خون بها درهمی | ستانی بکشتن دهی عالمی
بگرگان دهی یوسفی چندمن | ببخشی بزاغان جگر بند من
چه کردم که بر قصد سر کوبیم | روا داشتی حزن یعقوب بیم
میا دیگر ای بد نمک پیش من | میفشان نمك باز بر ریش من
ازین سرزمین چون نحوست گریز | سرت ورنه بر دارم از تیغ تیز
چوزینسان بسی آتش از دل فشاند | بخواری زدرگاه خویشش براند
ازان سرزمین رفت در قندهار | زنو یافت پیش کهندل قرار
کهن دل نگهداشت آن حیله گر | نگرده بسوی سرشتش نظر
بیا ساقی آمد بیادم شباب | بده ساغری پر ز لعل مذاب
بیارای بزمی که تا من دگر | جوان بازگردم به پیرانه سر
ز سر تازه عهد جوانی کنم | تماشای باغ معانی کنم (۱)

دربیان عقد نکاح اکبرخان با دختر غلام محمد خان (۲)

خوشا دلگشا روزگار شباب | که وقتی منش دیده بودم بخواب
جوانی به ازشاهی و سروریست | جوانی به از ملك اسکندریست
چه مقبل کسی کش بود در کنار | بتی نازنین لعبتی گلعذار
نهد جمله اسباب شادی بپیش | بروز جوانی دهد داد عیش (۳)
دمی چای گلگون بود نوش او | گهی یار گلرخ در آغوش او
شنیدم ز دانشوران گزین | مقیمان غزنین و کابل زمین
که چون فتح کرد اکبر چیره دست | بشمشیر فوج مخالف شکست
بطفلی دلیری چه سهراب کرد | چنان جنگ با فوج پنجاب کرد

---

(۱) خ تماشا گل کامرانی کنم ·

(۲) غلام محمد خان پسر وزیر شاه ولیخان اشرف الوزرای با میزانی است · که شرح حال مفصل آنهارا در العاقات اکبرنامه ، حینیکه بصورت کتاب جداگانه نشر میشود، ملاحظه خواهند فرمود ·

(۳) بچیند گل از گلشن کام خویش ·

کنون خودفروشی سزاوار نیست — بکن زانکه بازار بازار نیست
شود چون نه بازو برونت زیاد — که بر پیش مخالف بدستت فتاد
همی خواستم تا ببندم کمر — نمایم به آن فاق زیر و زبر (۱)
برانم سپه همچو سیلاب تیز — برآرم ز کابل ز مین رستخیز
ولی چون شما را خطائی نبود — بجنگ از شما ابتدائی نبود
نشاندم ز تاب آتش خشم و تاب — فکندم ز کف تیغ قهر و عتاب
بماندم بدستور عهد قدیم — به میثاق و پیمان خود مستقیم
مشو بدگمان طعنه زینسان مزن — که ینجا بیایند پیمان شکن
زجمله کسان در وفا برتریم — زسر بگذریم از وفا نگذریم
چو این ماجرا میر کابل شنید — بفرمود تا قاصدی در دوید
همان پهلوانان گردن فراز — ز خیبر به کابل بیاورد باز
چو رخسارشان دید گردید شاد — جگر گوشه ها را برخ بوسه داد
همان خان جبار عالی محل — چو جان تنگ بگرفت اندر بغل
بهر سر زر داد بخشایشی — زسر کرد در پایه افزایشی
چو نوبت به انعام حاجی رسید — بر آشفت و ابرو بهم در کشید
زبان آتشین کرد و رخ برفروخت — تو گفتی بیك شعله عالم بسوخت
زفرط غضب رعشه بر تن گرفت — سخنهای پرشور گفتن گرفت
که ای از خدا روی برتافته — زابلیس بئس القرین یافته
چه سودا ز مسلمانی ظاهری — چه حاصل ازین کلمه گو کافری (۲)
بکف سبحه زنارت اندر بغل — چه خیزد ترا زین دغا و دغل
بیا زی جوی چند دادت هری — بدنبال جو تاختی از خری

---

(۱) خ کنم صحن آفاق زیر و زبر
(۲) خ ـ که باطن تو همدست با کافری

بهر گوشه بیمار چشمانش دید　　شده مردم از تیغ نازش شهید
ازین ماجرا شمهٔ در نهفت　　کسی با امیر جهاندار گفت
سماعش شده متفق با هوس　　پی خواستگاری فرستاد کس
میانجی همین کز زبان برکشید　　ازانسو جواب مبارك شنید
نه بحثی و تقریری اندر بیان　　نه تاخیر و تعجیل اندر میان
دوخواهنده چون دل بسودا دهند　　کجا کار موقوف فردا نهند
برین گفتگو گشت ختم کلام　　که فردا امیر بلند احتشام
چو باد صبا رو به گلشن کند　　به گلزار شاهی نشیمن کند
برسم عروسی به صحن چمن　　کند با بزرگان شهر انجمن
سلیمان گر از نزل موری ملول　　نگردد کند هرچه باشد قبول
ضیافت نهم نام رجل الجراد (۱)　　بصد عذر خواهم به پیشش نهاد
بهدهد شوم در سخن متفق　　(۲) که من فاته اللحم نال المرق
چو گفتار شیرین پور وزیر　　میانجی بیان کرد پیش امیر
چو خورشید رخشنده بر اوج ماه　　بر افگند از شادمانی کلاه
وزان جانب آن نامور میزبان　　گشاده در گنجهای نهان
فشانده زر و سیم ولعل و گهر　　اشاره بهر کار صد کارگر
بفرمود تا کارداران بیگاه　　رسانند خرگاه را سر بماه
به صحن چمن فرش دیبا کنند　　همه کار مطبوع و زیبا کنند
بد انگونه انواع نعمت پزند　　که از رشك کشمیریان اب گزند
برسم عروسی عروسان همه　　نشینند در عشرت و زمزمه
زخون حنا کف نگارین کنند　　ریان درشفق جای پروین کنند
سحرگه چو فراش چرخ بلند　　بخویش اطلس سبز در بر فگند
زمین را بساطی ز کافور تر　　بگسترد یعنی که نور سحر

(۱) یعنی پای ملخ .
(۲) کسی را که گوشت در دست نمی آید بشوربا میرسد .

بمردانگی گشت نامش سمر | چو رستم شد اندرجهان مشتهر
چو فصل بهار شبابش رسید | زباغ رخش سبزهٔ خط دمید
مجدول شد ازخط بیاض جمال | زشب یافته ماه حسنش کمال
بفرهنگ و دانش بغایت رسید | بهر فن بحد نهایت رسید
فروزان زسیمای او نوربخت | بشایستگی قابل تاج و تخت
جهانی نظر داشت برروی او | زهر گوشهٔ چشمها سوی او
بوجه جمیل و صلاح و تمیز | بچشم پدر شد چو یوسف عزیز
همی خواست تا نازنین لعبتی | بتی زهره رخسار ومه طلعتی
بخواهد پی آنکه نازنین نگار | قراردلش می‌پذیرد قرار (۱)
زبا میرزائیهای عالی مقام | غلام محمد یکی بود نام
ز اولاد مختار خان وزیر | بمال و منال و حشم بی نظیر
یکی دختری داشت خورشیدچهر | خجل پیش حسنش شده ماه ومهر
جهانی شده فتنهٔ آن پری | خریدار حسنش مه و مشتری
پریچهره دختی چه دختی که حور | شده پیش او معترف در قصور
چوخورشید رویش بخوبی تمام | چه معصیت حسنش شده نابشام
شده کشور هند ملک حبش | بتاراج هندوی خال لبش
زلعلش دل کان یاقوت تنگ | بدخشانیانرا از و سر بسنگ
پدر خواستی کان گرامی گهر | بلند افسری را کند تاج سر
بهر گوشه در جمله اعیان شهر | نظر کرد بر نامداران دهر
بچشمش کس از مردم دیده در | ز مردم جز اکبر نیامد دگر
طلب خواستی تاشود خواستگار | ولی مهرلب می‌شدش ننگ وعار
که‌درداب و آداب ارباب نام | ازینسو بودخواستگاری حرام
دل خان اکبر هم اندر نهان | هوس داشت آن حور باغ جنان
که اوصاف زلف سیه پوش او | رسیدازچپ وراست درگوش او

(۱) ك - بخواهدبرایش که نازان نگار | قرار دل او پذیرد قرار

درختان اوسر کشیده به اوج سراینده مرغان دو فوج فوج
شده بلبل مست شیدای گل فتاد از سر شاخ در پای گل
چنان دختر صوفی آمد به وجد که مجنون سر مست بر کوه نجد
ترنم کنان فاخته باندرو زده چنگ در جیب و دامان سرو
زاشکش شده تاك طاق سپهر شده سایه پرورد او ماه مهر
چنارش چنان زد خزانرا بدست که زان تابنده مه زجا برنخست
همیگفت طوبی چه نسبت مراست بسروش سفیدار گفتا که راست
به نخلش زده همسری سدره لف شداز بید حاشا که حاشا خلاف
نمایان چنان سدره زیر چنار که در زیر نخلی درخت کنار
درخت ترنجش بدان بارو برگ که شادی شد از سایه اش شاد مرگ
لب حوض و سرچشمهٔ جویبار زمرمر مرتب به نقش و نگار
اگر چشمه هایش بدیدی بخواب دل حوض کوثر همیگشت آب
اگر بر لب چشمه ز آب حیات کسی لب کشادی بشرح وصفات
زغیرت چو دریا زدی چشمه جوش همیگفت ماهی که ماهی خموش
چنان آب چین دار از آبشار امودی زلعب نسیم بهار
که جوهر بر آئینهٔ پر صفا ویا چین ناز از جبین هوا
تو گفتی که نور لباسی ز آب همیر بخت از چشمهٔ آفتاب
چنان آب فواره شد سر بلند بر انداخت بر اوج گردون کمند
که زهره به آب زمین شست روی روان گشت از کهکشان آب جوی
شدی آب روشن بلند آنچنان که مضمون عالی ز طبع روان
دران روز بر سبزه زار عجیب بگستر د فراش فرش غریب
چه از سندس و مخمل و پرنیان چه از اطلس سبز چون آسمان
سر فرش استبرق و مخملی ز صندل بپا کرده صد صندلی

صبا پیشتر رو به گلزار کرد — بدست خنک غنچه بیدار کرد
چنان قطرهٔ شبنم از هر کنار — بدور لب غنچه ها آشکار
که پیدا شود قطرهٔ شیر ناب — ز کنج لب طفلک نیمخواب
چنان دیدهٔ نرگس پر خمار — سیه مست و مخمور چون چشم یار
که از شبنم افشانده بر دیده آب — ز چشمش نشد مستی نیمخواب
بسبزه زمین سبز چون آسمان — ز شبنم بر آن گشته انجم عیان
کند دیدن سبزه روشن بصر — ازان داشت بر سبزه نرگس نظر
پیاده گل و لالهٔ نی سوار — ببازی ز تحریك باد بهار
برنگی نمیداند جنگی عجب — که زد خنده ها غنچه در زیر لب
چنان نرمی و نازکی داشت خار — ز تاثیر لطف نسیم بهار
که از رشك آن گل گریبان درید — سمن را بدل خار غیرت خلید
زهی بدزبان کوته اندیش خام — که میگفت خود را گل خار نام
ز رشك گل و نرگس اندر نهان — همیکرد سنبل به سوسن بیان
که نبود بنرگس چرا این خمار — که سیم و زرش دارد اندر کنار
گل سرخ دانی که احمر چراست — که زر دارد و نشه زر بلاست
بهمدستی خیری و یاسمن — چنان خیری زرد اندر چمن
نمایان که در گردن دلبری — بود از زر آویزهٔ زیوری
سر از خاك چون سنبل تر زده — دم نسبت زلف کافر زده
چو این نسبت کفر سوسن شنید — شد از بس غضب سبز خنجر کشید
چنان سبزه دلکش که دیدن بر آن — اثر دادی از خوردن زعفران
جگر تازه میکرد گلهای نار — که میداد پیغام پستان یار
بنام ایزد آراسته گلشنی — بهر گوشه اش چشمهٔ روشنی
روان آب حیوان در انهار او — بیکدست بشگفته اشجار او
نه ماهی در آن غیر اردی بهشت — نه بادی وزان جز نسیم بهشت

پس آنکه بیاورد حلوای نغز — که از بوی آن عقل شد تازه مغز
چه حلوائی بیضه ئی و زردکی — چه حلوائی خاتونی و پشمکی
ترنجی وحلوای سوهانیه — دگر شنبلیدی و ریحانیه
چه حلوای نرکسی چه حلوای گل — که افزاید از دیدنش عقل کل
چو از بوی حلوا شده تر دماغ — شکفته دل باغ هم باغ باغ (۱)
رسیدند صاحب کمالان به بست (۲) — گرفته پلاو جمالی بدست
پلاوی مرصع بصد گونه زیب — بیاراسته چون رخ دلفریب
مگر بر سرش طرهٔ مشکبار — بهفتاد گویند ازان طره وار
مطنجن چو رخسار شیرین که کرد — فراق و غم عشق پرویز برد
اناری و نارنجی وشکری — هوس کرده آشفته از دلبری
سماقی ولیمو ئی ونرگسی — زجا برده میل دل هر کسی
زرشکی زمشکی دلاویزتر — قبولی ازان عشرت انگیزتر
پلاو سرخ اندران بزمگاه — چپ وراست پولاو سبزو سیاه
تو گفتی که در سنبل ولاله زار — گل ارغوانی شده است آشکار
بورانی وقاورمه و فلفلی — بیفکند اندیشه در هر دلی
شداز رشته پولاو افروخته — گریبان وچاك طمع دوخته
چو پولاو ساده برابر شده — بخشکه زشرمندگی تر شده
زد میخت وشش رنگه و کوفته — شده اشتها مست وافروخته
همی گفت یخنی به حلوای ماست — که این دیگران را چه نسبت بماست
کباب از توابل به چرخ بلند (۳) — چنان روح پرور شمیمی فکند
که مه برفلك گفت با آفتاب — که می آیدم بوی شامی کباب
بچرخ آمده چرخ نیلوفری — زذوق فرح بخش نیلوفری

(۱) شکفته وباغ باغ یك مقصد است چنین بهترخ دل باغ کر دیده هم باغ باغ (۲) نسخه د – رسیدند صاحب جمالان مست (۳) توابل – بمعنی مصالح دیگه مشهور مصالح)

امیر بزرگ اکبر نیک کیش / طلب کرد و بنشاند پهلوی خویش
قد آن سهی سرو نوخاسته / به آرایش شاهی آراسته
بیاراست زانسان ز سر تا قدم / که شرحش نمی آید اندر رقم
چنان یافت آن تازه گلبرگ تر / بزیورگری رنگ و آب دگر
که گفتی مگر ماه تابا است این / فرشته است یا ماه کنعانست این (۱)
مقیمان شهری سر بام و در / نشاندند مطرب فشاندند زر
چنان تا ز ایشان کابل همه / نشستند در عشرت و زمزمه
که زهره بچرخ از نوائی سرود / بیامد بر اوج سپهر کبود
روان شد امیر فریدون حشم / بباغ بهشتی با سپاه و خدم
به صحرا و در باشد از بس نثار / پر از سیم دامان و جیب و کنار
بزرگان نشستند در انجمن / باندازهٔ پایهٔ خویشتن
بزرگان پاکیزه سر بسر / بمهمان پرستی به بسته کمر
زیکسو امیران والا گهر / دگر سو غلامان زرین کمر
کنیزان دوشیزه چون سروناز / بقامت قصیر و به کاکل دراز
چو غنچه کمر بسته چون گل بپای / ز ناز و ادا دلبر جانفزای
چو مجلس شد آراسته میزبان / بفرمود و آورد سالار خوان
فروزنده ابریقی از زر ناب / درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
بدست دگر طشتی از سیم خام / فروزان تر از طشت ماه تمام
چو شد دستها پاك آورد خوان / چه خوان فلك پر ز اقسام نان
چه نان کانچنان نان ندیداست کس / مگر گردهٔ ماه و خورشید بس
چه نان بزرگ عدیم المثال / چه نفتان و سنبوسه و شیرمال
چه بسراق و گرده چه نان سمید / همه چرب و شیرین چو شهد حمید
خطائی و بادامی و روغنی / پسند شهان دلفریب غنی
چپاتی و آبی و کاك و فطیر / لواسه بسی نرم تر از حریر
کماچی و خشکاری و قلمه / کلوچه ز اقسام آن هر همه

(۱) ح ، که گفتی همینست ماه فلك / ویا ماه کنعان بود یا ملك

دل قافله (۱) زان پراز مشك شد — که دربند سودای او خشك شد
گل از بوی او خرده صد گونه جوش — برنگی رسید اندران آب نوش
رخ سبز بختان ازان چای سبز (۲) — شده سرخ از باده چای سبز
از بن باده خوشگوار و شگفت — حرام است اگر نام می کس گرفت
گهی چای شیری نمو دند نوش — که از چای مغلی شده تازه هوش (۳)
چو آن گردش جام دیدن گرفت — لب خویش را جم گزیدن گرفت
چو از خوردن این شراب طهور — بیفزود عیش ونشاط و سرور
مغنی بغلگیری چنگ ساخت — بسیر مقامات آهنگ ساخت
تو گفتی که باربط وچنگ وعود — مگر داد بر یاد مستان درود
که ساز سیه مست در انجمن — ز شادی نگنجید در پیرهن
سه تازن (٤) سه تارا بمالید گوش — بقصد دلاسا گری فتنه بد و ش
مغنی چو مضراب برتار زد . . . . — ز مستی صبا سر بدیوار زد
باهنگ عشرت نوا بر کشید — بصوت نیکه مرغ ازهوا در کشید
بسوزی نوا بر کشید از عراق — که گل سوز بلبل گرفت ازفراق
بدو خوشنوایان بستان تمام — غزلخوان و بر شعبه کرده مقام
شده بلبل از نغمهٔ دلکشای — بر آهنگ عشاق دستان سرای
هزار ازصنو بر بر آهنگ راست — چنان نغمهٔ کرد موزون وراست
که طوطی زشیرینیش لب گزید — خرو شیدو سبزك قبا بر در يد
چو دم از نوای مجاوات زد (٥) — طرب سر بساوج سماوات زد
چو از نیمر وزفلك نیمروز (٦) — شد آهنگ برداشت از نیمروز
چنان خوش ادائی زشهناز کرد — که از رشتهٔ جان گره باز کرد

(۱) قافله - هیل (۲) خ - رخ سبز بختان چو مینای سبز (۳) زچای مغلی گهی تازه هوش خ
(٤) سه تا . مخفف سه تار بمعنی طنبور ونام لحنی است ازموسیقی
(٥) معنی مجاوات فهمیده نشد شاید مجازات بوده باشدجمع مجاز که نام پردهٔ ازموسیقی است وازسهو کاتبان مجاوات شده باشد .
(٦) خ - زآهنگ وصوتش بلاربوشك برقص آمده زهره اندر فلك

چو پرواز مرغ مسمن شده — بهشت از شمیمی مشمن شده
بر افلاك شد بوی ماهی کباب — شد از آتش رشك ماهی کباب
زرشك برانی خجل قیمه شد — دل قرمه را هم دو صد ایمه شد
زانواع قلیه که درپیش داشت — چه گویم که ازحدوعدبیش داشت
چه از قلیهٔ انبه و خنجکی — سماقی ور بوا شی وزر د کی
چه از قلیهٔ غوره و لیمو ئی — مفرح بخوش طعمی و نیکو ئی
بسی خیره شد دیدهٔ مجلسی — چو نرگس سوی قلیهٔ نرگسی
چنان نور قلیه بر افروخت باغ — که روشن شده هر گلی چون چراغ
نه آچارهای گرامی بسی — که دیده بود دیدهٔ کم کسی
چه از ناشپاتی و سیب و بهی — که تن را توان بخشد وفربهی
چه از انبه و کشمش و تر بزه — چه از خنجك ولیموی خوشمزه
چه آچار خاص گل آمله — چه ازادرك و کیله و گلکله
چه نقل آرم از نقلهای دگر — که شرحش نگنجددرین مختصر
چو اهل بهشت آنچه دل خواسته — بخوردند زان خوان آراسته
زانواع خوردن چو شستند دست — با ئین خود هر کسی بر نشست
بر آورد خوان ناظر تیز هوش — در آورد چای معطر بجوش
چه گویم ازان آب نوشین صفات — که قدحش بود مدح آب حیات
خطائی نژادی که اهل صواب — زبیك بوسه اش شب نسازند خواب
ظهوری مگر چای نا دیده بود — کزان وصف رزرابه بپیچیده بود(۱)
مس ازعشق این باده هادر گداخت — که ناخویش راظرف این باده ساخت
چوزین آب خوشتر ز آب حیات — شد آگه ز روی لطافت نبات
چنان عقد مهر ش بدل تازه بست — که داردبدورشته هرجا که هست
بدو دار چینی چنان گشت دوست — که ازتاب مهرش شده خشك پوست

(۱) خ ـ که درمدحت باده پیچیده بود

سراپا اگر در سراپای او — کنم کوته آید ز بالای او
بدان سر که دارد سر همسری — چسان وصف آن سر کنم سرسری
ز تاج کرامت چو آن سرو ناز — نمو داد روز ازل سرفراز
سپرداد سر بسته گنج جمال — رخش را برو کرده مهری ز خال
بفرق سرش موی چون مشکناب — شب تیره بر تارك آفتاب
جبینش درخشان تر از روی ماه — شب زلفش از روز دشمن سیاه
چپ وراست بستی بهار باب هوش — ز پیچان کمند یکه بودش بدوش
رخش نور و آن کاکل مشکبو — چو بسم الهی بود پیچان برو
دو گیسوش همزلف سنبل شده — بخوبی رخش چهره با گل شده(۱)
بخالش شود خال مشك ختن — بمشك خطا چین زلف ختن (۲)
چو خال رخ حور باشد محال — ولی گفت رضوان بود خال خال
عیان در دو ظلمات زلف دوتا — دو گوشش دو گرداب آب بقا (۳)
جبینش در ابرو چنان درنظر — نمودی که اندر هلالی قمر
پذیرفته در قوس مه ارتفاع — برآورده خورشید تحت الشعاع
دو ابرو که رخسارش ازخشم و تاب — برآورده شمشیر بر آفتاب
رخش مصحفی در سر آغاز آن — دو ابرو و بینی و زلف و دهان
رسیده بحد الف لام میم — فرازش دومد الف لام میم
زهی چشم جادو که از یك نظر — به هاروتیان کرده سحرش اثر
بهر گوشه آن ترك مژگان دراز — بسی مردم افکند از تیر ناز
مگر بینی آن پریچهره دید — از آنرو الف خط بینی کشید

---

(۱) خ ـ مقابل رخش بارخ گل شده

(۲) ختن ـ بفتحتین بمعنی داماد

(۳) بعداز ین بیت در نسخهٔ ـ د ـ این بیت است

بنا گوش را بو شده زیر گوش — پیدا د انگیز تاراج هوش

چو گوهر ز لحن بهاری بسفت　　چو گلزار دلهای مردم شکفت
چنان خورفشاد ازسرود سه گاه　　تو گوئی که دیگر نخیزد بگاه
چو آهنگ از لحن کبری زده　　چو هندوی شب چرخ کبرازده (۱)
چو پرویز آن عیش شیرین بدید　　سرودی بداستان بگوشش رسید
سه تاری که بدیار بدرا بدست　　دو دستی بفرق نکیسا شکست
ز تعریف آن بزم عشرت سرشت　　چه گویم که نبود مگر در بهشت
چوشد مجلس عیش و عشرت تمام　　شده دور او ختم بردور جام

*　　*

نشاندند آنماه برج جمال　　بمهد مزین چو مهد هلال
فشاندند بروی چو باران گهر　　نقود نفیس و عقود درر
رساندند آن رشك حور و پری　　چو ناهید در خانهٔ مشتری
تو گوئی مه آمد زبرجی برج　　درخشنده اهلی زدرجی بدرج
چو مانند لیلی عروس جهان　　شد اندر سیه خیمهٔ شب نهان
برون آمد از مهد مشرق قمر　　عروسانه شد برفلك جلوه گر
سر کرسی آبنوسی نشست　　زمین و زمان حلهٔ نور بست
طبایع زجا برد معجون خواب　　زمستی اثر داد افیون خواب
شهٔ ملك تن درحریم دماغ　　زده کلهٔ (۲) خواب بهر فراغ
بخلوتگهٔ خویش هر کس نشست　　دراز آمد و رفت اغیار بست
بت سیمتن اکبر مه عذار　　شکفته جبین تر زخرم بهار
تبختر کنان همچوطاؤس مست　　شکفته چو گل دستهٔ گل بدست
درآمد به خلوتگهٔ راز خویش　　نظر کرد بریار طناز خویش
بتی دید چون سرو آراسته　　رخش خوشتر از ماه نا کاسته
بوصف بتان هرسخن سنج فرد　　بوجه حسن هرسرا پاکه کرد

---

(۱) نیمروز بمعنای وقت چاشت ونام پرده ازمو سیقی ونام ملك از سیستان نیمروز اول مصرع اول جانشااسهو کاتبان است زیرا معانی نمیدهد مصرع اول باید چنین می بود خ ـ چواز آفتاب فلك نیمروز (۲) کله بکسر کاف وتشدید لام مفتوح خیمه وسرا پرده

بگیسو که بودش زد امسان شده سربن فی الشل کوه‌ماران شده
کرم درسراپسای آن دلستان نمیشد ادب مهر درج دهان
بران بود طبعم کز الماس فکر کنم سفته درمضامین بکر
چو اینجا مجال سخن تنگ دید بوصف قدم سر بزانو کشید
صفائی بزانوی او داد دست که آئینه پیشش بزانو نشست
زهی ساق گوئی یکی لمع نور مجسم شداز شعلهٔ کوه طور
ازان نور ایزد ستونی فراشت بران خانهٔ حسن برپای داشت
بصددل هوس درتمنای او چو پازیب دل بسته بر پای او
مذبذب درانند یشهٔ بین بین که تا در کف آرد این کعبتین
زپابش که درد یده‌ها داشت جای شده عاشقانرا قیامت بپای
چنان بود نازك کف پای او که برگ گلی گرشدی جای او
رگ گل بران نقش مسطر زدی زشنبم دران آبله سر زدی
حنا راچو پابوس او دادست بدستاری آورد دستش بدست
برنگی ز رنگینیش مست شد که از پا در افتاد و از دست شد
چو آن نخل سیمین زباغ جمال برافراخت قامت صنوبر مثال
بتاراج دلها بر آورد دست زهی زور بازو که یکدل نرست
هران کف که ازخون دل تر بود کجا راحت از وی میسر بود
بیکدیدن آن حور باغ بهشت ربوده دل آن بهشتی سرشت
چو چشم از تمنای خود سیر شد دلش گفت تا کی نظر دیر شد
کمر بر کشاد وقبا بر کشید الف همچوجان راست در بر کشید
ندیده سویش آن سمنبر بناز مگر گه گه از دیدهٔ نیم باز
ازان تازه گلبن چو گلچین شدی به پیشانیش صورت چین شدی
چو بر دش سر زلف او هوش دل بنا گوش او گفت در گوش دل

رخ از حلقهٔ بینیش در نظر　　نمودی چو در هاله تابان قمر(۱)
م دهانش عدم بود آن به که هیچ　　نگویم که تعریف هیچست هیچ
خ نماینده از لعل خندان او　　زبان بود در عقد دندان او
چو آن تازه گلبرگ کز هر کنار　　ز شبنم بود قطره ها آشکار
لب او نگین سلیمان حسن　　درخشان چو لعل بدخشان حسن
نمك خوانمش ، گر نمك تر شود　　وگر قند و شکر مکرر شود
سخنهای شیرینش اندر نبات　　که ترکیب دارد ، به آب حیات
زنخدانش از چشمهٔ آفتاب　　چکیده است گوئی یکی قطره آب
ندانم چه سیب پر آشوب بود　　که عشاق را درد دل می فزود
گر ازدیدن گردنش شرمسار　　نگشتند در بیشه و مرغزار
چرا آهوان در چرا سر خمند　　چو دیوانه صحرا به صحرا رمند
مگر صافی گردنش کرد یاد　　کزان رو صراحی بگردن فتاد
دم نسبت او زدن خواست قاز　　بشهپر بزد گردنش چرخ باز
فرو بردن دم ز حلقش بفور　　نمودی بدانسان که تار ازبلور
به وصف برو دوش او درضمیر　　چو می آید م معنی دلپذیر
چنان گیردش تنگ اندر کنار　　کز آغوش نگذاردش زینهار
چو صدرش به صدر لطافت نشست　　بتاراج خوبان بر آورد دست
زهر سینه گوی لطافت ربود　　که بر سینه برشکل پستانش بود
اگر ایموئی داشتی در انار　　نمیداد دردجگر زینهار
ندانم میانش کجا دیدمور　　که ازرشك شدزنده پنهان بگور
چو صانع به کلك بدایع نگار　　بدینسان صنایع نمود آشکار
در آندم که کلکش قد او کشید　　رسیده بجای کمر مو کشید
شعورم چو در راه وصف شکم　　زد از پای نازك خیالی قدم
زفرط ملاست (۲) بلرزید دست　　زدش بر کمرزان بموئی برست

(۱) رخ - نمودی که هاله به تابان قمر - (۲) ملاست - تابانی ونرمی

ز تاثیر آن طرفه انگشتری — پری آمدش زیر فرمانبری
از آن باغ شاخی برآورد سر — بجنبش در آمد ز باد سحر
گل آشفته و شاخ درهم شده — سبك غنچه از بار شبنم شده
گل وصف آن غنچهٔ تر دمید — چه لازم کنون موشکافی حمید
گرفتم که طبعت در این چابك است — و لیکن نه بینی محل نازك است
بیا ساقیا برگ سبزی بیار — که خشك است و دارد همیشه بهار
بجوشان و نوشان که چشم امید — شده کاسه را دیده دیده سفید

کینه‌ور شدن فرنگیان از کینهٔ پیشینهٔ دوست محمد خان
وفرستادن برنس در کابل بطریق سوداگری و فتنه انگیختن او

حذر بهتر از دشمن دوست پوست — که دشمن بود دشمن ودوست دوست
من از دشمنان دیده ام بارها — که سازند در دوستی کارها
حسود لباسی بسوزد جهان — چو اخگر که در پنبه باشد نهان
نگویم زبدخواه خونخوار ترس — ولیکن چو شد یار بسیار ترس
بفوج فرنگی چو در قندهار — برآورد شمشیر افغان دمار
چنان در دل طفل وبرنا و پیر — شده هیبت تیغ شان جایگیر
که مادر پسر را بگاه خروش — بگفتی که افغانت آمد خموش
شد ازهر دلی هیبت شان برون — نمودند در چشم مردم زبون (۱)
بهر ناحیه خلق طعنه زنان — که اهل فرنگ اند یکسر زنان
بکابل بصد کر و فر تاختند — با نواع منصوبه ها ساختند
امیر هنرور طلسمی ببست — که یکسر طلسمات آنها شکست
ازین طعنه ها شهر یار فرنگ — بسی آمد از خجلت وننگ تنگ
چو گل جامه زد چاك زین خارخار — به پیچید برخویش مانند مار
یکی روز در حلقهٔ انجمن — سوی نامداران بگفت این سخن

(۱) خ فرنگی چنان شد حقیر وزبون — که شد هیبت شان ز دلها بیرون

بمن بین که صبحم پی شام زلف ره دور در که شد دا نهٔ دام زلف
تماشای خالش ز دل برد هوش بخود زلف بپیچیده گفتش ز دوش
که امشب بمن باش همدوش وشاد که فردا شب دوشت آید بیاد
چو شد جنبش رغبت از هر دو سوی طلب گرم گردید در جستجوی
هوا آرزو را طلب کار شد ز سر ناز را گرم بازار شد
رخ از پردهٔ شرم پرداختند حجاب لباسی برانداختند
چنان همدگر در گرفتند تنگ که غنچه ببوی و شقایق برنگ
بخفتند باهم به عیش وطرب بدن با بدن رخ برخ لب بلب
چو طوطی گهی کرد میل شکر گرفتی بعقد گهر لعل تر
گهی درفشردی به سیمین انار که کردی ترش یار سیمین عذار
گهی خال میدید وگاهی عذار گهی داغ که لالهٔ داغ عذار
زغنچه گهی بوسه بر گل نمود گهی دست بازی بسنبل نمود
گهی شب همی دید گاهی قمر گهی شام میدید وگاهی سحر
گهی لاله میدید گاهی سمن گهی چین گهی مشک چین وختن
گهی چنگ برماه وپروین زدی گهی دست بر نافهٔ چین زدی
بیفزود ذوقش زحلوای بوس شده میل طبعش بساق عروس
دو مهمان فرخنده همخوان شدند بهم همدم ویکدل وجان شدند
با نعام هم سخت کردند جهد یکی داد خرما یکی شیر و شهد
یکی زان دو ازیك رطب سیر شد یکی درطلب پازده دیر شد
چو آن شه به تخت بلورین نشست ز اقبالش آمد انگشتری بدست
درخشان نگین برانگین دان نشاند ز در دانه لعل بدخشان فشاند

بهم کرد اسباب سوداگری — روان گشت بر هیأت تاجری
چو در شهر کابل شتابان رسید — بنام آوران آشنائی گزید
در بخشش و دست احسان گشاد — بهر دل اساس محبت نهاد
فگنده زتزویر طرحی شگفت — ببزم امیر آمدن هم گرفت
امیرش پس از رأفت ولطف وجود — بدستور مهمان نوازش نمود
زد بکر کسان کرد قدرش بلند — بعزت همیداشتش ارجمند
ولیك آن تبه رأی و ناپاك دین — بسا میختی زهر در انگبین
زالمدن بسی سیم و زر خواسته — بزر کار خود چون زر آراسته
به نیرنگ وتزویر چاهی بکند — بساکس بگردن در آن چه فکند
نماند ازخوانین کسی تا سپاه — که او را نزد همچو ابلیس راه
چو از بند زر جمله پابند کرد — بدو هر کسی عهد و پیوند کرد
که تا هر کجا پا نهی سر نهیم — سراسر بفرمان تو سر دهیم
در آخر کسی گفت پیش امیر — که ای نامور سرور شیر گیر
ترا براس فتنه گر دشمن است — بظاهر بشر باطنش اهرمن است
دلی نیست کان دیو کردار زشت — درو تخم زیو و نفاق نکشت
حذر کن ازین دشمن بد نهاد — مگر پند سعدی نیاری بیاد
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در اپس دوست
تو دشمن چنین روز و شب پروری — ازین بر کند ریو نه پائی خوری
امیر بزرگ این سخن گوش کرد — بفکرت فرو رفت و خاموش کرد
در این روزها یکی ز ایران رسید — یکی نامه نغز بگشاد و دید
ز آغاز تا انتها عوالکلام — نوشته در او خطاب (۱) نام

یکی روز بدخواه مغرور و رومست — بدستور بر صدر مجلس نشست (۲)
امیر فطانت قد و نظر — بپاسبانی همان ... (۳)
[illegible]

که مارا به گیتی وقاری نماند | بملك جهان اعتباری نماند
زما خلق دیدند بازی بسی | نخوردیم بازی زدست کسی
بجز میر کابل که در روز جنگ (۱) | سبق برد بر فیلسوف فرنگ
سپه کشت و زر برد و ایلام کرد | فرنگی در آفاق بدنام کرد
به نیرنگ و افسون ربود آنچه بود | بتاراج کیول مسلمان نمود (۲)
اگر خوار شد بنده در عرف عام | اهانت بزید است نه بر غلام (۳)
عبث خوار و رسوای عالم شدیم | نه تنها زدنیا زدین هم شدیم
ز کشمیر چون طعنه بر ما رسید | زده است از قریبان چو باشد بعید
زهی داغ حسرت که تا نفخ صور | نگردد از ما هرگز این طعنه دور
کجا فیلسوفی رود زین دیار | کزان دیو مردم برآورد دمار
در آن سرزمین چندی آرد نشست | بمنصوبه آن صوبه آرد بدست
کسی در شما هست کاین کار سخت | تواند نمودن به نیروی بخت
یکی زان امیران عالی مقام | لقب داشت پرنس سکندر بنام
بپا جست و سر خم بتسلیم کرد | زمین بوسه از روی تعظیم کرد
بگفت ای جهاندار بیدار بخت | که خورشید و چرخت بود تاج و تخت
گرم اندرین کار فرمان شود | زدست من این مشکل آسان شود
بشرطیکه از سیم و زر شهریار | ببخشد مرا هرچه باشد بکار
ملك گفتش از سیم و زر هر قدر | بخواهی میسر کنم سر بسر
دراین کار باید که بندی کمر | ز تو فیلسوفی ز من سیم و زر
چو پرنس شنید اینحکایت زشاه | زمین بوسه زد کرد آهنگ راه

---

(۱) ك ، د ، بجز میر کابل که در ریورنگ
(۲) کیول بالفتح و تشدید یاء آخر صف در کارزار مناسبتش فهمیده نشد چنین بنظر دیده شد
خ ـ زر و مال از دست آنها ربود | پس آنکه کباش مسلمان نمود
(۳) این بیت بدون یك بیت قبل ازان مفهوم خود را ادا نمی‌تواند چنین باید باشد :
خ (فرنگی با افسون می گفت همان | کشیدیم اکنون نهایت زیان
اگر خوار شد بنده در عرف عام | اهانت به مولاست نی بر غلام)

سکندر چو این قتل نامه بخواند — فرو رفت در خویش وحیران بماند
شدش زرد رخسار چون زعفران — تو گوئی که اندر نفس داد جان
امیرش بپرسید کای هوشیار — کدامین سخن میکنی اختیار
بگو سیر گلزار ایران کنی — ویا صحبت اره شیران کنی
بگفت اینجها ندار فرخنده خوی — چه پرسی چه خیزد ازاین گفتگوی
ز آدم فروشی و مهمان کشی — بساز وبکن آنچه داری خوشی
به افتادن خویش استاده ام — غریبم قضا را رضا داده ام
بگفتش که برخیز وزینجا گریز — بعزم سفر گام بگشای تیز
مبادا که ازحرص دینار و گنج — بیابی زمن درد وآسیب ورنج
بترسم که از اختلاف خیال — رسد بر وجود تو رنج و ملال
ز آئین خود دور بینم بسی — بکشتن پس ازلطف واحسان کسی (۱)
مرا گر کسی گنج قارون دهد — همه نعمت ربع مسکون دهد
نخواهم که غیرت بزر بر دهم — که مهمان بدست دگر بر دهم
سکندر که امید جانش نبود — ازین رستگاری گمانش نبود (۲)
ز کابل ره هند بگرفت پیش — چو از شیر غرنده رم خورده میش
قدم بر قدم رفته میدید باز — که بازم نیابند و گیرند باز (۳)
بده ساقی آن چای چون سلسبیل — ببر خی ازان ساز قند رم لبیل
که روشن کند مسکهٔ او دماغ — چو روغن که تابنده سازد چراغ

(گذارش کردن برنس احوال کابل را بر شاه فرنگ ولشکر کشیدن او بتسخیر کابل)

---

(۱) خ مبادا فرکشی نیست آئین من — ازانرو برونت کنم از وطن
(۲) بعدازین در له ده چو فرمان رخصت بگوشش رسید — بتن جان بسر عقل وهوشش رسید
(۳) خ که صیدش نسازند دیگر چو باز

بگفتش کرزین نامه بگشای بند — بخوان بی تا مل بیا نگ بلند
چو برنس ازان نامه سر باز کرد — سر نامهٔ را خواندن آغاز کرد
که این نامهٔ شاه ایران زمین — بسر دار کابل امیر گزین
پس از شرح شوق فراوان او — چنین آ کهی باد بر جان او
که بشنیدم ای شاه عالی نژاد — که شیطان صفت برنس بد نهاد
ز لندن ز سید است مهمان تو — شب وروز باشد در ایوان تو
نشوی دم آب بی یاد او — نمی آیدت خواب بی یاد او
بصد مهر فرزند میخوانیش — بجا آوری شرط مهمانیش

. . . . — . . . .
. . . . — . . . .
. . . . — . . . .
. . . . — . . . .

نباشد کسی ثانیش در فرنگ — چه در مکر و حیله چه در ریه و رنگ
. . . . — . . . .

مرا هم پدر کشتهٔ دست اوست — دلم زخمی ناوك شست اوست
تو بر جای خون زر چه میریزیش (۱) — ببند پیش از فتنه انگیزیش
فتد فتنه در مرده های مزار — فرنگی کند کرد را نجاقرار
وفا نیست در مردمان فرنگ — ندا نند چون دیوجز ریو و رنگ
طلسمی ندانند غیر از نفاق — نه مردی مگر دعوی طمطراق
حدیث من از گوش دل گوش کن — نصیحت شنو هوش کن هوش کن
چپ و راست بنگر تغافل بس است — بکن پیش بینی که دشمن پس است
روان کن بنزد من آن بدگهر — اگر ملك خواهی و گر سیم و زر (۲)

---

(۱) تبدیل خ ـ مبین حسن افتاره رز ریزیش .

(۲) ك، ده روان کن بنزد من آن بدگهر — که بستانم از وی قصاص پدر
پیاداش آن بخشمت سر بسر — اگر ملك خواهم ...

که خواهم اگر یار و رزم به پیش | به چشمك زدن بسته مولای خویش
بوصف امیر آنچه از خاص و عام | شنیدیم بوده است پنهان تمام
امیرش نخوانند ولیکن امیر | بنام است ودر مال ودولت فقیر
سه فرزند دارد که شمشیری اند | قوی زور و با صولت شیری اند
بمردانگی هر سه تا رستم اند | چنان شیر مردان به عالم کم اند
ولیکن چه خیزد ز دست سه تن | چو در ملك نبود کسی از خویشتن
چنین ملك هنگام بشتافتن | بچوب ولگد میتوان یافتن
ز ما یکدو کس گام بر داشتن | ز بد خواه ما ملك بگذاشتن
در آن ملك از ما رسیدن بس است | که خواهان وجویان ما هر کس است
چو بشنید این ماجرا شهریار | بفرمود تا لشکر از هر کنار
فراهم چنان گشت کاندر فرنگ | بباد صبا شد گذرگاه تنگ
سه تن در همه نامداران خویش | پسندید و بنمود سالار جیش
یکی لات جنگی دوم داکتر | سوم سرور کابلی نامور
مقرر شهی کرد بر سه شجاع | که تا اهل کابل به جنگ و نزاع
نخیزند بر خسرو خویشتن | که سازند فرمانبری مرد و زن
بوقت مبارك به روز سعید | سپاه فراوان بکابل کشید
چو لشکر روان گشت زان سرزمین | بجنبش در آمد سراسر زمین
پس آهنگ در کلکته پا بداشت | هراول (۱) بلدیانه رایت فراشت
زلدیانه چون رو بره ساختند | پلنگ افگنان از دوره تاختند
که تا چون رود از دو سو سیل تند | شود خصم را تیغ تدبیر کند
شدند از ره سند همراه شاه | یك و نیم لك چیده چیده سپاه

(۱) بکسر اول وضم واو فوجیکه از همه پیش باشد

نکوئی نه نیکوست با بد گهر — که با بد نکوئیست از بد بتر
بدی را نکوئی بقصد ثواب — چنان دان که صد خانه کردی خراب
یکی مار افسرده را گرم کرد — بمزدش زنیشی برآورد گرد
چو برنس ز کابل بلندن رسید — ز اندوه و رنج سفر آرمید
بپرسید ازو نامور شهریار — چه کردی و چون است کابل دیار
بپا جست برنس زمین بوسه داد — در اوصاف کابل زبان بر گشاد
که شهریست اندر هوا و فضا — بسی نزهت انگیز و فرحت فزا
لب جوی و سرسبزی باغ و کشت — نشان میدهد مثل هذا بهشت
بهر سو روان چشمهٔ دلپذیر — بعینه چو کشمیر جنت نظیر
ازو شاخ هر میوه رضوان ربود — که پیوند اشجار جنت نمود
توان گفت در وصف خلد برین — که تشبیه دارد بکابل زمین
بشرطیکه در حسن غلمان و حور — امید اشت نسبت بکابل قصور
بنازش بطنازی و دلبری — گرو برده از ماه و از مشتری
جوانان امرد چو غلمان درو — چو خلد از طرب جمله سامان درو
ولی خیل مردان او همچو دیو — بشکل و لباس و کلام و غریو
زن نازنین چهر آن سرزمین — کشد صد فرنگی بضرب سرین
بیک جوزهٔ مرغکی کم بها — شود جن زده از تصرف رها
ولیکن ز دخلی که افغان کند — نگردد درها گرچه قربان کنند
همه عاجز و مفلس و بینوا — شده صید شاهین حرص و هوا
نکردم در آن شهر سودای خام — خریدم بیک اشرفی صد غلام
بافسون زر از پسر کسان نو — چو من کس نکرده است تسخیر دیو
بدانسان بتدبیر وان درست (۱) — دل هر دغل گشت با من درست

(۱) درست بمعنی تمام وغیر ناقص واشرفی از زر و درم ود ...

طلایه (۱) بما اندند برجای پاس   نشستند ایمن ز بیم و هراس
لشا اندند بر رهگذر های تنگ   نیاقی به آئین ملك فرنگ
کهندل (۲) درین کار با مهردل (۳)   جگر خسته و سست پای و دودل
نه زهره که آیند از دیگ شاه   نه یارا که خیزند و بندند راه
نه رای درنگ و نه یارای جنگ   دران جای تنگ و درین پای لنگ
به حاجی اخراجی فتنه کیش   که ذکر دغا بازیش رفت پیش
بگفتند کای شیر جنگ آزمای   چه داری درین جنگ تدبیر و رای
که بدخواه خونریز بر در رسید   ز پا سیل بگذشت و بر سر رسید
نخواهد بما کرد یاری امیر   که دارد ز ما رنجشی در ضمیر
اگر جنگ خواهیم لشکر کجاست   وگر صلح آنهم میسر کجاست
که این گرگ بسته است برخون میان   بتخصیص بر قوم پاینده خان
بما بر سر انتقام آمده است   باندازه قتل عام آمده است (۴)
اگر در گریزیم نا کرده جنگ   چه گوئیم در عالم از نام و ننگ
یکی را مقابل در باشد نه بیست   چه جنگ آورد چون فتد با دویست
خدا غازیان را درین اتفاق   نفرموده است تکلیف ما لا یطاق
چو حاجی شنید این سخن سر بس   سم الفار (۵) آمیخت اندر شکر

---

(۱) ـ طلایه بمعنی فوجیکه شب حفاظه شهر و لشکر را بنماید

(۲) ـ سردار کهندل خان بن سردار پاینده خان برادر امیر دوست محمدخان است که در تاریخ معاصر افغانستان رول بارزی دارد در سنه ۱۲۰۸ ه ق تولد و بروز سه شنبه ۷ ذی الحجه ۱۲۷۱ در قندهار بعمر ۶۳ وفات یافته ودرمزار حضرت جی صاحب مدفون گردیده است.
در تاریخ سلسله محمد زائی سردار کهندل خان بربار مدت ۲۶ سال دست داشته است .

(۳) ـ سردار مهردل خان برادر سردار کهندل خان است که درمحرم سال ۱۲۱۲ ه ق تولد گردیده و در ۲۷ جمادی الثانی ۱۲۷۱ بعمر ۵۹ وفات کرده است مدفن او در پهلوی برادرش سردار کهندل خان در زیارت حضرت جی صاحب قندهار میباشد .

(۴) ؛ تصحیح خ ، بیغارت وقتل عام آمده است .

(۵) ؛ سم الفار بالفتح ومیم مشد درمضموم وسکون لام و بعده فا نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سفید وزرد وسرخ .

دگر ره الا راند بادا گستر — روان شد به پنجه هزار دگر
دو دریای مواج از هر دو سو — بکابل زابل نهادند رو
در آن دشت وهامون که لشکر گذشت — ز سم گین اسپان زمین گشت هشت
لگد کوب سم پیلان مست — بگاو زمین پشت و پهلو شکست
دونده سمندان به سم کوه سند — رساندند اندر بیابان هند
عرق ریزی اشتران زیر بار — چو سیلاب رفت از ره کوهسار
ز نعل سم مرکب باد رنگ — دریدی پریدی بفرسنگ سنگ
روان بود از توپها نیلها — پس پیلها تا بسی میلها
نمودی بهم جنبش توپ و پیل — چو کوه زجا رفته از موج نیل
گرفته باندك کجی هر سوار — سر دوش بندوق گوهر نگار
زبس آبداری نمایان بدوش — چو سیلابی از دوش مایل بگوش
بازرم شاهی ز پهلو چنان — کسی بر نیاورد تیغ از میان
شده کار فرمای هر مرز و بوم — پذیرای نقش نگینش چو موم
بسی شهر تا کشور قندهار — گرفته بجز محنت کار زار
منادی بکوه و بلاد و بقاع — زدی بانگها دور ذو رشجاع
رسیدند چون در حد قندهار — بیك میل ماندند دور از حصار (۱)
بجائی علمدار بیرق فراشت — که او قندهار کهن نام داشت
رسانید خبر گاه معمار زر — بهفتم زمین و فلك پا و سر
ز بازار نو قندهار کهن — ز سر یافته اعتبار کهن
چو شب قلعه دار فروزنده مهر — فرو شد ز بالا حصار سپهر
نگهبان شان ماه شبخیز ماند — ستاره پی دیده بانی نشاند

---

(۱) قبل از بیت هذا این بیت درنسخه (د) است
شنیدم من از گفتهٔ نکته‌سنج — هزارو دوصد بود وپنجاه وپنج



الکسندر برنس که در آغاز جنبش ملیون صبح ۲ نوامبر ۱۸۴۱
در کابل بقتل رسید

بگفت ای هژبران میدان جنگ — بخصم افگنی دل مدارید تنگ
بشمشیر چالاک دستی کنید — در افگندن خصم چستی کنید
شما دل مدارید اندوه هناک — که من خود در آرم مخالف بخاک
به بینید فردا چو جنگ آورم — ببدخواه چون کار تنگ آورم
کنم کار زاریکه در روزگار — ز من ماند افسانهٔ یادگار
بدین زرق و افسون بجنگ آوری (۱) — قوی دل نمودند و شیر اسری
چو بیرون برامد از آن انجمن — نمود آگهی شاه را زین سخن
کشاده سر درج کین و نفاق — بشه بست عقد وفا و وفاق

* * *

مصاف شجاع الملک با مردم قندهار و گریختن کهندل و مهردل با یاران

دگر روز چون صبح صادق دمید — شجاع خور از کوه سر برکشید
فگنده سپه مهردل خان ماه — دژ (۲) مغر می کرد جای پناه
سیه اندرون حاجی شب گریخت — سپه ستاره بقایم بریخت (۳)
دلیران بمیدان جنگ آمدند — غریوان چو غران پلنگ آمدند
هژبران پیل افگن قندهار — زره بر ده در عرصهٔ کارزار
از آن نوجوانان بدشت نبرد — کهن دل به قلب اندرون جای کرد
سوی میمنه حاجی دیوسار — صف آراسته مهردل بر یسار
وزآن نیمه چون کوه آهن بپای — شد از میمنه لارنه جنگ آزمای
سوی میسره برنس بدگهر (۴) — بقلب اندرون خسرو نامور
نخست از دو سو حاجی تیره رای — بجولانگری اند مرکب زجای

---

(۱) : تصحیح خ : بدین زرق و نیرنگ و افسونگری — بود آن دورا گرم جنگ آوری

(۲) : دژ : بکسر اول و سکون زای فارسی بمعنی قلعه و حصار ـ

(۳) : قایم ریختن : مترادف عاجز شدن .

(۴) : لارد برنس یکی از سیاست مداران معروف انگلیس در آن عصر است که در تاریخ آنوقت افغانستان رولهای بسیاری بازی کرده بود وشرح مفصل زندگانی و کارنامه های سیاسی و جنگی او را در افغانستان در قسمت الحاقات اکبرنامه خواهیم نوشت .

چو از دیدبك شد نعرهٔ لامان — بر آورد شد سوی شاه زمان
دلشاه از دیدنش شاد شد — ز اندیشهٔ دشمن آزاد شد
بسی سیم وزر کرد بر وی نثار — تو گفتی که گرد از زرش سنگسار
بلشکر بفرمود کردن شلك — که تا خاك صحرا پرد بر فلك
بیکبار شاهین و توپ وتفنگ — در آمد بفریاد با طبل جنگ
خروشان فغانی بر آورد کوس — که گشتند کر مردم روم وروس
بزد کرنا نالهٔ قتل عام — چو شیپور باشد ومدی تمام
بپوست پلنگان و پیلان مست — ز آواز خرمهره مهره شکست
چنان نالهٔ نای ترکی کشید — که اندرختن گوش ترکان شنید
خروشی بر آورد روئینه طاس — که شیر سپهر او فتاد از هراس
شتر ناله زد نالهٔ چون شتر — که سرخالی از مغز شد گوش پر
فغانی بدانگونه زد درهکله — که افتاد بر آسمان ولوله
ز آواز شاهین که میبرد تاب — بمرغان بحری شده زهره آب (۱)
عجب بین که افغان او کر شنید — ولی کرشده گوش کس کرشنید
چنان گوله از توپ می شد بدر — که از دود کشهای دوزخ شرر
بـگوله که بر چرخ دایر فتاد — ز هفتم فلك نسر طائر فتاد
نگهداشت بهرام بر آسمان — که تا سازدش گوله های کمان
چنان دود شوره هوا تیره کرد — که دودی شده گنبد لاجورد
شد از گولهها گرم بازار مرگ — نه سالم از و ماند جوشن نه ترك
زبس ظلمت دود وگرد و غبار — تو گفتی که خور برنتابد دوبار (۲)
دو شیر نری قندهاری نژاد — در آن گرد گردنده چون گردباد
بیاشفته مانند پیلان مست — زفرط غضب میگزیدند دست
همی خواستند آن دو شیر ژیان — که شمشیر کین بر کشند از میان

---

(۱) : تصحیح اشدی در هوا زهره مرغ آب .
(۲) : تصحیح خ نشدمهر برچشم کس آشکار

چو آگاه شد میر کابل زمین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که آمد شجاع دلاور بکین
زلد یانه بگرفت تا قندهار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر آورد از کوه و صحرا غبار
دگر لشکر از راه خیبر کشید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز بس شور و شر گشت محشر پدید
بسی گشت غمگین و اندوهناک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز غصه دلش آمد اندر طپاک
نه از ترس لشکر نه از بیم جنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه ز اندیشهٔ شهریار فرنگ
که از لشکر بیوفا و وفاق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدل داشت اندیشه های نفاق
که در لشکر و شهر او کس نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ذکر لبش یاد بر نس نبود
هراس دگر آنکه دارد بدست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مخالف زر و لشکرم زو پر ست
بپای تأمل بهر سو دوید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ علاجی به از انتقامت ندید
روان کرد از راه خیبر دوان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یل صف شکن اکبر پهلوان
خود آمد ز کابل برون با سپاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مقابل بفوج فرنگی و شاه
بجای گزیده بلشکر مقام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که او قلعهٔ قاضیش بود نام
یکی نامه از بهر حیدر نوشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بغزنین که ای پور فرخ سرشت
شجاع ستمگر بجنگ آمده است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دگر با سپاه فرنگ آمده است
تو در قلعه داری خبردار باش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شب و روز در کار هشیار باش
نباید که با او بمیدان شوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که دشمن بزرگست و سخت و قوی
تحمل بکن تا ز بهر مدد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا افضل (۱) شیر دل میرسد
دو رویه سپاه هند سر لشکران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کج اندیش و از راستی بر کران
مدان جز خدا هیچکس یار خویش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درین کار مشکل مددگار خویش
چو آگاه شد حیدر نامور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز مضمون فرمان خاص پدر
نهاد فر از بروج حصار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فراهم همه حالت کارزار

---

(۱) : امیر محمد افضل خان فرزند ارشد امیر دوست محمد خان است که در سنه ۱۲۳۰ ه‍ ق متولد گردیده و در سنه ۱۲۸۴ ه‍ ق وفات کرده است مدفن او در قلعهٔ هوشمند خان کابل میباشد وی پس از مرگ برادر برای مدت محدود به امارت کابل نیز رسیده است امیر محمد افضل خان در روز جمعه اوایل ماه محرم سنه ۱۲۸۳ بر تخت امارت کابل نشسته است.

دلیرانه چون شیر غران بصف — درآیند سرها گرفته بکف
فگنده زپا پای بر سر نهند — ببد خواه یا سر درین سر دهند
ولیکن چو بود آسمان وزمین — هم آن آهنین وهم این آتشین
بماندند عاجز دران ترکتاز — بناچار از رزم ماندند باز
زبی یاری خلق و کم لشکری — هم از فتنهٔ حاجی ککری
نشستند در بسته اندر حصار — جگر خسته از گردش روزگار
در اندیشه از دشمن چیره دست — دل شان بصدجای جست ونشست
چو دیدند در لشکر خود دوئی — بتخصیص درقوم فوفل زئی
جزا زهجرت خود بدیگر دیار — بشرعی ندیدند تدبیر کار
شباشب بخویش وقریبان خویش — ره ملک ایران گرفتند پیش
ببردند با خویش مال نفیس — نهادند بهر خسیسان خسیس
بیا ساقیا هیمه زر بسوز — بی پخت وپز آتشی بر فروز
زدودش مرا ازجبین چین کشای — که شیرین بود تلخی دود چای

❀ ❀ ❀

خبر یافتن دوست محمد خان از آمدن شه شجاع و نامه نوشتن او بعارف غلام حیدر خان (۱)

چها نجو بقدر جهان غمخوری — غمش کمخوری گرغمش کمخوری
بخواهی اگر از غم آزادیء — مشو بند بند غم و شادیء
زبی چیزی آنکسکه دارد حصار — نه از دزد ترسد نه از شهریار
غنی دارد از دزد بیم هلاك — بمسکین زاغیار ورهزن چه باك
ندیدم کس از بینوا وفقیر — بزنجیر بند و کمندی اسیر

(۱) عارف سردار غلام حیدر خان فرزند چهارم امیر دوست محمد خان است که در آنوقت از طرف پدر حکومت وادارهٔ غزنی رابدست داشت غلام حیدر خان در سنه ۱۲۳۵ ه ق تولد شده ودر روز جمعه ۲۱ ذیقعده ۱۲۷۴ ه ق در کابل از دنیا رفته است مزار او در کابل به زیارت عاشقان وعارفان علیه الرحمه میباشد.

وضو کرد از چشمهٔ آفتاب — بگسترد سجادهٔ نور تاب
بریش سفید سحر شانه کرد — دو رکعت ادا بهر شکرانه کرد
بقرئت زو الفجر کرد ابتدا (۱) — سر سورهٔ شمس ختم ادا
اشاره زشه رفت کز هر کنار — زآهن حصاری کنند این حصار
چو ژاله چنان گوله باری کنند — که این قلعه را برج تاری کنند
بر آمد اشان چی بفرمان شاه — بمانند تند اژدهای سیاه
فراوان جوال و بسی تنگ تنگ — کشیدند ازخار زخار سنگ (۲)
بقانون نهادند بر هم همه — کشیدند بر صورت دمدمه
بران میلها توپها بر زدند — بیکبار از چار سو در زدند
چنان عطسه زن توپ از دود شد — که مریخ زا صحاب اخدود شد
زمین وزمان شد اسیر اثیر (۳) — فلک گفت هذا الیوم عسیر
فلک گر نبودی زره پوش ابر — بیفتادی از گوله های سطبر
گر آن گه همه میزدی بقاف — شدی چون کف دست هموار و صاف
ولی بود چون بر بلندی حصار — یکی گوله دروی نمیکرد کار
ارانده شهنچی فراز برج — نشسته چو بهرام اندر عروج
زدی توپها از فراز حصار — غریوش شدی بر فلک رعدوار
فتیله بسر گوشی توپ گفت — که در دست دشمن بیفتاده مفت
به آتش بسوز و بگوله بزن — بگیر و بر آرو بکوب و شکن
یکی توپ نامش ظفر جنگ بود — روان گوله اش تا دو فرسنگ بود
چنان نعره زد از فراز حصار — که بیهوش شد لشکر شهریار
چو هی آمدی گوله بر پشت پیل — بیفتادی از پای مانند میل

---

(۱) : تصحیح خ : قرائت زوالفجر کرد ابتدا
(۲) : نسخه م : کشیدند ازخار وزخاره سنگ نسخه د : کشیدند ازخاك وازخاره سنگ .
(۳) : اثیر که خاص و برگزیده معنی دارد واینجا بی مورد است . خ این فرد را چنین تصحیح نموده .
زمین و زمان آنچنان تیره شد — که چشم درخشان خورش خیره شد

چه از توپ و شاهین چه از چوب و سنگ — چهار دیگر آلات و اسباب جنگ

ز غزنی زمین تا حد قندهار — نشانیده جا سو سپاه برقطار

بخاریدی ار شه بپا یکا بسر — بغزنین همانندم رسیدی خبر

نهفته نبود آشکار و نهفت — که تا شه چو خورد و چه کرد و چه گفت

وزان نیمه چون بی نبرد و نزاع — بیفتاد کشور بدست شجاع

دران خطه شهزاده تیمور ماند — سپاهان سوی شهر غزنین براند

چو لشکر زجا بر کشیدی قدم — زمین سر کشیدی بجیب عدم

بگردونه چون توپ رفتی بسره — زمین کشتی از کندو کوبش دره

بجائی علم دار بیرق فراشت — که آن جای راموشکی نام داشت

بفرمود شه تا همه لشکری — به بندند بر گرد خود سنگری

نباید که ایمن کسی از گزند — نشینند در ان مورچال بلند

که بیم شبیخون شیر نر است — کنون کار با حیدر صفدر است

بترسم که پنهان بمردم چو دیو — درآید بر آید ز لشکر غریو

چو باد وزان سر کشی سر کند — ز سوراخ دیوار سر برزند

بفرمان شاهنشه هوشمند — بنا شد چنان مورچال بلند

که گردی ز نعلش کسی گر نگاه — فتادی ز سر مرد ملک را کلاه

چو شب بر بروج حصار فلک — کشکچی همه رفت بهر کشک

نیاقی چو شب گرد گردان شده — طلایه نگهبان گردان شده

سخنهای شان اندر ان دغدغه — ز یکسو بغه بود و یکسو دغه

در اطراف کهسار آن مرز بوم — سخن می نمودند باهم دوبوم

یکی گفت این مرز و بوم آخلم (۱) — دگر گفت استا بلا واخلم (۲)

چو شب زنده دار فلک صبحدم (۳) — زد از راستی از سر صدق دم

---

(۱) : آخلم به پښتو معنی می گیرم را دارد .

(۲) : استا بلا واخلم : جمله پښتو که چنین معنی می‌شود : بلای ترا بگیرم .

(۳) : نسخه، د.. درینجا چنین عنوان میدهد : دربیان تدبیر به عنوان شه شجاع وسکندر برنس درنفاق انداختن خوانین سردار غلام حیدر خان .

ملك نام سر لشكر ديگر است   كه او بر همه سروران سرور است
بتمهيد پيغام حيد زد رون   باين دژ شود قاصدی ذوفنون
پی اين دو كس نيز پنهان برد   پيام دلاويز كان در خورد
بد انش زر قلب شان يك بيك   بزر آزما يد چو زر بر محك
بود كز زر و سيم و سودای جاه   به بندند عقد در ستی به شاه
بما متفق چون شوند اين دو كس   ندا ريم انديشهٔ زان سپس
چو اندر مصاف بداند يش تند   شود خنجر و تيغ فولاد كند
چو خورشيد شمشير زرين برار   كه گيرد جهان جمله بی كارزار
چو شه اين صلاح پسنديده ديد   بفر مرد تا هو شمندی دويد
بحيدر بگفت ای پسنديده خوی   چنين گفت شاهنشه نامجوی
كه ای بيخبر طفلك شير مك   نمك خورده غافل زحق نمك
بجائی كه مخصوص مولی بود   نشستن كی از بنده اولی بود
بسار كز ثنی كی مبارك بود   كه تاج سدو يش بتارك بود
كه كرده است غير از شما در جهان   چنان شوخی و سركشی باشهان
چرا ئيد از روی بغض و عناد   كمر بستهٔ كين و جنگ و فساد
بدان بد كنند از بدی نيك را   پی نيش زاهد كشد كيك را
بران آر دم غيرت خسروی   كه گيرم قوی با غيان قوی
بر آرم بگر دون در آرم بخاك   كنم خاك اين قوم ناپاك پاك
وليكن شه آن به كه بر جرم عام   بگيرد كه عفو است به زانتقام
گذشتم زجرم و خطای شما   كنون آمدم بر عطای شما
گر آئيد از روی فرمانبری   چو بنده كمر بسته برچاكری
بجای شما جود زانسان كنم   كه مستغرق بحر احسان كنم
وگر نه چنان گيرمت در حصار   كه تنگی قحطت برآرد دمار
نه آبی بجز خون دل چون چراغ   نيابی نه نان جز بنان كلاغ
گرت همچو شير است نيروی جنگ   چرائی نهفته چو روباه لنگ

شده ابر و دود آنچنان از آه ریز *** که آمد بلشکر تبریزا گریز
بهر سو ز افتادن دمدمه *** گریزان سپه بر مثال رمه
ز سر کوبی گرله خور دندرم *** خزیدند در زیر دامان هم
نزول بلای سپه بر سپاه *** بچشم مبارك همید پدشاه
زغضبان وغنپاره منجنیق (١) *** ز عراده وچارهای دقیق
بدست فرنگی طلسمی نماند *** زالد بیر رسمی و اسمی نماند
چه چاره که آن درنگر دندشان *** چه افسوس کان درنخوردندشان
ولی فتح آن دژمیسر نشد *** کلوخی ز دیوار آن برنشد
چو گشتند عاجز هنر پروران *** ملك درسخن گفت با سروران
که برجای این قلعهٔ سنگ بست *** سر پهلوانان لشکر شکست
بفر سنگ ازدور دره گذر *** نیارد کسی تا بخارد بسر (٢)
بفرض ار برارد کسی دست خویش *** رسد گوله اش بر سر ازدست پیش
پس ازتوپ و شاهین غنپاره ها *** کجا میتوان ساختن چاره ها
گر از نیزه خواهیم خاراشگافت *** درین کاسه نتوان جزاین آش یافت
زکابل نباشد چرا ترس ما *** که این است بسم الله درس ما
چه گوئید تدبیر این کار چیست *** صلاح اندرین جنگ و پیکار چیست
دغا پیشه بر انس زبان بر کشاد *** بگفت ایجهاندار فرخ نهاد
گر این قلعه راخواهی آید بدست *** بتوب نفاق عدو ممکن است
بجید ر کسی جز ز حیدر کسی *** نخواهد گرفت ارچه کوشد بسی
که خرگوش آهو تک غزنوی *** نگیرد کسی جز سگ غزنوی
بحیدر سپهدار و شمشیر زن *** زقوم چراان شیر باشد دونن
که دارد یکی خان محمود نام *** امیر درست ومدارالمهام (٣)

(١) ؛ تصحیح خ ؛ زآلات خارا شگاف و حریق .
(٢) ؛ تصحیح خ ؛ نیابند فرصت که خارند سر .
(٣) ؛ نسخه د ؛ سروافسر است ومدارالمهام ؛

بر آمد ز دژ حیدر نامدار | چو تند اژدهای سیاهی زغار
ببر جوشن روشن و تابدار | طپانچه بگرد کمر بر قطار
ز پولاد چینی خود درخشان بسر | فرو هشته شمشیر تیز از کمر
بگرز و سنان و کمان و کمند | چو اسفندیاری سوار سمند
چو تند آتشی باد پا یش دوان | ز دم تا بسم زیر بر گستوان
سوار تکاور بر اسپ چو پیل | نمایان چو بر کوه الوند میل (۲)
روان از چپ و راست خیل سپاه | بظاهر ز حیدر بباطن ز شاه
ز دیگر طرف افضل شیر مرد | بپوشید آلات جنگ و نبرد
چو رستم ز شمشیر زهر آب دار | بدستش درفشی برخشی سوار
بفوج دو رو یه دو مرد دلیر | دو رویه ستادند مانند شیر
چو شه دید کان هر دو غران پلنگ | بمیدان ستادند بر عزم جنگ
بلشکر بفرمود کاندر میان | بگیرند این هر دو شیر ژیان
بجز افضل وحیدر کینه ور | نباید مقابل شدن با دگر
مگر با کسی کو شود یار شان | درین جنگجوئی مدد گار شان
بژوبین و تیغ و تبر زین زنند | نباید که شاهین و غربین زنند
که آزمایشی کس دران لشکر اند | مبادا که بی جرم جان بسپرند
بفرمان شه بر دو جنگی سوار | فتادند آن همه لشکر بی شمار
وزان همه آن هر دو شیر ژیان | کشیدند شمشیر تیز از میان
فتادند گوئی دو شیر بزرگ | میان ددودام و روباه و گرگ
مدد گار شان اندرین کارزار | هزاری شد از جملهٔ شهزادار
سمندی بدل افضل شیر زاد | دران حلقه گردید چون گرد باد
نکردی چو فواره یکجا قرار (۲) | بر آوردی از شیر مردان دمار
بدنبال مردان جنگ آزمای | دویدی و برخاستی سیغ پای (۳)

---

۱ - میل بمعنی سرمه کش و منار یکه جهت علامت فرسنگها در راه سازند .
۲ - نسخه ك ، نکردی چو سیماب یکجا قرار .
۳ - نسخه ك ، دویدی و برخاستی میغ پای اما تصحیح ، دویدی و برجستی آن باد پای

ولی فتنه اندك در ازی کشید — که افضل (۱) به امداد حیدر رسید
بر آیند فردا بمیدان جنگ — برین عزم دارم کمر بسته تنگ
که گر دست یابم مخالف ز پای — در آرم به اقبال کشور کشای
چه زنده چه مرده ازین رزمگاه — رسانم بدر گاه گیتی پناه
روند ارسلامت ز میدان جنگ — بباید که اندر شب تیره رنگ
اجازت بلشکر دهد شهریار — که باشند آماده کارزار
که این قلعه را نقب پوشیده سر — زخانه رسانیده ام تا بدر
نمانده است تا دز بهم بر زدن — بجز شوره گستردن و در زدن
من از پیش بیشی ازین پیشتر — بچاره گری بسته بودم کمر
که تا گر چنین روزی آید بکار — بخاك افگنم قلعه و قلعه دار
چو فردا شب آید بفرمان شاه — کنم قلعه و قلعه داران تباه
چو لشکر ببیند که آتش کمند — بگردون رساند از حصار بلند
شده مشتعل آتشی شعله بار — رساند بفر سنگ سنگ حصار
شتابان در آیند و گیرند تنگ — میان حصارش به تیغ و تفنگ
دران لحظه حیدر بود بی خبر — کشیده قبا و گشاده کمر
کشایم برو دست چون شیر مست — بگیرم به بندم دو هم بسته دست
ملك هم درین ماجرا با من است — بمن یار و با دشمنم دشمن است
چه گویم همین هر چه گفتم بس است — عس پیش و جاسوس اندر پس است
شهنشه چو بشنید این گفتگو — چو خورشید از شادی افروخت روی
ولش قول حیدر در آتش نشاند — ولی گفت محمود آبش فشاند (۲)
چو چرخ جفا پیشه روز دگر — ز کیسه بر آورد دینار زر
بیك اشرفی فوج انجم همه — زجا بر دو بر تافت هر یك زمه
ز بی لشکری تاب تیغش قمر — نیاورد و افگند در دم سپر

۱ - به یادداشتها و یا ورقهای سابق مراجعه نمایند .
۲ - نسخه ك ، درینجا چنین عنوان میدهد بیان بر ون آمدن سر دار غلام حیدر خان سوم محمد افضل خان از قلعه غزنی و جنگ نمودن باشه شجاع و لشکر فرنگی .

کجا آنقدر زهره دارد کلنگ ‏ ‏ ‏ ‏ که گیرد به‌شهباز رو ئینه چنگ
ملك ازغضب شد به پیلی سوار ‏ ‏ ‏ ‏ گذر کرد بر حلقهٔ کارزار
سپه‌را درشتی و تندی نمود ‏ ‏ ‏ ‏ زفرط هزاهز (١) نهور فزود
بیکبارگی حملهٔ ساختند (٢) ‏ ‏ ‏ ‏ زمین بر فلك گوئی انداختند
بتندی چوسیل بهاران شدند ‏ ‏ ‏ ‏ بیکتن مقابل هزاران شدند
بداسان فشردند درجنگ پای ‏ ‏ ‏ ‏ که‌بر داند گردان کابل زجای
دگر باره گردان کابل چو کوه ‏ ‏ ‏ ‏ ستادند و کردند دشمن ستوه
بطرز هزیمت بمیدان جنگ ‏ ‏ ‏ ‏ قدم باز پس بردفوج فرنگ
همه‌روز بود اندران رستخیز ‏ ‏ ‏ ‏ ستیزو گریزو گریزو ستیز
گهی پیش که‌پس همی تاختند ‏ ‏ ‏ ‏ تو گوئی که‌چوگان‌همی‌باختند
نخوردی‌هزیمت چنان هیچکس ‏ ‏ ‏ ‏ که‌بگریخته آمدی‌باز پس
چه‌وقت دگر حیدر آفتاب ‏ ‏ ‏ ‏ بجولانگری گشت گرم شتاب
تنش سوخته زآتش تاب وتف ‏ ‏ ‏ ‏ دوان یکتنه‌تیغ رخشان‌بکف
بسر برده میدان جنگ فلك ‏ ‏ ‏ ‏ زخون شدبقم(٣) گونه‌رنگ فلك
عنان تافت حیدر زدشت نبرد ‏ ‏ ‏ ‏ زره گشته آغشتهٔ خون و گرد
درآمد بفوج خود اندر حصار ‏ ‏ ‏ ‏ گشاد و کشید آلت کارزار
سوی قلعه افضل مگرره نیافت ‏ ‏ ‏ ‏ بیك جانبی باسپاهان شتافت
ملك نیز بگذشت ازرزمگاه (٤) ‏ ‏ ‏ ‏ سخن راند باسرورآن سپاه
که‌گردی چوحیدر نخیزد دگر ‏ ‏ ‏ ‏ زهی‌شست‌ودست‌وزهی کروفر (٥)
به‌ایران‌وتوران چنین کس نخاست ‏ ‏ ‏ ‏ ندانم که شیر است یاآژدهاست

١- هزاهز: بفتح هردوها جنبش وگریختگی که‌ازترس تصمم درلشکر افتد.
٢- تصحیح خ: بیکبارگی آنهمه تاختند.
٣- بقم: چوب درختی است که‌برگهای آن به برگهای درخت بادام میماند وساقش سرخ است
٤- نسخه‌های "د" و "ك" "ملك نیز برگشت ازرزمگاه".
٥- تصحیح خ: "زهی دست وبازو زهی کروفر".

بدان‌دان بر آورده از پشت زین / چو شیر ژیانش زدی بر زمین
سواری پشش گر فرس می‌جهاند / بچرخش بضرب لگد می رساند
سواری هزبر افکن زورمند / بسا کس بغربین وژوبین فکند
زنیزه یلان ازسر پشت زین / بکندی ، فکندی بروی زمین
بسان کمان تاسنان خم نشد / جگر دوزیش یکزمان کم نشد
چوفارغ شدازشغل ژوبین زدن / در آمد به‌تیغ و تبر زین زدن
یکی‌را بتارك چنان زد تبر / که‌شد پشت گاو زمین راخبر
دگر را بتیغ آنچنان زد بخود / که‌یك پیکرش رادو پیکر نمود
گهی دست میزد بخرطوم پیل / بیفکندی ازپای ماننده میل
که‌اسقام بر پشت زین سمند / بسی پیل از پشت پیلان فکند
بیفکند خیلی زنام آوران / چو رستم بمیدان هماوران
زدیکی طرف حیدر از تیغ تیز / برآورده ازدشمنان رستخیز
زخون سرخ شد اندران رزمگاه / سجاف گریبان و دامان شاه
بفوج فرنگی شد اندر میان / چودر خیل بوزینه شیر ژیان
برخسار آن شیر پرخشم وجوش / همه‌رفت بیننده از عقل وهوش
دغاپیشه محمود ابلیس خوی / به‌تلبیس چون روبه حیله‌جوی
که‌آن بازرا چون بیارد بدست / چگونه بچنگ آرد آن شیر مست
ولی زهره او در آن ترکتاز / نشدتا برو دست سازد دراز
ملك درسخن باندیمان خویش / که‌آیا چه‌آید به محمود پیش
چه‌پروای این شیرجنگی کند / چرادر گرفتن درنگی کند
یکی گفتش ای نامورشهریار / برآورد حیدر ز لشکر دمار
بمیدان چو تند اژدهاسرزده‌است / بهر گوشه خیلی بهم برزده است
چنین حمله گریك‌دودیگر کند(۱) / همانا که لشکر بهم برزند
به محمود چشم ودهن مانده‌باز / همی‌دیدازدور آن ترکتاز

۱- نسخه ك «زمین وزمان رابهم در کند» اما تصحیح ح «چنین حمله گربار دیگر کند»

یکی را ز زو بین زره بر درید — ز زینش بیک نیزه بالا کشید
بدیگر کشش کوفت زانسان درشت — که آن زنده از دست این مرده کشت
ز یکپاس شب تا بهنگام چاشت — همین جنگ و خونریزیش کار داشت
در آن معرکه از سپه بیش و بس — همین حیدر شیر دل ماند و بس(۱)
به تنها چو شیرا ندران کارزار — بیفگند دشمن هزاران هزار
در آن رزم کرد آنچه آن شیر مرد — نه سام و نه رستم و نه سهراب کرد
ازین حالت بد خبر شد به شاه — که این یک تنه کرد لشکر تباه
بیفگند یکتن هزاران هزار — چو سیماب یک جا نگیرد قرار
اگر ساعتی دیگر آن شیر مست — بماند به لشکر در آرد شکست
بفرمود شاه تا کمند افگنند — بگیرند ور نه به تیغش زنند
چو آمد بدین گونه فرمان شاه — بیکبارگی شد هجوم سپاه
گرفتند محمود و محمودیان — چو انگشت را خاتم اندر میان
فگندند بروی هزاران کمند — بچندین کمند اندر آمد به بند
به تنها چپ و راست میزد به تیغ — چو برق درخشنده بر تیره میغ
چو شیر ژیان بر لب آورده کف — همیکشت و می کشت از هر طرف
بیک تیغ در چهار سوار ز عدو — فگندی ز پا یک بیک دو بدو
یکی را چو گرز گران زد بمشت — شکستش سر و گردن و پا و پشت
یکی را چنان گرفت بر سر سپر — که از گوش بیرون شدش مغز سر
چو آن پخته شد بستهٔ چرم خام — فلک گفت شهبازی آمد بدام
چو از هر طرف در کشاکش فتاد — چو غرنده شیری ز پا برش فتاد
چو پیلان آشفته از زور دست — یکی می درید و یکی می شکست
کشاکش کنانش بدرگاه شاه — رساندند مانند شیر سیاه
دو محمود بین کز یکی غزنوند — چسان خوانده هریک بوضعی شوند
یکی را ز روی وفا سر غلام — به رحمت همه خالق گیرند تام

(۱) در نسخهٔ دیگر بعد ازین بیت پنج بیت دیگر نیز آمده که در اصل نسخه نبوده

دلش فکر گفتار محمود داشت | نظر بر دژو آتش ودود داشت
که تا که شد از قلعه آتش بلند | رسا اید بودش بگردون کمند
زخاك آ اچنان آتش شعله ور | چو مار جهنم بر آورد سر
که دیوار آن قلعه ازبن بکند | بگردون کشیده بهامون فگند
چو آتش زشادی برافروخت شاه | بفرمود تا حمله جمله سپاه
ببر دلد بر قلعه چون تند باد | بران آتشش نار دیگر فتاد
کسانیکه بوداند اندر حصار | بدل یاور حیدر نامدار
به بستند بر جنگ دشمن میان | نه اندیشهٔ سرنه پروای جان
میان دولشکر به پیوست جنگ | به شمشیر وژوبین وتیر وتفنگ
زهر گوشه برخاست شورو شغف | دها ده بر آمد زهر دو طرف
چو بشنید حیدر روان جست چست(۱) | بپوشید خفتان و شمشیر بست
بر آمد براسپ ودر آمد چو باد | بدشمن فکندن بغل بر کشاد
بشمشیر هرسو دویدن گرفت | غریدن دریدن بریدن گرفت
بجوش آمداز هردوسوطبل جنگ | زشور ره بشورش در آمد تفنگ
چنان منقلب گشت ملك وملك | تو گفتی که افتد زمین بر فلك
بران قلعه و نار سوزان و دود | چو سرپوش دوزخ فلك مینمود
فلك را ازان آتش ملتهب | شد از دود گوگرد رفع جرب
چنان اوج بگرفت دود تفنگ | که زد عطسه کیوان بهفتم فلك
زفریاد جوش وخروش تفنگ | شده وضع حمل زنان درفرنگ
چو آتش فشان شددم صف شکن | بگردون گردان شد آتش فگن
چو شیر ژیان حیدر نامدار | بهر سو چو حیدر زدی ذوالفقار
یکی را بزد تیغ بر فرق سر | دو پرکاله کردش زسر تا کمر
بنیزه یکی بر گرفته ز زین | فدا کرده خود را بزد بر زمین

(۱) تصحیح «خ» : چو بشنید حیدر بیکبار جست.

شنیدم که زین پیش بیمار بود | (۱) ضعیف و قوی سست بسیار بود
ازین غصه چون چشم بیمار خویش | وسر رنج بیماریش گشت بیش
زصفرای اندیشه سوزان دمش | ز بیماری ملغمش بسان غش
لبی خشك و جسمی پر از داغ و درد | (۲) دلی گرم و آه جگرسوز سرد
بسختی و سستی و رنج کثیر | [illegible] خود را به پیش امیر
دگر روز چون صبح صادق نمود | زمان شب و صبح کاذب ربود (۳)
بهندوی چرخ کواکب پرست | بقهر آنچه خورشید برداشت دست
صنم های انجم بچرخ دغل | فنا داد یکسر ز جیب و بغل
امیر جهاندار با انجمن | چنین گفت کای نامداران من
درین عهد کاندر شما سرورم | کلاه سری داده زیب سرم
بگوئید تا از شما رنجه کیست | جگر خسته از زور سرپنجه کیست
بسی زورکان برادر شمردم همه | برادر برابر شمردم همه
همه ملك بود از شما چند کس | مرا بود نام امیری و بس
سپه داشتم ار جمند و عزیز | فزون دادم از داده بسیار چیز
بدان دل که آیند روزی بکار | کسی روز غم باشدم غمگسار
کنون آشکارا شده روز تنگ | بجنگ آمده فوج شاه فرنگ
فرنگی اگر با نزاع آمده است | بگوئید بهر شجاع آمده است
کی این نکته آید پذیرای گوش | که [illegible] کس گربه گیرد ز موش (۴)
بترسم که برما دو رنگی [illegible] | بدست فرنگی فتد
بقانون خود رسم و آئین نهند | هم از خویشتن ملت و دین نهند
نماند بجا ننگ و ناموس کس | نبخشد دگر سود افسوس کس

---

(۱) - تصحیح خ: ز ضعف قوی مانده از کار بود.
(۲) - در نسخه «د»: لبش خشك وجسمش پر از داغ و درد — دلش گرم و آه جگر سوز سرد
(۳) - پس ازین فرد در نسخه «ح» چنین عنوان است: «مشوره و استمداد امیر کبیر ازخوانین کابل»
(۴) - تصحیح خ: که گیرد ز بهر کسان گربه موش.

دیگر شد به مولای [illegible] بود تا ابد لعنتش در قفا

بده ساقی آن جام شیرین [illegible] که گر نوشدش طفلك شیر مك

به لفظ فصیح آید اندر کلام [illegible] در مهد عیسی علیه السلام

دلدهی کردن دوست محمد خان لشکر خودرا و روگردان شدن آنها

جهانرا چه شد اندرین روزگار　　ز صد یار نبود یکی یار بار

چو مردان ززن بیوفاتر شدند　　زنان از چه بدنام دفتر شدند

ز یار دغا باز دشمن نکوست　　ازین می زن بلکه رهزن نکوست

ز یاران عیار اغیار به　　ازین بیوفا یار هامار به

چو حیدر شد از گردش روزگار　　گرفتار در کف شهریار

ما فضل زغم دست و پا زو شکست　　بزد سر بدیوار مانند مست

بسا کس ازو روی بر تافتند　　به یلغار لشکر که شه بشتافتند

بیلغار (۱) آمد بنزد پدر　　بیان کرد این ماجرا سربسر

زنشو بشر این قصهٔ غصه خیز　　امیر جهاندار شد اشك ریز

چو باد وزان قاصدی تیز پوی　　فرستاد و گفتش با کبر بگوی

که غزنین شجاع ستمگر گرفت　　بتبلیس محمود حیدر گرفت

ز آتش بسی خانه بر باد کرد　　کنون رو سوی سید آباد کرد

کمر بسته بر ما به جنگ و ستیز　　دو منزل رود همچو سیلاب تیز

ز لشکر بما هیچکس یار نیست　　مددگار در کار پیکار نیست

هوای فرنگی و باد فرنگ　　گرفته است یکسر چو باد فرنگ

سرم از هوای سری در گذشت　　بزودی بیا کآب از سر گذشت

چو بشنید اکبر پیام پدر　　کمر بست و برجست خسته جگر

سپه همچنان ماند بر جای خویش　　روان شد به پیش پدر سینه ریش

ببرد آن پیامش ز تن تاب و هوش　　تو گفتی که کیکش درآمد بگوش

---

(۱)- یلغار به فتح یا به معنی دویدن بر فوج دشمن و این مصرع در نسخهٔ دیگر «وزان پس بیامد بنزد پدر» آمده است.

خداوند بالا و پستش گرفت　　بزرگی و شاهی ز دستش گرفت
کنون باز بر یاری کافران　　کمر بسته آمد بفوج گران
مدد گار مشرك بحکم حدیث　　بود کافر و زشت خوی و خبیث
چنین شاه ناپاك کشتن رواست　　مدد گاریش ناصواب و خطاست
اگر اندرین جنگ و کین آوری　　نخواهید کردن مرا یاوری
نباید کمین پروری نیز هم　　ببد خواه من یاوری نیز هم
که با یك هزاری که از خود مراست　　که فی الجمله زانها گمان وفاست
بدشمن نمایم ز سر بازی　　بسر بازیء و سر اندازی
شما بر کران رفته از جای جنگ　　نشینید بهر تماشای جنگ
ببینید کز فضل پروردگار　　خداوند بی مثل و مانند و یار
چه بازی به فوج فرنگی کنم　　چه با برنس و لاته جنگی کنم (۱)
ز قوم قزلباش نا خوش کلام　　یکی تلخ گو (خان شیرین) بنام (۲)
ز بس تندی و شور و خشم و عتاب　　ترش گشت و دادش به تیزی جواب
که خامش نگهدار اندك زبان　　مکن گفتگوهای نا خوش بیان
سخنهای کس چون مسلم نهیم　　که آخر نمکخوار کسان شویم
نمك خور کسانرا شود دلخراش　　از ینسان نمك بر جراحت مپاش
مزن لاف دوران لاف تو رفت　　زمان غرور و گزاف تو رفت
ز پا تا بسر کار تو ابتر است　　هنوزت دماغ سری در سراست
حیاتت چو ترك (۳) از سر دیگران　　پری همچو تیر از پر دیگران

---

۱ ـ لات و برنس مطلب از لورد برنس انگلیسی است که تا امروز در نزد عوام به نام لات و برنس بمفهوم دیگر که دوست مکارانه را افاده میکند ، موجود می باشد . شرح حال لورد برنس طوریکه در پاورقی های گذشته هم اشاره شده است به ملحقات اکبرنامه دیده شود .

۲ ـ خان شیرین خان از سران آنوقت قزلباش از قوم جوانشیر چنداول بود که در تاریخ افغانستان موقعیت خوبی نداشته و در بسیاری موارد ازاو به بدی یاد شده است ترجمه حال درملحقات ملاحظه فرمائید .

۳ ـ ترك بفتح تاء به معنی کلاه خود آهنین آمده است .

گرفتم که بهر فریب سپاه ‌‌ کنندش درین شهر یکچند شاه
ولیکن چو محکم قضا زند پای ‌‌ نخواهند دادن به بیگانه جای
فرنگی خرابی نه چندان کند ‌‌ که آن مفلس خانه‌ویران کند
خدا حافظ ار ملکش آید بدست ‌‌ دگرباره بر تخت یابد نشست
به بینید کز بیشتر بیشتر ‌‌ چگونه به بیداد بندد کمر
جداگانه از هر یکی خاص وعام ‌‌ بگیرد ز کین کهن انتقام
همه ملک ویران کند سر بسر ‌‌ ز کینه کند خلق را دربدر
ستاند ز هر کس سلاح نبرد ‌‌ نخواهد که ماند درین شهر مرد
ز آهن چنان میبرد جمله چیز ‌‌ که دشنه نماند بقصاب نیز
ز اندازه بی اشتباه و گمان ‌‌ کمان میبرد از کمان کمان
از ین رشته از چرخه های زنان ‌‌ برد دوک را از خیال سنان
که تا کس درین شهر بار دگر ‌‌ نیارد که بر دارد از فتنه سر
چو کشمیریان چون سلاحی بدست ‌‌ نماند بخواهند فارغ نشست
ز روی درستی برای صواب ‌‌ بگویید سنجیده چون از جواب
که اکنون چسان چارهٔ چون کنیم ‌‌ که دشمن ازین شهر بیرون کنیم
بگفتندش ای سرور انجمن ‌‌ دلیرافکن و شیر وشمشیر زن
درین جنگجوئی ز ما یاوری ‌‌ نیابی تو دانی و این داوری
که باخسروان بغی منع خداست ‌‌ امیری جدا پادشاهی جداست
نیاریم شمشیر بروی کشید ‌‌ بما بر رسد هرچه خواهد رسید
بگفتا اطاعت بشاهی رواست ‌‌ که بر جادهٔ شرع و راه هداست
نه با پادشاهی که بی دین بود ‌‌ جهانی ز جورش بنفرین بود
مگر آن همه جور و بیداد او ‌‌ زیاد شما رفت از یاد او
بیاد آورید آن ستمکاریش ‌‌ جفاکاری و مردم آزاریش
که با اهل کابل چه کردن گرفت ‌‌ چه خونهای ناحق بگردن گرفت
کدام امرداست آنکه رویش ندید ‌‌ کدامین زنی کو نه پیشش رسید

زدل فکر جنگ و خصومت بکند　　در انبار باروت آتش فکند
ز اسباب و مال آنچه بودش عزیز　　ز قسم سلاح و دگر گونه چیز
بخود جمله برداشت باقی گذاشت　　بزد کوس رحلت علم برفراشت
روان گشت با پانصد و یکهزار　　زجنگی سواران خویش و تبار
سوی خلم رفت از ره بیابان　　ز دشمن بخوف و رجاء در میان
حسود دان بد طینت ور و سیاه　　چو رفتند و گفتند نزدیک شاه
که خصم از ره بیابان در گریخت　　باقبال شاهی بقایم بریخت
بحاجی بد کیش فرمود شاه　　که باشش هزار از گزیده سپاه
روان شو بدنبال فوج امیر　　بهر جا که یابی بکش یا بگیر
روان گشت حاجی دوان همچو گرگ　　بدنبال آن تند شیر بزرگ
ولیکن چو بود از حریفش خبر　　دران کار کوشش نکرد آنقدر
ز اندیشهٔ جان و قهر شهی　　همیکرد از دور پیرو تهی
چو روبه که دنبال شیر ژیان　　زدور ایستاده بر آرد فغان
چو او ایستادی فتادی زپای　　چو رفتی قدم بر گرفتی زجای
نه از بیم شه داشت رای درنگ　　نه از ترس جان تاب و یارای جنگ
چو تا چند منزل بره نشتافت　　بادبار چون بخت خود روی تافت
بیامد بنزدیک شاه جهان　　بگفت ای غلامت بلند آسمان
دویدم بدنبال دشمن چو باد　　بجز گرد ره هیچ دستم نداد
زبس رنج جان آمده بر لبم　　نه آرام روز و نه خواب شبم
شب و روز بسیار بشتافتم　　کمش یافتم روی بر تافتم
شه از خشم رخسار کرد آتشین　　جبین همچو دریای چین پر زچین
فراوان سقط(۱) گفت و دشنام داد　　بتندی و تیزی زبان بر گشاد

۱- سقط بالفتح و سکون دوم مردن چارپای و بکسرتین و بکسر اول و سکون ثانی بچه که قبل از موقع بدنیا بیاید، و به فتحتین، خط کردن در کتاب و در حساب و آنچه افتاده باشد از درخت و متاع ریز بون و سهو و غلط در حساب نوشتن و مجازاً بیهوده گفتن مستعمل است غالباً ممکن است سخط باشد که به معنی خشم و غضب است.

از بن پس ترا نیست با شاه جنگ — نه با لشکر شه ... درنگ
کنون جنگ با هم نبردان تراست — شدن چهره ... دان تراست
کیت میگذارم که با شاه جنگ — بیاری و بینم بیارم درنگ
کند خواجه را خصم خونخوار خوار — زهی بنده کو بیندش بر کنار
مگر مدرکه از دماغت گریخت — جهالت بگوش تو سیماب ریخت
کزان عرض ما را غرض بشنوی — سخن شد زمرضی مرض بشنوی
بدینگونه از خشم و جهل تمام — جبین کرد پرچین تراز چرم خام
سخنهای نا گفتنی گفته رفت — زمجلس برون تند وآشفته رفت
چو شب شد بصد خشم و باد بروت — قزلباش و افشار و قوم قروت
دگر قابل دار منصوریان — ز جمع سپه خاستند از میان
چو دزدان بی باك و مغرور ودست — بتاراج بنگاه (۱) کشادند دست
بغارت ببردند مال کثیر — نه باك از خداوند شرم از امیر
شبا شب چو ادبار بگریختند — به فوج فرنگی در آمیختند
بتفصیل گر قصه سازم بیان — کنم عیب پنهان مردم عیان
نماند کس از مردم آن قشون — که نبود زشرمندگی سرنگون
زنا اهلی اهل بی ننگ و نام — خروج خواص وهجوم عوام
ادائی که رفت از قریب و بعید — نگوئی که نشنیده باشد حمید
ولی از بیانش خموشی به است — زپرده دری پرده پوشی به است
دگر قصهٔ اهلهان گفتنم — چنان خوش نیاید که بنهفتنم
امیر از دغل بازی فوج خویش — بسی گشت دلخسته وسینه ریش
بیاورد زان فرقهٔ کینه ور — گرفتاری خویش را در نظر
همه یار ها دید اغیار خویش — فروشد در اندیشهٔ کار خویش
زاشعار سعدی بطبع سلند — موافق فتاد این گرانمایه پند
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت زمیدان غنیمت شمار

۱ - بنگاه : جای رخت واسباب خانه آمده است .

رسیدن دوستمحمدخان درشهر خلم وقدردانی یافتن او ازمیر والی

ورفتن او ازآنجا بشهرسبز و ازآنجا به بخارا بخواستگاری والی بخارا

سپهر ستمگر چه بیداد خوست | که بار استان کج روی خوی اوست
بر آزار کس چون به بندد کمر | بر اند زشهری بشهری دگر
چو داند که مسکین بتمکین نشست | دلش کربت ورنج غربت نخست
بسد یگر مقامی وجای غمش | کند مبتلای بلای غمش
امیر جهان جو چو از ملک خویش | بر آمد ره ترک بگرفت پیش
غمین و پریشان دل و تلخ کام | بخلم آمد و کرد آنجا مقام
دران سرزمین حاکمی نامور | خجسته سیر بود و روشن گهر
خردمند و خوشخوی و شیرین کلام | گرامی نسب میر والی بنام
بخدمت کمر بست و ابرو کشود(۱) | شب و روز مهمان پرستی نمود
ز دریا دلی داد آن بختیار | چو دریا بمال خودش اختیار
چنان لطفها کردش از مردمی | که دور است از قدرت آدمی
بفرمانبری بود چون چاکران | کمربسته با جمله فرمانبران
روان بر سر ملک و اعیان او | ز کابل فزون بود فرمان او
دلش بردآن ترک مهمان پرست | کجا دادی آئین ترکان ز دست
امیر آنهمه محنت و داغ ودرد | ز دلداری او فراموش کرد
یکی روز با نامداران خویش | همیگفت از قصهٔ حال پیش
که ما را ز کج بازی آسمان | نبود اینقدر راستی در گمان
که درشهر بیگانه ازملک خویش | شده مضطر و خسته و سینه ریش

---

۱ ـ نسخه د بخدمت کمر بست و بازو کشود ـ

بگفت ای قرمساق آشفته رای | دغا باز و بدطینت و ژاژ خای
بخوبی ز خوی بدت آگهم | تو خواهی که شه را فریبی دهم
زلفو یکه گویم بنیرنگ و رنگ | نگیرد پذیرد ز من عذر لنگ
بروی زمین هر کجا فتنه ایست | چو ابلیس غیر از شمول تو نیست
نبودت چو او بار مال و منال | نه اسباب راندن ز اهل و عیال
کجا باورم آید ای فتنه باز | که مه ند سبک از گرانبار باز
درین کار چندان نپرداختی | بد اقبال او بیغرض تاختی
همانا بدو بار پیوسته | ز نیرنگ نقش دگر بسته
گرفت است مهرش گریبان تو | روان بازشد شیر پستان تو
نگهداشتی پیوند تا بکار | پی کشت شد آیدت وقت کار
ز سر کاشتی تخم فتنه نهان | خدا تخم تو گم کند از جهان
بفرمود تا افکنندش بخاک | تنش را کنند از زدن چاک چاک
ببستند و آویختندش اثر ند | چو قصاب قلاب (۱) را گوسپند
چنانش بدن از زدن خون گشاد | تو گفتی که در دم زما در بزاد
چنان ناخنش ریخت کز باد سخت | بریزند فندق ز شاخ درخت
کشیدند در غل چنان پای او | که پیوست با پای او پای او
بحیدر فرستاد سوی فرنگ | که روباه لازم بود با پلنگ
دل شه ز اندیشه ها شد تهی | بزد طبل شادی و کوس شهی
بفیروزی و فتح و اقبال و بخت | در آمد بکابل برآمد بتخت
بیا ساقیا چشم رحمت گشای | بر غم ظهوری ترنم نمای
شرابی بده کز خمش جم نخورد | فریدون و کاؤس و کی هم نخورد

۱- بضم و تشدید لام خار آهنی خمیده و حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت و باصطلاح ...ام چنگک است. واما به فتح و تشدید لام بمعنی منقلب و حیله باز آمده است.

چرا اندران شهر کردی مقر ؟ ندا ری مگر سوی دشمن نظر ؟
بما ندستی از دیده دشمنان زرو زن شده در پس در نهان
مخالف باین لشکر وزو روزر تو پهلوی او اینقدر بی خبر
چو در یاروان روی کن سوی ما روان باز کن آب در جوی ما
درین سر زمین هم کسان سرورند درین شهر هم آب و نان میخورند
سوی مـن بیا ایمن از غم نشین (۱) نخواهی که من با شمت همنشین
مبادا که گفتار ما نشنوی گرفتار در دست دشمن شوی
چو این نامهٔ دلکشا خوانده شد امیر سرا فرا ز در خنده شد
بیاران بگفت این زمان چیست رای ؟ بگوئید تا چون بیارم بجای
گر از من بپرسید در گفتنم جوابی نیابید جز رفتنم
همه هوشیاران فرخنده خو نمودند تصدیق گفتار او
بجز میر والی که رنجیده شد گلوسوزش اینحرف سنجیده شد
همیگفت باخود زشوروشغف (۲) زآزردگی کرده رو یکطرف
(۳) که چون بیوفا دیگران هم شدند چرا ترك بد نام عالم شدند
دلم کی دهد تا پسندم ضرر بهم دیده خود بدست دگر
چو دیگر کس ازخانه بربایدم چرا غم چرا غم نیفزایدم
امیر سخنور زبان برگشاد بشیرین زبانی دلش کرد شاد
بیانی زلعل شکر بار کرد که باخوددرین مصلحت یار کرد
و دادش بلطف و مدارا گرفت کمر بست و راه بخارا گرفت
نهاد اندران شهر حزم حرم بصر دان براه سفر زد قدم
زهمراهیانش دران رهگذار عدد بود پنجاه کم یکهزار

---

(۱) ـ این مصرع در نسخه ح چنین تحریف یافته ، مرا باش هم صحبت و همنشین .
(۲) ـ شغف به فتحتین در قاموس ها به معنی در آویختن چیزی به چیزی آمده است .
(۳) ـ تصحیح د خ ، ، وفالی ندیدی گرازدیگران چرا خاطرت گشت ازما گران

کسان اینقدر قدر دانی کنند   بخد متگری جا نفشانی کنند
چه‌خوش اینسخن‌سعدی پاکزاد   بگفت‌است رحمت بران خاك باد
«خداگر بحکمت به بندد دری   کشاید بفضل و کرم دیگری»
ولی تاسه روز‌است مهمان عزیز   بچارم بمهمان بباید تمیز
بترسم که از امتداد زمان   گرانی رسد بردل میزبان
دگر از فرنگی دلم درهم است   غم اهل کابل‌ازان محکم است
مبادا که بر کین ما سر کشند   بد نبال ما با ز لشکر کشند
درین‌شهر لشکر کجا آنقدر   که درجنگ دشمن بیاید بسر
بیك حملهٔ دشمن تیره رای   نه ما ونه این شهر ماند بجای
درین شهر ترسم ز چندین خطر   ولی ره ندارم بملك دگر
درین گفتگو قاصد نکته‌دان   شکر پاسخی چرب‌وشیرین زبان
رسید از امیر بخارا رسانـد   (۱)یکی نامه‌خوانند‌ه‌بکشاد وخواند

* * *

چنین بود در نامه دلنواز   که ای میر گردنکش وسرفراز
شنیدم که درکابلستان بجنگ   شجاع آمدت با سپاه فرنگ
بغزنین بسی جنگ وپیکار شد   چوشهباز حیدر گرفتار شد !
بمیدان دغا داد لشکر ترا   شد ازدست‌آن‌بوم‌وکشور ترا
وفا کس نکردت ز اهل دیار   جفا دیدی از گردش‌روزگار
چو عاجز ازان جوروظلم آمدی   سوی ایمن آباد خلم آمدی
سبب‌چیست کزما نظر دوختی ؟   که مانـع‌شدت از که آموختی؟

---

(۱) ـ درنسخه «د» «و» «م» عوض کلمه «خوانند» «نغز» ثبت شده است . وعلاوه برآن درنسخه د بعد از این بیت چنین عنوان داده شده است : « رسیدن امیر نصرالدین پادشاه بخارای شریف بخدمت امیردوست محمدخان» درین عنوان غلطی‌هم موجوداست . بدابن‌معنی که‌در آن‌وقت والی بخارا امیر نصرالله‌نام داشت نه‌امیرنصرالدین

تکاور چو سرداد اندر سفر   فتاد از ره شهر سبزش گذر
تگ بادپایان صحرا نورد   چو باد صبا سبزه سرسبز کرد
دران سرزمین بود میر دیار   یکی سبز پهلو چو خضر بهار
همه سبز از ظل آن سبز بخت   شده سبز چون سبزه زین درخت
ز لطفش بیامد شتابان به پیش   بصد التجا کرد مهمان خویش
بیاورد شرط نوازش بجای   شب و روز ماندش بخدمت بپای
خدا تا چنین خوان احسان کشید(۱)   چنان دعوتی هیچ مهمان ندید
دم آب گر فی المثل خواستی   چو دریا روان شور برخاستی
همیخاست صد کس چو موج از شتاب   گرفته بکف کاسه های حباب
بدلداریش آنچنان دل ربود   که احسان خلمش فراموش نمود
دران شهر آسود تا نیم ماه   دگر کرد چون ماه آهنگ راه
بیابان بیابان شتابان دوید   چنین تا بشهر بخارا رسید
امیر بخارا را ملک نصر نام   وزیر و امیر و سپه خاص و عام
همه پیشوایش فرستاد و خویش(۲)   شده تا در از بهر تعظیم پیش
ملک نصر آندم که پیشش شتافت(۳)   تو گفتی که نصر من الله یافت
ز دستش گرفته بکرسی نشاند   چو باد خزان برسرش زر فشاند
بالفاظ شیرین ستودن گرفت   بسی عذرخواهی نمودن گرفت
همی گفت ای سرور نیک کیش   دلم شاد کردی بدیدار خویش
بسر شد ز تو تازه افسر مرا   پدر زنده شد بار دیگر مرا
بکیوان سزد فخر ایوان من   (۴) که چون تو رهی گشت مهمان من
چو زینسان فراوان سخن کرد یاد   زبان بست و دست کرم بر گشاد
بهریک ز خاصان او تا سپاه   ببخشید اسپ و قبا و کلاه

---

(۱) ـ تصحیح خ ، خداوند تا خوان احسان کشید

(۲) ـ مطلب از ملک نصر والی بخارا امیر نصرالله خان می باشد که در ۱۲۵۵ هـ ق یعنی هنگام سفر امیر کبیر در بخارا حکومت داشت

(۳) ـ پیشواز بمعنی استقبال کننده .

(۴) ـ نسخه د ، که چون توشهی الخ .

از آنجمله فرزند خویشش سه تن | نخست اکبر نامدار زمن (۱)
دوم نامور افضل نره شیر (۲) | سوم خان اعظم سوار دلیر (۳)
ز بحر شجاعت دو دو ریتیم | دو فرزند دلبندخان عظیم (٤)
یکی نام احمد که اندر جهان | سمر گشته نامش بسلطان جان (۵)
دوم نام خان سمندر که تیغ | چو برق درخشان همیزد بمیغ
ز خاصان نامی بشوکت رفیع (٦) | همان خان رزاق وعبدالسمیع (۷)
سوم جانگل خان که رفته به پیش (۸) | بجنگ هری ذکر آن نیك کیش
ز قوم اچکزی یکی نوجوان | مسمی به میرا حمد پهلوان
ز بارکزئی های عالی نژاد | یکی نامور نام او میر داد
ز خانان بارکزئی چند کس (۹) | دگر نیز بودند همراه وبس

---

۱ - اکبر ، مطلب از وزیر محمد اکبر خان ، مجاهد معروف وپهلوان این کتاب است که سوانح مفصل اورا درالحاقات اکبرنامه ملاحظه خواهند فرمود .

۲ - ۳ - امیر محمد افضل خان (متولد در ۱۲۳۰ ومتوفی در ۱۲۸٤ ه ق) وامیر محمداعظم خان (متولد در ۱۲۳٦ ومتوفی در ۱۲۸٦ ه ق) فرزندان امیر کبیر میباشند که دربارهٔ آنها بحواشی گذشته معلومات داده شد .

٤ - سردار محمدعظیم خان ازجملهٔ ۲۰ فرزند سردار پاینده خان میباشد که تولداو درسنه ۱۲۰۰ ه ق بوقوع پیوسته ودرسنه ۱۲۳۸ ه ق وفات کرده است .

۵ - سردار سلطان احمد خان وسردار سمندرخان وسردار محمدعمرخان سه فرزند سردار محمدعظیم خان ، برادر امیر کبیر دوست محمد خان میباشد که هرسه درسفر بخارا در ۱۲۵۵ ه ق باامیر کبیر همراه بودند . پس ازنظربند شدن امیر کبیر در بخارا درحالیکه برادران وفرزندان وبرادرزادگان ایشان خفیه بسوی افغانستان روانه گردید ودرحین راه باعسکر بخارا که ایشانرا تعقیب وخیال محبوس نمودن داشتند ، سمندرخان حین محاربه درموضع چراغچی مقتول وبرادر باعدهٔ دیگری ازهمراهان مجروح واسیر شدند .

٦ - به ترجمه حال میرزا عبدالرفیع در قسمت الحاقات اکبرنامه مراجعه خواهد شد .

۷ - « « « « عبدالرزاق خان مستوفی ومیرزا عبدالسمیع خان درقسمت الحاقات اکبرنامه که جداگانه به طبع میرسد .

۸ - جانگل مطلب ازجهان گل خان ناصری میباشد که درسفر بخارا باامیر کبیر همراه بود .

۹ - هنگامیکه امیرکبیر بسوی بخارا حرکت نمود ، تقریباً دوهزار نفر بمعیت ایشان بود ، که درتواریخ باستثنای چندنفر ازسرداران وعدهٔ محدود دیگر ازدیگر همراهان کمترنام برده شده است . بنابران فعلاً راجع به میراحمد پهلوان ومیرداد مرادی نیفت نیامده اگر درآینده موفق شدیم ، البته درقسمت الحاقات تذکر داده خواهد شد .

ببا ید بتدبیر بیخش بکند ... فکندن ز پا ورنه خواهد فکند (۱)
بجوئید گر چاره جستن است ... که زنبور را لانه در بستن است
بترسم که چون بسته گردد تمام ... رساند ز آشوب آشوب عام
بزرگان بگفتندش ای هوشیار ... نه ایم از تو دانای تدبیر کار
که باشی تو محتاج تدبیر ما ... موافق بشست آید تدبیر ما
تو کی در زدی بربد اندیش تیر ... که ما خامشیم از بیا رو بگیر
تو کی چهره گشتی بخصم درشت ... که ما از هزیمت بدادیم پشت
زتدبیر آبی بسر آتش فشان ... بهر ره که دانی غبارش نشان
درین مصلحت با تو یار یگریم ... بگو هرچه خواهی که فرمانبریم
(۲) بدینسان بسی نکته با یکدگر ... نمودند بر عهد شد مختصر
پس از بستن عهد آن یاوه گوی ... یکی روز نزد شه نامجوی
نهان قفل درج حکایت گشاد ... بتقریب باب سعایت گشاد
بگفت ای شهنشاه بیگانه دوست ... نگیرد ز بیگانه فرزانه دوست
چه در دانه سفته است آنکه سفت ... چه پندی نکو گفته است آنکه گفت
« نکو دار ضیف و مسافر عزیز ... وز آسیب شان پر حذر باش نیز »
بترسم که از شاه مهمان پرست ... ببازی رود پادشاهی ز دست
ندا ری ز نیرنگ افغان خبر ... که چون زهر دارند اندر شکر؟
بخندان لبی خون شیران کشند ... دمار از نهاد دلیران کشند
به بیگانگان چون وفا میکنند؟ ... که با آشنایان جفا میکنند
گر این میر کابل به کس بد نکرد؟ ... وفایش چرا یك کس از صد نکرد؟
تو داری بگفتار نرمش نظر ... زخوی درشتش نداری خبر
نهانی بسر لشکران ساخته است ... بسی فتنه در لشکر انداخته است
فتاده ز پا در خیال سریست ... دگر در سر او سر سروریست
مبین همرهانش کم اندر شمار ... هزارش بهم بر زند صد هزار

(۱) ـ تصحیح خ ، همه را ز پا ورنه خواهد فکند .
(۲) ـ تصحیح خ ، بدینسان بسی نکته های اهم ... بگفتند و بستند پیمان بهم

بهر کس بمقدار هر کس نواخت | با ندازهٔ پایه پایه فراخت
بیاسا قیا خوی ترکان گذار | خطائی بجای خطائی بیار
که نزد بزرگان سزد در عطا | خطا بر خطا را عطا بر عطا

رشك بردن میران بخارا بر دوست محمدخان و محبوس شدن او

حسد دین ودنیا بهم بر زند | حسد بیخ ایمان ز بن بر کند
نه تنها حسد درهمین شهر ماست | (۱) که ملك جهان زین بلا مبتلاست
خورد کینه طاعات دیرینه را | چو آتش که سوزد فرو زینه را
حسد بیخ کفر است بیخش برار | حسد چون رسد چشم ایمان مدار
چو یک چند میر فلك اقتدار | بد یر فت اندر بخارا قرار
چنان مهر خود در دل شه نشاند | که جای وزیر و امیران نماند
شب وروز هیچش نمی بود کار | (۲) بجز خدمت شاه وسیر وشکار
چه خلوت چه جلوت چه در انجمن | چه تدبیر ملکی چه دیگر سخن
نبودی جز او شاه را با کسی | بد آمد بار کان دولت بسی
بهر کس حسد درحسد کرد جای | برفتند یکبار از دست وپای
وزیر کج اندیش زین خار خار | درون گشت پرخار مانند مار
بتدبیر با هوشیاران نشست | بگفت ای بزرگان دانش پرست
ز کابل زمین اژدهائی رسید | پرآشوب ومشکل بلائی رسید
که کرده بجادو بیانی وریو | شه چابك اندیشه درشیشه دیو
چنانش با فسو نگری رام کرد | که بی دانه بفریفت دردام کرد
ملك را مگر قبله ابروی اوست | که کلی همه روی اوسوی اوست
نه با ما حدیثی نه با ما نظر | (۳) بسحرش ببسته است گوئی مگر
گر این نخل از بیخ بر نا وریم | کی از شاخ امید خود برخوریم
چنین چند که گر بماند بجای | همه سروران را در آرد ز پای

---

(۱) - تصحیح خ ، که هر ملك دراین بلا مبتلاست.
(۲) - نسخهٔ «د» بجز صحبت شاه الغ
(۳) - تصحیح خلیل ، سراپا بسحرش به بسته مگر.

پسندید بد نامی خویشتن	نترسید از شنعت مرد و زن
روا داشت آزار جان غریب	جهان گر بگردد نگردد نصیب
بحاجب بفرمود فردا امیر	چو آید بباید نمودن اسیر
بدستور هر روز چون بامداد	بیامد امیر صبا رك نهاد
ز هر گوشهٔ حاجبان تاختند	چپ وراست دستش ببنداختند
چو آهو که افتد بخم کمند	فتاد آن شهٔ شیر پیکر به بند
سپاهش پراگنده شدچون رمه	گرفتند آلات جنگ ار همه
مگر شصت وشش سرور نامدار	که بودند شب رفته سوی شکار
ازین واقعه چون خبر یافتند	بیك جانبی روی برتافتند
بماندند ازچشم مردم نهان	چو خورشید کزچشم انجم نهان
چوشب مهر خورشید روشن نهاد	زدور زمانه بزندان فتاد
سوی شهر سبز فلك اختران	شدند ازبخارای مشرق روان
ببستند گردان کیا بل کمر	چو شیران شدند از بخارا بدر
سوی کشور سبز کردند روی	برفتن ز صرصر ببردند گوی
همه شب دویدند تا صبحگاه	چوشد روز کردند هرسو نگاه
بدیدند دشت بزرگ و فراخ	همه خار زاروهمه سنگلاخ
زمین سبز از سبزی سنگها	زره دور افتاده فرسنگها
نه شهری نمایان قریب و بعید	نه زادی معین نه راهی پدید
سواران به گرسنه خروشان زتف	سمندان تلف بهر آب وعلف
سه‌روزوسه‌شب‌همچنین‌همچوباد	دویدند بسیار و سودی نداد
ملك نصرترکی بمردی تمام	سیه روی مانند شب نور نام
بالشکر بدنبال آن سرکشان	فرستادچون برق آتش فشان
بالغار کردند زانسان شتاب	که از گردشان خیره شدآفتاب
گرفتند شیران صحرا خرام	بدشتی که‌اورا چرغچی‌است‌نام
زترکان که بودند اندر شمار	همه نهصد وپنجه وسه هزار
بهرسو جدا گشت خیلی روان	چوسیلی که گرددزسیلی روان

چها کسان ندارند دررای خویش — چه‌بید کسان نگویند برجای خویش
بترسم که گر تیغ کین بر کشند — زمین را بچرخ برین بر کشند
بگیرند این کشور و تاج و تخت — بتر کی زترکسان ستانند رخت
ز کابل شده دشمنی تا فرنگ — نشسته است هر کس بتدبیر جنگ
درین روزها بشکری کر غنیم — رسد در بخارا سپاه عظیم
زشوره بخاری به خارا رسد — که در چین زبلخ وبخارا رسد
کنون ترس آهن بزن برحجر(۱) — نه آنکه که در شوره افتد شرر
نی سفلهٔ چند بی خانمان — میندا ز رخنه درین خاندان
همه گفتنی زان بگفتم ترا — که فردا بگوئی نگفتی چرا ؟
بتقریر آن احنش پر هنر — (۲) امیران همون لقا سر بسر
ثنا گستر و آفرین خوان شدند — بتصدیق او لحیه جنبان شدند
بشاه سبك گوش شوریده رای — بدل کرد وسواس ابلیس جای
بگفت ای سرا فراز این انجمن — کنون مصلحت چیست رأئی بزن
بتدبیر صائب صلاحی بسنج — که بخشد رهائی زاندوه ورنج
بگفت ای شهنشاه گردون جناب — چنین است فتوای رای صواب
که این نامور درکمند آوری — بهنگام بارش به بند آوری
سلاح از سپاهان او سر بسر — ستانی و رانی ازین بوم و بر
زتشویق وآزار دشمن رهیم — بدشمن که دزدست دشمن دهیم
هرآن زشت نامی که گنج آورد — به از نیك نامی که رنج آورد
مشوران عبث شهریار فرنگ — بر آتش میاور که آید بجنگ
که آنکه نه این ملك ماند بپای — نه این نام نیك تو ماند بجای
کج اندیش شه را سخنهای کج — شده کفش کج راست برپای کج

---

(۱) - ترس بالضم درعربی بمعنی سپر ودر فارسی چیزسخت معنی دارد . اما درنسخه « خ » و «د» این فرد چنین تصحیح شده ، کنون ترس آهن مزن بر حجر نه آنکه که در شوره افتد شرر »

(۲) - « نسخه » «د» وزیران بعوض امیران درج شده است .

گروهای بکشت و گروهی بخست — گروهی فگند و گروهی ببست
همان خان اعظم بشمشیر تیز — برآورد از دشمنان رستخیز
تو گفتی که چون سام نیرم نژاد — بیکدم دهد خاك تورا ن بباد
تفنگی آتش افشان چو تندر شده — سمندر دران چون سمندر شده
زخونش سرا پا تن آغشته شد — بسی کشت و خود عاقبت کشته شد
هزبر ژیان جان گلخان شیر — بمیدان ناورد (۱) چست و دلیر
بجانبازی آمد چو ببر روی گرد — بسی جان برآورد وهم جان سپرد
دران رزم از لشکر اوزبك — شده کشته صد ترك وهشتاد یك
هزاری شده خسته و زخمناك — نه زنده نه مرده تپیده بخاك
هزاری دگر زخمناك و زبون — روان گشته از هر اندام خون
دوروز اینچنین روز و شب جنگ بود — بیابان فراخ و نفس تنگ بود
سوم روز لب تشنه و سینه چاك — فتادند گردان کابل بخاك
زجان سیر از فاقه سینه سوز — جگر خسته و تشنهٔ پنج روز
شده چارده کس شهادت پذیر — فتادند گردان دیگر اسیر
گرفتند از هریکی شیر مرد — براق و یراق و سلاح نبرد
زشهر بخارا برون ساختند — بگفتن نیاید که چون ساختند
مگر یازده کس ز قوم امیر — که ماندند باوی بزندان اسیر
بیا ساقی از لطف کن دلخوشم — زآب چو آتش نشان آتشم
که زد خشم آتش به آب و گلم — ز بیرحمی ترك سوزد دلم

رهائی یافتن دوست محمد خان ازقید بخارا و گرفتار ماندن اکبر خان

وسلطانجان درانجا و مصاف کردن امیر بافرنگیان مرتبهٔ اول

بگیتی چه بهتر ز کردار نیك — خوش آنکس که کارش بود کار نیك
چو ابر ار کنی جود بر کوه ودشت — ز دریا بری سود آن باز گشت
درخت نکوئی بر آرد چو شاخ — بگیتی شود بار و برگش فراخ

۱ ـ ناورد بمعنی جنگ و تاخت .

چو هر گوشه بر دشمن کینه خواه　　چو روئین حصاری ببستند راه

جهاندند اسپان و کردند جوش　　چو ابر سیه تیغ عریان بدوش

ز کین کرده درخسارها پر ز چین　　بپا لاز ده دامن و آستین

چنان حمله کردند چون اژدها　　که در گرد خورشید شد چون سها

هزبران کیل از جان گشته سیر　　یکی حمله کردند مانند شیر

بپیوسته از تاب سبلت بگوش　　بر آورده شمشیر بالای دوش

جلو ریز راندند اسپان بجنگ　　نه پروای غرین نه بیم تفنگ

بدانگونه دندان بهم برزنان　　که درجنگ غرنده شیر ژیان

دران کوله ها نیزه بازان فرس　　جهاندند زانسان که درژاله کس (۱)

بدانگونه هم بر آویختند　　که گوئی قیامت بر انگیختند

زشور ریدن ... شکوه　　شده پاره پاره دل خاره کوه

زره را چنان پاره میکرد تیغ　　(۲) که برد درخش درخشان بمیغ

تو گفتی بباغی تبر دار مرگ　　تبر زد به بیخ و بن و شاخ و برگ

ببرید تیغ آنچنان درع و ترک　　که لرزید مرگ از سر بیم مرگ

چنان قلزم خون در آمد بجوش　　که گردید ترک سیه آل پوش

دلیران در ان مسلخ شیرها　　بگردن بر آورده شمشیرها

تو گوئی دران تیغها آشکار　　شده سرشکستنی اندر مزار

سر نیزه ها ... هور　　زدشمن بر آورده لخت جگر

بشمران چرخی سرش در رسید　　همیقارشان لقمهٔ تر رسید

سرانرا به گرز گران سر شکست　　زبر دستها کرد بی پا و دست

یل شیر دل افضل ... بلی　　بر آشفته چون رستم زابلی

بشمشیر و زور بیرون دشت نبرد　　زفوج بخارا بر آورد گرد

کدامین یامد آنکه پستش نکرد　　چها آنکه درجنگ دستش نکرد

همان رستم عهد سلطان جان　　بترکان درآمد چو شیر ژیان

---

۱ ـ نسخه م : دران کوله‌ها نیزه بازان فرس

۲ ـ تصحیح خ : که برد درخش درخشنده میغ

بهر سو که میل دلش خاستی   همی رفت هر دم که میخواستی
بدست خودش بود وقت شکار   چو شبها ز سر رشتهٔ اختیار
چو دانست میر مبارك نفس   که اکنون نگهبان ما نیست کس
ز شبها شبی فرصتی یافتند   سوی کشور سبز بشتافتند
بتقدیر حق اکبر شیر زاد   بسلطان جان مبارك نهاد
براه کج از ناشناسی شده   روان بر طریق قیاسی شده
دویدند ترکان بیك ترکتاز   گرفتند چون بازو بر دند باز
امیر از سر فال پروردگار   شده با دگر بندمان رستگار
ترش رو بتلخی زبیداد و ظلم   بسبز آمد از سبز شد سوی خلم
چو فواره از آتش اضطرار   نه جای قرار و نه جای فرار
شب و روز میریخت از دیده آب   زبند جگر بندها دل کباب
ز تشویش ترکان و فوج فرنگ   بیامد دران کشور تنگ تنگ
ز بس اژدها داشت در پیش جاه   نه بس جای گشتن نه در پیش راه
بپرسیدی از هر دم رهگذر   ز کابل زمین و بخارا خبر
از ان جمله روزی یکی نوجوان   بره دید از شهر کابل روان
بپرسید زو کای جوان گزین   چسانست احوال کابل زمین
چه گویند شاه و سران فرنگ   چه تدبیر دارند از صلح و جنگ
خوانین ز قدری که زین پیش داشت   همانست یا اندکی بر فراشت
بگفت ای جهاندار فرخ نهاد   ز بیداد شده خاك کابل بباد
خوانین همه در بدر گشته اند   ز اقبال بر گشته سر گشته اند
شتابند خاصان که بار عام   بصد جهد یابند بار سلام
بیفتاد از گردش روزگار   چنان خانی از پایهٔ اعتبار
که بر قصد دشنام هنگام جنگ   بهم خان بخوانند اهل فرنگ
شجاع آن شجاع نخستینه نیست   دماغش بدستور پیشینه نیست
چو شاهان سر تخت دارد نشست   نه بر ملك فرمان نه بر گنج دست

زشاخش ثمر آشکارا خوری / به کابل دهی در بخارا خوری

نکو کن که یابی جزای عمل / بدنیا و عقبی سزای عمل

چو دربند میر فلک اقتدار / بیفتاد از گردش روزگار

یکی نامور نام خان کبیر (۱) / باسباب ومال ومنال کثیر

زکابل بشهر بخارا رسید / بقصد تجارت اقامت گزید

امیر خردمند دربند دید / غمین گشت واز آرمیدن رمید

زخوانش حقوق نمک کرد یاد / وزانش نمک برجراحت فتاد

بجان دررهائیش کوشش نمود / شب وروز بی چاره سازی نبود

امیر خردمند فرخ نهاد / بامداد اودست بخشش کشاد

ززرپاشیش میر زندان اسیر / چنان شد به بند کمند امیر

که می بود درخدمتش صبح وشام / کمر بسته چون زرخریده غلام

---

(۱) سراج التواریخ قضیهٔ رهائی امیر کبیر را از قید بخارا چنین ثبت کرده : امیر کبیر مشاوره با زندانبانان را بزیر فته یک راس اسپی را طلب کرده به تغییر لباس درویشانه راه فرار برگرفت و پادشاه بخارا آگاه شده سوار بسیاری به تعاقبش گماشت و سردار محمد اکبر خان را با همه آنانکه بازمانده بودند محبوس ساخته بداشت وامیر کبیر شب و روز رانده خود را از دستگیر شدن بیرون کشیده گماشتگان پادشاه بخارا بی نیل مرام مراجعت کردند وامیر کبیر به شهر سبز رسیده در کلبهٔ محقره درویشان که چند تن از درویشان باهم نشسته شیرچای میخوردند چون بسیار گرسنه شده بود بطمع نان فرود شده چشم بجانب آنان گشاید پیالهٔ از چای بوی دهند بدرب حجره بنشست وآن بی حمیتان که رسم قلندری را برخود گذاشته صفتش را نداشت، هیچ نگفتند ونداداند وهمچنان با شکم گرسنه بشهر درآمده در بازار بدکه کسانی که با دادهٔ جستجوی ملا کبیر نام تاجر ده افغانان کابل که در آنجا عیال دار بود متحیرانه لجام اسپ بدست بنشست واز شخصی نام ومقام ملا کبیر را پرسید چون اورا میشناخت آن شخص بر عهده گرفته ملارا به نزد امیر کبیر آورد، و ملا کبیر اعلیحضرت امیر را دیده و دستش را بوسیده باخود درخانه برد، وآنگاه که درخانه داخل شد ملا کبیر را ازوضع درویشانه امیر رفت دست داده بی اختیار بگریست و پس از گریهٔ شدیدی بخدمت دست برده آنچه می بایست ومیشایست اعزاز و احترام نمود و بعد از استراحت ورفع خستگی ملا کبیر را که با حکمران شهر سبز معرفت داشت نزداو فرستاده از ورودش درشهر سبز آگهی داداو به مجرد شنیدن خود به خانهٔ ملا کبیر آمده مقدم امیر را گرامی داشت.

چو ابر بهاری که در بر شمال　　بود میل او سوی کوه وجبال
خروشان وجوشان دو منزل روان　　دو اسپه دویدند تا با میان
دو فوج دو دولتدار کش تا مدار　　بیک جای گشتند با هم دچار
زبد مستی خود سپاه فرنگ　　نکردند درجنگ یکدم درنگ
بیکبارگی بر طریق هجوم　　نمودند حمله چو باد سموم
نمودند از توپ و شاهین شلک　　تزلزل شد اندر زمین و فلک
نخست از دل توپ این فتنه خاست　　چنین فتنه گر را جهنم سزاست
به بندوق تا خصم در بات زدن　　نمیگشت الا که چشمك زدن
دران محفل حسرت و ابتلا　　بر خوان افسوس ورنج وبلا
کزك خورده شاهین و تاپ و تفنگ　　می لعل گون تیغ الماس رنگ
چو داس کلاك از قزل جبال　　(۱) بزد شعله سر کوه را شد سفال
نمایان فرنگی چنان در شرار　　که در آتش دوزخ اصحاب نار
سر شعله بر چرخ هفتم شده　　فلك آبله دار انجم شده
هژبران ازان جوشیران بخشم　　یلی حمله کردند پوشیده چشم
چو مردان بمردن ببسته کمر　　بتیر بلا سینه کرده سپر
نمی ترسد آنکه از مرگ خویش　　چه گرگ وچه شیر وچه پیلش به پیش
بدشمن بدانسان در آویختند　　تو گفتی که محشر برانگیختند
چنان سیل خون رفت در آن میان　　که هر کس دران غرق شد تا میان
عقاب دو پر تیر پهلو گداز　　همی ساختی مرغ جانها شکار
بزد بحر خون موجهای غریب　　نگارین شده کف کف الخضیب (۲)
چنان آسمانگیر شد تیر شان　　که ماند یکی بر دوم آسمان
بجان سفتن دشمنان تیز شد　　بدانگونه کار سنان شد بلند
که بهرام از بیم نوك سنان　　همیکرد سر دزدی از آسمان

(۱) - تصحیح خ : بزد شعله سر کوه شد چون سفال .
(۲) کف الخضیب با فتح و تشدید فای مضموم وفتح خای معجمه بکسر ضاد و یای معروف و بای موحده نام ستاره ایست سرخ رنگ بجانب شمال .

نهانی درانده وجانگاهی است | کم از پا سپاهی چنان شاهی است
خود آن ابلهان شهرباری کنند | بنا عشق عبث طبل شاهی زنند
خرابی اثر کرده در هر مقام | شده مبتلای بلا خاص و عام
شب و روز خواهند از کردگار | فزون از همه مردم کوهسار
ازینجا قدم از تو بر داشتن | وزانها سر رایت افراشتن
امیر سر افراز فرخنده خوی | سرا پا چو بشنید این گفتگوی
بر آن شد که رو سوی کابل کند | دگر ره بدشمن تقابل کند
ببندد کمر بین پردهٔ نیلگون | چگونه دگر بازی آید برون
برزم مخالف کمر بست چست | سپاه سرا کنده خویش جست
زمردان و گردان خنجر گذار | عدا جمع گشتند با صد سوار
هم از میر والی مدد خواسته (۱) | همه آلت رزم آراسته
بجمع قبایلی که اندر شمار | همی بود از پنج تا شش هزار
سو کابل بقصد خدا ساخته | سوی شهر کابل همیون تاخته
بکابل خبر لات جنگی شنید (۲) | که لشکر امیر دلاور کشید
کمر بسته بر کینه تنگ آمده | بیکبار دان ازپی جنگ آمده
سر هود تا داکستر چار هزار (۳) | ز لشکر برد با چهل نامدار
بتازند یکسر چو شیر ژیان | بقصد شکار هژبر ژیان
گرفتار خم کمندش کنند | اگر کوه هم بند شکنند
بجنبید لشکر چو سیلاب تیز | پدید آمد از هر جهان رستخیز
ز لشکر چنان موج طوفان شده | زمین کشتی گشت طوفان زده

---

(۱) میر والی در آن وقت حاکم خلم (تاشقرغان سابق) بوده .

(۲) داکتر لارد انگلیس هنگامیکه امیر از خلم جهت استیلای کابل بعد از فرار از حبس بخارا روان شد در بامیان بعد از زدوخورد ... شد و قلعهٔ توپ و موقعیت گرفته بود . چنانچه پس از ... تا ... خلم ... امیر مجددا باز گشت ،

(۳) هنگامیکه امیر کبیر مجددا از خلم از راه خنجان ... ملازمین رو بسوی کوهستان کابل نهاد، شاه شجاع از موضوع باخبر گشته شهزاده تیمور را با جنرال سیل سکندر بارنس و افواج انگلیس بجانب کوهستان فرستاد .

بدیدیم از حد ستمگاری‌ء — خدا را بما باز کن یاری‌ء

بگفتای بزرگان روشن قیاس — نبرد آز مایان دشمن شناس

چه خیزد زدستم که یاری کنم — بدست تهی ها یه داری کنم

من از بیم دشمن بکهسارها — چو شیران بجوییم بن غارها

کجا زور سرپنجه ام ؟ تا رها — کنم دیگری از دم اژدها

همه کابل وهندو سندو فرنگ — بکین خواهی من کمر بسته تنگ

کجا طاقتم ؟ تا به تنها تنی — به بندم کمر بر سر دشمنی

ازان ها نترسم چنان وقت کار — که از مردم کابل وقندهار

اگر شیر نر گرگ را خون کشد — ولیکن بهم جنس خود چون کشد

بگفتندش ای سرور نامدار — ازین غم دل خویش درهم مدار

که افغان زما بیش داخسته اند — بجنگ فرنگی کمر بسته اند

ازاینجا زدست تو خنبك (۱) زدن — وزانها پی رزم طنبك (۲) زدن

مخالف بما بس نخواهد شدن — مددگارا وکس نخواهد شدن

که هرکس ز زنبور خورده است نیش — رسیداست هریك بپاداش خویش

هراسی ز جنگ فرنگی مدار — که زن نیست شایستهٔ کارزار

برو به فنی شیرگیری کنند — چه امکان که باما دلیری کنند

تو برجنگ کن اسپ را تنگ تنگ — دگر ما و میدان وفوج فرنگ

کمر کرده وا در تماشا نشین — نبرد هنربران وبیران ببین

چو تازیم یکبارگی بارگی — بسازیم زانگونه خونخوارگی

که دشمن همه جامه درخون رزند (۳) — چو خرچنگ در قعر دریا خزند

بدفتر نویسید در ابتدا — که مردی جدا هست ومردان جدا (٤)

---

(۱) خنبك، بالضم وبای موحدهٔ مفتوح برهم زدن کف‌های دست بنوعیکه آواز باصول برآید ودر کشف بمعنی خروش .

(۲) طنبك، بالضم نوعی از دهل کوچك

(۳) رزیدن، بفتح رنگه کردن از برهان ،

(٤) در نسخه د بعد از بیت مذکوره چنین عنوان دارد ، « در بیان جنگ نمودن امیردوست محمدخان بالشکر فرنگ درچاریکار وهزیمت خوردن لشکر فرنگ . »

فلک زخمی حربهٔ کارد شد — ز گرز گران کوه چون آرد شد
سنان آن چنان موشگافی نمود — که شد سفته شعری بچرخ کبود
زخون جمله روی زمین تر شده — همه خاک گوگرد احمر شده
ز بسیاری لشکر خصم دون — اگرچه شده فوج از یک زبون
ولیکن ندادند پشت آنچنان — که نام هزیمت نهادن توان
فشردند پا تا بوقت دگر — بناموس بردند روزی بسر
چو رخسار خورشید زردی گرفت — تف آتش رزم سردی گرفت
شدی هر کسی سوی ماوای خویش — بآرام بنشست بر جای خویش
امیر جهانجوی هم با سپاه — بیک جانبی کرد آرامگاه
شنیدم که شخصی کمر بر کشاد — چهل گوله‌اش از بغل او فتاد
چو حمد خداوند یاریش کرد — شده بر تنش گوله چون ژاله سرد
نظر کرد چون میر لشکر پناه — بر احوال مشت قلیل سپاه
هر آنکس که زان ازمکه رسته دید — سراپا تنش زخمی وخسته دید
بدل گفت با اینچنین لشکری — چسان رزم سازم بزور آوری
چرا در چنین کارها تن دهم — تن چند مسکین بکشتن دهم
قضا چون نوشت این بلا بر سرم — چرا دیگری در بلا آورم
همانکس که سر لشکر خام بود — طلب کرد وبس عذرخواهی نمود
بفوج خودش رخصت خانه داد — روان کرد وخود رو به سیغان نهاد
چو بنمود چندی بسیغان مقر — که بهستانیان را رسید این خبر
همه سرور ان حد کوهسار (۱) — چه از بوم نجرو چه از چاریکار
برفتند و کردند چون دادخواه — شکایت ز جور فرنگی و شاه
بگفتندش ای میر کشور کشای — بنامت سزد وصف ظل خدای
جهان آفرین تا دم نفخ صور — نسازد ز ماهر کز این سایه دور
چه گوئیم برما فرنگی چه کرد — شجاع دور روی از دورنگی چه کرد
ز حد جور وبیداد را داد داد — همه خاک این شهر بر باد داد

باقی دارد — حمید

۱ نسخه «د» «همه سرور سرحد کوهسار»

ز کهسار چون دید فوج پلنگ — تگ و تاز جولان فوج فرنگ
به یکبارگی کنده‌های سترگ — فگندند بـا سنگهای بزرگ
زغلطیدن سنگهای گران — بجنبید عالم کران تا کران
فرود آمدند از سر کوهسار — پس یک صدو بعد صد صد هزار
چنان آسیا سنگ بالا شدی — که بر جسته بر چرخ والا شدی
نمودی تـه بـار سنگین او — سپهر بـرین سنگ زیرین او
چنان کوفتی درفتادن بخاک — که هفتم زمین راشدی چاک چاک (۱)
زجنبیدن کنده‌های عظیم — زمین در خطر آسمان زیر بیم
شنیدم که هست اندران کوه سخت — بسی مکمن غار وسنگ ودرخت
چو از کوه سنگ سیاه آمدی — پناه هنده زیر پناه آمدی
چو از سرشدی بازرفتی به پیش — دگر جای میکرد ماجای خویش
حکیمان که دردفع رنج مزاج — بضد گفته بودند کردند علاج
ندانم که سنگ اندران جای تنگ — چسان بازمیداشت زآزار سنگ
بدینسان سپر کرده سنگ ودرخت — رسیدند اندر یکی جای سخت
که استاده مانند دیوار بود — ببالا شدن راه دشوار بود
نه جائیکه پائی نهادن توان — نه سنگی که بروی ستادن توان
ز آسیب دشمن نه جای پناه — پی دست پیچش نه ساق گیاه
ز بالا فرو ریخت باران سنگ — شده سیل خونبار طوفان سنگ
بسا کس زجا همچو خاشاک برد — بسا تن چو قارون ته خاک برد
یکی را بیفتاد سنگی بسر — که گشته سرش باسپر بی سپر
سرو گردن و دوش در پشت شد — کمر درسرین پاد رانگشت شد
پی کشتن دشمنان بیدریغ — به بسته کمر کوه و برداشت تیغ
ببین همت عالی کوهسار — که چون شد طرفدار اهل دیار
چنان موج زن خون ز بالا شده — که تر دامن کوه وصحرا شده
یکی را که سنگی زجامی ربود — بصد کس همی برد با خود فرود

(۱) مصرع دوم تبدیل خ که هفتم زمین را شدی سینه چاک

امیر سر افرا ز زین گـفتـگو — شده شادچون شمع وافروخت رو
بدل بست نـقش د رستی درست — به پیکا ردشمن کمربست چست
قدم دردم از خاك صیغان گرفت — پلنگا نه راه کهستان گـرفت
چو اندر حد کـو هـسار آ مده؟ — نشیمس گهش چار یــلدار آمده
زجنگی سواران و کند آوران — فرا هم بشد لشـکر ازهر کران
چو عارض شمرد آمد اندر شمار — بسان زرده د هی (۱) ده هزار
شد ازپشتی کو هیان همچو کوه — قوی پشت آن کوه عزو شـکوه
از ین قصه شد دا کتر را خـبر — که آمدا میـر د لا ور د گـر
پی چارهٔ کـار در چـا ریـکـا ر — نشسته است آما دهٔ کــار زار
زد ازسینه اش آ تش کینه جوش — برآوردچون کوس روئین‌خروش
بـلشکر بسوی کهستان دو یــد — تـگ وتـاز اسپان‌زمین بـردرید
سپا هان کو هی چو شیر سـیاه — بجستند بــر خصم بستــند راه
نشستــندا نـدر مقـا م بلــند — که تـا ازبد اندیش نا ید گـزند
چو آنجـا رسید ند اهل فر نـگ — ستـا دند و کر د ند لختی درنـگ
رهی‌تنـگ‌دیدندچون چشم‌خویش — بـبا لا بلا پس قضا مرك پیش
بمنصو به و حیلـهـیـا دا کـتر — نیا رست کردن ازان ره گذر
بسی روز ها زیر دا مان کو ه — فرو مـا ند از چاره سازی ستوه
قضا رخصت بــاز گـشتن نداد — قدر مصلحت بر گـذ شتن ندا د
بفر مود تاجمله مر دان کـا ر — بیك حمله تازند بر کــو هسار
به تندی وتیـزی چو سیل سیـاه — بر آرند خــاشاك دشمن زراه
چنان کو ه را تیغ بـر سر زنند — که یك سر ز سر تا کمر بشکنند
بفر ما ن او لـشـکر گر م خیـز — چو صرصر قدم بر کشا دند تیـز
ز دا مان کهسار ســر در کمر — نها دند دا مـان زده بر کمر
د ویدند ز انسان سوی کوهسار — که شیر شکـاری دود بر شکـار

(۱) ده د هی بفتح هردو دال و یای معروف بمعنی سره و خالص و کا مل عیا را زر شیدی ،

بتعظیم استاد و خاموش ماند   بیانی نکرد وحدیثی نراند
امیر جهانجوی عالی مقام   بگفت ازکجائی چه‌داری پیام
بگفت ای جهان داور نامور   که‌هستم پیام آور داکتر
چنین گفت کای‌رسته‌از چنگ شیر   زمیدان روی باز گردی دلیر
چودر جنگ مردان نهٔ پایدار   چرابا ز کوبی در کار زار
چنین جنگها ننگ‌مردانگی‌است   چنین کار ها عاردیوانگی است
بپائی کسان می دوی تا بکی   بکهسار پنهان شوی تا بکی
باین شهرت تیزو نام بلند   چنین‌جنگ دزدان کنی تابچند
اگر نره شیری بمیدان برای   چوروبه کنی‌چند در کوه‌جای
اگر روبهی جا نبی در گریز   برو به فنی خون شیران مریز
اگرترسی از توپ وشاهین من   زبندوق جان سوز وغربین من
بیا کاین همه‌می نهم بر کنار   بشمشیر کن گر کنی کارزار
تمنا چرا ماندت در درون   که‌من گشتم‌از توپ‌وشاهین‌زبون
مشو غرهٔ تیغ خود اینقدر   ز شمشیر مردان نداری خبر
بیا کاین غرورت ز سر بر کشم   ز شمشیر تیزت بخون در کشم
بیکروز کاری شود مختصر   بهر روز نبود زنو درد سر
امیرش بگفتا زمن باز گوی   که ای باطل اندیشه تند خوی
اگر بودی از صولت من خبر   نمی رفتی از خانه هرگز بدر
مخنث کجا و کجا درع و تیغ   چومشکل بود این سخن ایدریغ
قضایت‌مگر کورو کرساخته است   که‌میل‌نبردمن‌انداخته است (۱)
بتوجنگ‌من گرچه ننگ من‌است   بیا گر ترا میل جنگ من است
برآئیم فردا بدشت نبرد   پدیدار خواهد شد از مرد مرد
بجنگ توام نیم قد کرده راست   کمان درچپ و تیردردست‌راست
به بینی مرا صبح پیش از گروه   بمیدان جنگ ایستاده چو کوه

(۱) تبدیل مصرع دوم خ که‌میلت بجنگ من انداخته است .

چنان خون فرود آمد از کوهسار — که سیلاب طوفان ز ابر بهار
ازان خون روان سنگ چون آسیا — بهر سر که میزد شدی توتیا
چو اهل فرنگی ز بخت درشت — ندیدند پشتی نمودند پشت
ز اندیشهٔ جنگ و جولان شدند — هزیمت بخوردند و لولان شدند
شدند از نبرد آز ما ئی ستوه — خزیدند دزیر داما ن کوه
فلك کرد تحت الثری جای شان — وزان کندها کنده برپای شان
کسا نیکه رستند زان ترکتاز — نشستند برجای خود رفته باز
به آن کثرت فوج وشان وشکوه — نکردند زان پس دگریاد کوه
همین کوهیان گه چنین گه چنان — چو دیوان زدندی شدندی نهان
نمودند شان از شبیخون ستوه — گه از جانب دشت گاهی ز کوه
همین جنگ تا نوزده روز بود — نه کس زیردست و نه فیروز بود
بیا ساقیا از انتظارم برار — مده چای را همچو من انتظار
که درمن نزاکت چنان کرد جای — که برهم زند انتظار م چو چای

جنگ کردن دوست محمد خان با داکتر مرتبهٔ دوم و کشته شدن داکتر از دست امیر و قتل کاتلی ازدست(۱) سرداریلان محمدافضل خان

کند تکیه بر فضل حق هوشیار — نه بر دولت و لشکر بیشمار
خدا بنده را چون حمایت کند — به بسیار اندك کفایت کند
به تنها تنی روز جنگ و نبرد — بجالوت و طالوت دیدی چه کرد
بموری که بینی چو یاری کند — چه بامار و شیر شکاری کند
یکی روز در حلقهٔ سروران — امیر جهاندار روشن روان
همی بست تدبیر جنگ و نبرد — سخن در سخن می شد از گرم و سرد
بیا مدیکی قاصد نیك رای — بیاورد شرط رسولی بجای

---

(۱) هنگامیکه امیر کبیر دوست محمد خان بار دوم از خلم لشکر کشیده بسوی کوهستان جهت جنگ رهسپار گردیده و باانگلیسان در آویختند ، در موضع خواجه خضری نبرد سختی در گرفته در آن ضمن چند نفر ازصاحب منصبان وچند تن ازافراد انگلیس بدست مجاهدین بقتل رسیدند از جمله مقتولین انگلیس کاتلی نام داشت ،

بر آورد شمشیر بران بدوش — زد از خشم چون شیر غران خروش
بزد نیزه اش بر کمر دا کتر — بدانسان که گردش ز خفتان گذر
ولی بر وجودش نیامد الم — بشمشیر کرده سنانش قلم
بچستی زدش تیغ بار دگر — بیك زخم کردش دو نیم از کمر
یکی نیمه با خاك آمیخته — دگر نیمه بر اسپ بگریخته
بیفگند سردار دیگر کمند — ز سر د زد یش شد اسپ بند
بچستی دوال کمندش گرفت — کمند از کف زورمندش گرفت
بدانسان زدش تیغ بالای سر — که از سینهٔ اسپ کردش گذر
بیامد دوان دیگری از سران — بخودش برد از عمود گران
امیر دلاور گرفت از سپر — برو پنجه افگند چون شیر نر
بچالاکیش گرز از دست برد — بملك تنش کرد زآن دستبرد
چنانش بدان مغز سر کوفته — که کوبند قصابها کوفته
بیامد دگر تند روئی چو مار — بقامت چنار و بچهرت چو نار
چنان بینیش بود در چشم شور — که تا بوت اندر میان دو گور
دهانش چو گور پراز ترس و بیم — ز دندان پر از استخوان رمیم
تنش کوه الوند گردن چو میل — غلام بناگوش او گوش پیل
لبانش لب چه دهن چون مغاك — چو آواز خر نعره اش هولناك
بچالاك دستی بسوی امیر — بصد زور افگند تیری چه تیر
که مانند خاری ز گلبرگ تر — گذر کرد آسان ز درع و سپر
حریرش ببر بود و تیرش نه خست — ز آسیب پیکان بموئی برست
بزد دست چاچی (۱) کمان را امیر — بزه شست و باشست پیوست تیر
چو کش کرد شستش بگردون رسید — چو افگند پیکان بقارون رسید
بدانسان بیفگند از شست صاف — خدنگ زمین دوز سندان شکاف

---

(۱) چاچ: بهردو جیم فارسی نام شهریست از توران که بتاشکند شهرت دارد و کمان خوب از آنجا آرند.

دلت گر چنین بود برجای خویش / ترا نیز باید که باشی به پیش
که اول ز شمشیر زهر آبدار / رسانم ترا شربت خوشگوار
پس آنگه ز پس خورده ات دیگران / کنم همچو شمشیر خود تر زبان
ترا هر که یار است باخود بیار / مرا بس بود یار پروردگار
چو قاصد خبر گفت با داکتر / شد از سینه او دلش چاکتر
همه شب ازین خشم جانسوز بود / چو آتش فروزان و پیچان چو دود
چو ازرخ بر آورد گیتی نقاب / نمودار شد طلعت آفتاب
امیر جهانجوی از خواب جست / سلاح و سلب [۱] تیر و ترکش ببست
ز درع و کمان و کمند و عمود / ز تیغ و تبر زین و زوبین و خود
نماند آلتی از سلاح نبرد / که خود را نه بست آن سرافراز مرد
کمر بست و برجست و شد بر سمند / چو خورشید بر خنگ چرخ بلند
بر آمد ز کوهسار با کوهیان / در آمد بمیدان چو شیر ژیان
ستاده بگردان و کند آوران / چو رستم بمیدان مازندران
خودو افضل و خان اعظم به پیش / بماندند کوهی پس پشت خویش
وزان ناحیه با چهل نامور / بر آمد چو پیل دمان داکتر
سوار سمندی چو پولاد وند (۲) / بدستش سنان و بدوشش کمند
ز سر تا به پا غرق آهن شده / برو ئین تنی چون تهمتن شده
ز دم آتش افشان چو تند اژدری / شتابان بدنبال از لشکری
به تندی چو برق و به تیزی چو تیر / بیاورد حمله بسوی امیر
ز بس خشم دندان بهم بر زنان / بخاک از دم آتشین در زنان
بروتش ز گوش از سر کین شده / جبینش چو کیمخت پرچین شده
امیر دلاور تکاور جهاند / چو آب روان سوی آتش براند
سر ریش در زیر دندان گرفت / بکف تیغ چون برق رخشان گرفت
بسبلت چو شیر ژیان تاب داد / ز خون عدو تیغ را آب داد

(۱) سلب : نوعی از لبس درشت مثل جوشن وخفتان
(۲) تبدیل مصرع اول خ جبین برزچین وسوار سمند

بزو پین یکی از سر زین فگند دگر از تبر زین به تیزین [۱] فگند
به تیغ از گلو ریخت خون دگر دران طشت کان داشت بالای سر
بهر ناوکی نامداری فگند بهر نیزهٔ شهسواری فگند
پدر از پسر بود جدا نباز تر پسر از پدر قایم اند از تر
رهایی شد از شیر صیدی اگر نمی رست از چنگ شیر دگر
چنان خان اعظم شده مست جنگ که یکجا نبودش قرار و درنگ
پلنگانه میجست از صف بصف بهر صف همی کرد خیلی تلف
سمند از سوارش سبك خیز تر سوار از سمند آتش انگیز تر
سمندش چو باد و سوارش چو ابر سوارش نهنگ و سمندش چو ببر
جوان بود و دا د جوانی بداد زد از آب شمشیر عالم بباد
کمیتش زمین از قدم سوختی سوارش جهانرا بدم سوختی
خدنگی برنگی زشستش نه جست که شیری و مردی و گردی نه خست
سه تن سی و یك تن ز چل نامدار بکشتند در حلقهٔ کارزار
دگر سر وری پیش دشمن شدن نیارست از بیم گردن زدن
چو دیدند زانگونه حال درشت هزیمت بخوردند و دادند پشت
دوان شیر مردان کابل زمین بدنبال شان همچو شیر عرین
چو پیلان آشفته در ترکتاز ندیدند اندر نشیب و فراز
فتادند در رمه چون شیر ها شده مست در دست شمشیر ها
بهر گوشهٔ جوی خون ریختند بهر سو قیامت برانگیختند . .
چنان زلزله شد که لشکر شکست که گوئی زمین و فلك برشکست
زمین بر فلك جسته یکبار شد هوا سر بسر تیره و تار شد

---

(۱) تیزین ، محلیست در بین ولایت مشرقی و کابل که جنگ در آنجا واقع شده .

که رستم بزد بر سر اشکبوس ویا برزریو نند قنطال روس
تن سفته بگرفته زانسان رمید سمندش که صرصر غبارش ندید
رسید از پسش زشت روی دگر بجائی کله داده طشتی بسر
سراپا برش از برص داغ داغ دریده دهن تا گلویش چو زاغ
وجودش چو بوزینه گان پرزموی ز زنگار چشمش زشنجرف روی
دو سوراخ بینیش چاه سیاه که از اندرون رسته دارد گیاه
امیر از غضب نعره چون شیر زد روان بر سرش رفته شمشیر زد
فرنگی بیاورد بر سر سپر بعیاری از پس بدزدید سر
چو مه از سپر گرده بر درید سر تیغ برطرف خودش رسید
ز ترکش جدا پاره شد چو میغ بموی سرش رست از برق تیغ
فرنگی تبر زین زدش بر کمر نشد بر زره زخم او کارگر
به تیغش بزد میر شمشیر زن چو برق درخشان به بید کهن
شد از زخم آن برق روشن گهر سرش پایمال و سپر بی سپر
بشیر ژیان افضل کابلی مبارز شده نامور کاتلی
چنان رزم کردند باهمدگر بشمشیر و تیر و سنان و سپر
که دیو سپید و تهمتن بجنگ نمودند باهم در ان غار تنگ
پس پشت افضل سواری کمند بیفگند و بازوش آمد به بند
یل کابلی آنچنان زور کرد که آمد کمند افگن از زین بگرد
عنان تازی گرد سویش سمند جهانید و از زخم تیغش فگند
سوی کاتلی باز گردید باز بدانسان که برصید دراج باز
چنانش بشمشیر گردن برید که سرهم بدنبال جانش پرید
چو شمشیر گردن فرازی گرفت چپ وراست شمشیر بازی گرفت
ز گردنکشی هر که گردن زده چو شیرش بشمشیر گردن زده
بسا سرکشانرا شکسته به مشت سر و گردن و دست و پهلو و پشت

که جز ما که اندر سرای سپنج ؟ گزیده است برخود خود اندوه و رنج
که کردست کاری که ما کرده ئیم که خورده است زهری که خورده ایم
پی خارشی پا به نشتر زدیم بدفع مگس سنگ برسر زدیم
ز بهر یکی بیکس افتاده‌ئی ز کف کشورو خانمان داده‌ئی
بدا دیم زانگیز نارفتن بباد فنا خانهٔ خویشتن
عبث فتنهٔ سخت بر داشتیم ز بیدانشی سهل انگاشتیم
نشد کشتن دا کتر کار خورد فرنگی نباید حدیثی شمرد
بیاید کنون لشکر از هر کنار برد برهوا خاك این کوهسار
کشند از پی یك تن اندر قصاص هزاران هزار از خوانین خاص
بدین گونه بودند چون شاخ بید بلرزه زجان و جهان نا امید
گهی چست و گه سست درعزم جنگ گهی در شتاب و گهی دردرنگ
ز کابل زمین قاصدی ره نورد بیامد بدینسان سخن ساز کرد
بگفت ای سران لاطهه جنگی پیام چنین گفت بعد از دعا وسلام
که‌ای سست رایان باطل قیاس ز جهل قوی سود خود ناشناس
چه بد کرده بودم که بد ساختید بدینگونه شطرنج بد باختید
بجان دشمن من نگهداشتید ز نوفتنهٔ کهنه بر داشتید
ندانید پرور دنش فی المثل بود گر به پر وردن اندر بغل
بشمشیر قاتل جلا دادن است سوی خود بلارا صلادادن است
زدست شما برنخیزد زجای ولیکن شمارا درآردزپای
بسا کس که گیرند دست غریق بیفتند در قعر بحر عمیق
شما را که زدراه واین نکته گفت که آن دا کتر مردوخونش بخفت

فتادند بالای هم آن همه   چودر تنگنار وزبا زان رمه
چنان قابض الروح دراضطراب   که بیکس کلالی بوقت سحاب
برفتند اسپان سر یال هم   چوسرها که گشتند پامال هم
کجا دید شطرنجی درزمن   که اسپی کشد بیذق خویشتن
جزاین عرصه کاز حد گذشتند بیش   پیاده لگدکوب اسپان خویش
کس از شیر مردان بزخم درشت   هزارا رنگویم کم ازصد نکشت
زدند اینچنین تیغ تا شاه شرق   بخون شفق غرق شد تا بفرق
قضا ازهمه سر بیند اختی   شب ار با شفاعت نپرداختی
شب ازقتل شان دست بر داشتند   اجل هر که بگذاشت بگذاشتند
چوفتح خدا داد شان داد دست   نشستند و شستند شمشیر و دست
بیا ساقیا دم غنیمت شمار   شنو پخته پندی ازین پخته کار
که یکدم پتیله بسر پوش پوش   پس آنگاه کن چای چون نوش نوش

فتنه انداختن لاطهه جنگی در میان مردم کوهی باامیر
دوست محمد خان ورو گردان شدن آنها از امیر

شکر خند ۀ الفت کوهیان   بود ز هر خند هژبر زیان
همه دل خراشی است آئین شان   بود مهر شان بدترا ز کین شان
وفا نیست در مردم کوهسار   ازین آهوان چشم الفت مدار
چووحشت پذیرند زانسان رمند   که جز پای بنداجل نارمند
گرازراست گفتن نرنجد حمید   زده باش هاجز کجی کس ندید
چنین گفت راوی که چون داکتر   مقر کرد با کاتانی در سقر
همه کوهیان سخت درهم شدند   ترش روی چون اهل ماتم شدند
نمودند پنهان یکی انجمن   بگفتند با هم سخن در سخن

تو دانی که از نیك و بد هر که هست　　به مهمان ناخوانده کس در نه بست
زسیغان، ازین ره گذارش فتاد　　درین بوم چندی قرارش فتاد
چو مهمان ما شد نبستیم در　　ببستیم چندی بخدمت کمر
نه انگیزر زمش کسی داده است　　نه بر پای دیگر کس استاده است
فراهم زخود لشکری ساخته است　　شب و روز بر جنگ تیغ آخته است
درین رزمگه کار زاری که کرد　　بشمشیر خود کرد کاری که کرد
دو لشکر پس و پیش نظا ره گر　　بیفگند اندر میان دا کستر
نشد ز هرهٔ یك تن از چل هزار　　که با او شود چهره در کار زار
کنون قوت عنکبوت نژند　　کجا تا که سیمرغ آرد به بند
جزاین نیز نامش که مهمان ماست (۱)　　گرفتن به شرع و مروت خطاست
گر این قصه خواهد بگوشش رسید　　چه گوید ز تشنیع و نفرین حمید
همان بس که با او نه یاری کنیم　　نه بدخواهی و کینه داری کنیم
گمان تعلل زما دور دار　　درین کار دشوار معذور دار
چو قاصد روان گشت برخواستند　　بمهمان زسر مجلس آراستند
بظا هر ملا یم ببا طن درشت　　عیان آهوان و نهان خار پشت
امیر خرد مند فرخ نهاد　　بدستور باب تلطف کشاد
چو غنچه تبسم کنان زیر لب　　بگفت ای بزرگان والانسب
ندیر وی فضل خدا وند پاك　　نشاندیم بد خواه درخون وخاك
مخالف مقا میکه میجست یافت　　بمنزلگهٔ خود دو منزل شتافت
ولی باشدش رو سوی زند گان　　بود منتظر بهر پس ماند گان
بیائید تا کار شان هم کنیم　　ز دیدار هم شاد وخرم کنیم

(۱) نسخه ح جزاین نامش ایندم که مهمان ماست .

اگر قاتلش زیر هفتم زمین		بماند نهان یا بچرخ برین
بهرجا که باشد جهان گیردش		زمین گر هلد آسمان گیردش
نظر دورتر گر گناهی کنند		سوی جرم خودهم نگاهی کنید
بود گر چه عفو شما لاجواز		ولی باب تو به هنوز است باز
گر آن خصم مارا شکست آورید		باین در کهش بسته دست آورید
شما را به پاداش انعام صید		دهم سرخ روئی ز سیم سفید
رسد برسر چرخ کار شما		شود کان زر کوهسار شما
زر نقد کردم قلیلی روان		که تا از درستی ببخشد نشان
بهبخشم سه چند از عطای نخست		بشرطی که این کار گردد درست
ورا بلیس راه شما را زند		بجهل آورد نام غیرت کند
بلشکر بیایم چو سیلاب سخت		چو مرغان کشم ماهیان بر درخت
بسوزم ز آتش زمین یکسره		نه دریا گذارم نه کوه و دره
چنان درزنم کوه ها را ازان		که کهسار کشمیر را در خزان
کنم کان شنگرف کهسارها		سیه چاه دوزخ بن غارها
بسنجید باهم که گیرید گنج		و یا در پذیرید حرمان ورنج
ازین هردو گفتارم آگه کنید		سخن بس دراز است کوته کنید
سران کهستان چو از بیم سر		برستند و دیدند امید زر
طمع برد از روی شان آب ورنگ		برفتند از غیرت نام و ننگ
که شمشیرزن را طمع زن کند		سیه کار و بی دین و رهزن کند
بگفتندش ایمرد فرخنده خوی		زمابعد عرض سلامش بگوی
که این بی گناهان کوهی مگیر		بجرمی که آمد ز دست امیر

نه‌ازجاه ومسکنت بود زودمست | نه در مسکنت میشود زود پست
نیفند یشد از دشمن و لشکرش | بود گر نه جاه و سپاه وزرش
نترسد اگر پیش دشمن شود | به تنهـا تنی چون تهمتن شود
امیر دلاورچو در چارکار | ندیده کسی همدم و یار کار
همه راستان دیده در کج روی | فزون از همه هر دم نجروی
نشست آن جهاندار دانش‌پژوه | بتد بیر با زیر کان گروه
بگفت ای هز بران وشیران من | رفیق وشفیق و مشیران من
نه‌مارا کنون‌هیچ کس‌یاوراست | نه کشور نه‌لشکر نه‌سیم‌وزراست
زبی مایه هر دم بدست تهی | زخامی است پختن دماغ‌شهی
بزور ارچه سامی و یار ستمی | دلیری چه تنها کند آدمی
تفنگی نشانند غرور پلنگ | چوتنها برآید بمیدان‌جنگ
بدانم که این قوم شوریده سر | فرنگی زره برده باشد بزر
مبادا که خیزند با ما بجنگ | چپ وراست آیند وگیرند تنگ
کشایند و بندند اندر ستیز | درجنگجوئی وراه گریز
وگر دست کوته چه‌بیژن شویم | گرفتار در دست دشمن شویم
پس وبیش ندریسار و یمین | پراز دشمنان است‌روی زمین
کنون‌درجهان‌تکیه گاهی نماند | زآسیب دشمن پناهی نماند
بخواهم که پیش فرنگی روم | چوپیکان برلاطهه جنگی روم
به‌بینم که‌تاازخطا و صواب | چه‌پرسد چه‌جویدچه گویدجواب
پذیرم گر ازصلح گوید کلام | بشرطی که از من پذیرد تمام
شود رشتهٔ عهد چون استوار | دگر پرده بردارم ازروی کار

یکی حمله سازیم چون شیر نر ... بدشمن نمائیم دست هنر
که این تیره بختان برگشته روز ... ندیدند شمشیر مردان هنوز
بیك حمله سوزیم بدخواه را ... که آتش بباد وزان کاه را
نباید کنون داد چندان امان ... که تا درزه آرند دیگر کمان
شنیدند چون کوهیان اینسخن ... کشادند در کج بیانی دهن
بگفتند ای سرور نامدار ... ز ما پیش رفتن توقع مدار
بکهسار تا شیر دارد وطن ... بود هیبتش در دل مرد و زن
چو زانجا براید سگی بیش نیست ... امانش بجز مسکن خویش نیست
سپه گرچه اجهل بود در جهان ... که جان درخطر افکند بهر نان
و لیکن نه احمق بود اینقدر ... که بی زر دهد سر ز بهر دگر
نه این جنگ بل جنگ شطرنج نیز ... نه بی سیم باشد نه بی رنج نیز
سزد مفلسانرا به همپایه جنگ ... نه با صاحب مال و سرمایه جنگ
شه زور سر پنجه با لشکر است ... بود لشکر آنرا که سیم و زر است
به شاهی، زشاهی گدائی نکوست ... که با لشکر عاریه جنگجوست
اگر زوری از خویش داری بیار ... ز دیگر کسان چشم یاری مدار
سخنها بسی گفته تلخ اینچنین ... بجستند با چهره پر ز چین
همه دامن افشانده بیرون شدند ... چو وحشی بجنگل زهامون شدند
امیر سر افراز تنها بماند ... غمین گشت و الحکم لله خواند
بیا ساقیا آب نوش تو کو ... بجوشم زغم چای جوش تو کو
زشیرین و تلخ آنچه داری بیار ... بمحتاج با تلخ وشیرین چه کار

رفتن دوست محمدخان نزد لاتهه جنگی بلباس قاصدی
وازآنجا بملك فرنگ

دل است آنکه درمعرض ترس و بیم ... نترسد بود بر قرار قدیم

بجاه وبلشکر غرور آمدت بمن صلح از کاردور آمدت
به پیکار من لشکر آراستی سرم خواستی برسرم خاستی
بگو بامنت آخراین کینه چیست زمن اینقدر کینه درسینه چیست
(۱) گر ازملك آن ملك داری بدست وراز تخت برتخت داری نشست
کنون برچه این فتنه انگیزی است چرا اینقدرجنگ وخونریزی است
دلم گشته سیر ازجهانداری است که این سربسر محنت وخواری است
بخواهم زملك جهان گوشهٔ بقدر معیشت در ان توشهٔ
ولیکن نه درشهر کابل زمین دگرخواه لندن بود خواه چین
درایدون که می گویمت آن کنی بران خواسته عهدو پیمان کنی
یکی آنکه ازدل شوی یارمن (۲) بخوشی نکوشی درآزارمن
نداری دل ازغصه درتاب وتفت زرنج گذشته برفت آنچه رفت
دوم نشنوی گفته مفتری سخن گرچه میگویدت باوری
سوم وادهی مال یغمای من دراقلیم دیگر دهی جای من
منت نیز میثاق وپیمان کنم که فرمان بری ازدل وجان کنم
بگردن کشم طوق فرمان تو نهم سرسر خط فرمان تو
وگر بندی از راه خشم وستیز در عذر خواهی وراه گریز
ز سر رفته سربازیء سر کنم همان کرده پیش دیگر کنم
من ازجان خودشسته ام دست پاك کجا ترسم ازکس که گرددهلاك
چو گفت این سخن قاصدتیزهوش سوی پاسخش پهن بکشاد گوش
بگفت ای سخن سنج فرخنده خوی جواب سوالش ز من باز گوی
که ای راست کردار شیرین زبان نبینم خم و پیچت اندر میان
ولی شکوهٔ صلح از روی راست ز من نیز داری نه تنها تراست
توکی آمدی بر سر آشتی کجا نامهٔ صلح بنگاشتی

---

(۱) غالباً درمصرع اول ملك اول بکسرمیم ودرمصرع دوم تخت اول بخت خواهد بود.
(۲) تصحیح خ ، مکوشی بباطن درآزار من .

وگر بینمش رای کج درز مان — روان راست گردم چو تیر از کمان

زاندیشهٔ جنگ و کین بگذریم — سوی شهر ایران زمین بگذریم

چو گفت این سخن میر دانش پژوه — بگفتند دانشوران گروه

که ای رستم و سام میدان رزم — فلاطون تدبیر و جمشید بزم

صلاح تو نیک است و نغز و درست — حدیث تو لعل و درست و درست

چه یارا که ما را صلاح سخن — بپرسی و گوئیم کن یا مکن

بظاهر نمی آید اندر نظر — جز این راه راه صلاح دگر

امیر هنرمند فرخنده رای — کمر بست بنشست بر باد پای

ز لشکر گه خویش هنگام شام — روان گشت مانند ماه تمام

شبانگه بر لاطهه جنگی رسید — ز گلگون فرود آمد و آرمید

خبر برد دربان بسالار خویش — که پیکی رسیده است فرخنده کیش

خردمند و هشیار و روشن ضمیر — بگوید که دارم پیام امیر

بفرمود تا قاصد هوشیار — درآمد در آن درگه تنگبار (۱)

بیاورد و آئین پیکان بجای — برسم رسولان ستاده بپای

بگفتش بگو تا چه داری پیام — بگفتا که گفت ای بلند احتشام

در آئین شاهان نخستینه عزم — بود صلح جستن پس آنگاه رزم

بود گرچه دشمن حقیر و زبون — شوند اولش ز آشتی رهنمون

چو ممکن نشد صلح آنگاه جنگ — بجویند آنهم بچندین درنگ

تو آن رسم و آئین شکستی چرا — در صلح یکبار بستی چرا ؟

برآورده تیغ از فرنگ آمدی — کشاده دهن چون نهنگ آمدی

---

(۱) تنگبار ، جائی که هر کس را دران دخل نباشد .

بیفشاند بر وی جواهر چنان — که در درشده عرش و کرسی نهان(۱)
فراموش شد زین عروسی شب — همه ماتم روز و رنج و تعب
چنان طبل شادی بقانون زدند — که در پرده زنها برقص آمدند
بر آمد ز مستورگان فرنگ — ز پرده به پرده چو آواز چنگ
درخشنده زهره بچرخ کبود — بچرخ آمده از نوای سرود
ز شیرینی نغمهٔ راك هند (۲) — شده خلق مدهوش تا مرز سند
زنانیکه از مرك و بیداد شوی — چو سنبل ز سر میکشیدند موی
زمانم چنان روی بر تافتند — تو گفتی که شوهر دگر یافتند
(۳) زعیش و طرب آنکه فیروز بود — تو گفتی نه شب بلکه نوروز بود
چو شب پرده برداشت از روی کار — امیر سپهری شده آشکار
امیر جهانجوی روشن نفس — بر خان افضل فرستاد کس
که تا جمله پوشیدگان حرم — بیاورد و آمد بخیل و حشم
فرنگی رسوم نوازشگری — همی داشت هر روز در برتری
چنان دلنشین شد بشاه فرنگ — که اندر سمن بوی و در لاله رنگ
چو چندی برین رفت روزی امیر — بدو گفت کای سرور شهر گیر
(٤) کجا مسکنم وعده دادی اگر — که جای تو بخشم بملك دگر
مرا دل کجا گیرد اینجا قرار — شمارم چنین دار بدتر ز دار
بغربت شدن زین وطن بهتر است — ازین خانه گور کهن بهتر است
بزندان نشستن بسا اهریمنان — نکوتر نه در خانه با دشمنان
درین کشورم هر کسی دشمن است — ز بیگانه خویشم بسی دشمن است
بترسم که روزی تراشیدهٔ — تراشد ز من ناتراشیدهٔ

---

(۱) تصحیح خ: که شد تخت دردرو گوهر نهان.
(۲) راگ هند: یعنی مقام ها سازو آواز درموسیقی هندی.
(۳) نسخه د: زعیش و طرب بسکه فیروز بود.
(٤) نسخه د: بجا میکنی وعده دادی اگر.

که من دست برخنجر کین زدم   زروی خطا جبهه را چین زدم
(۱) زعیب کهن قصه ننگ من است   زرنج کهن شکوه جنگ من است
مپرس از گذشته مکن هیچ یاد   مرا شد ترا هم فراموش باد
فراز از درجنگ و کین کن فراز   بزودی درآ، باب صلح است باز
پذیرفتمت آنچه گفتی پیام   نسازم دلت رنجه درهیچ کام
توشو آن ما کان ما آن تست   چویکدل شوی جان ما جان تست
قبول است عهدت درین بارگاه   زسوگندوعهدآنچه خواهی بخواه
چواین گفت وسوگندها کردیاد   و ثیقت بران عهد پذرفته داد
چوقاصد گرفت آن وثیقت بدست   بگفت ای جهاندار دانش پرست
اگر دیدن روی همعهد خویش   بخواهی نه دورست اینك به پیش
منم را سخ العهد ثابت قدم   تو دانی و عهد خود و بیش و کم
ازین نکته سالار هند و فرنگ   زحیرت فروریخت ازچهرهٔ رنگ
نشد باورش کاهوی تیز گام   بدینگونه آسان در آید بدام
طلب کرد شخصی ز کابل زمین   بگفتش که نیك اندرین پیك بین
که این مردخوش طبع وشیرین کلام   کدام است مردم چه خوانند نام
چوآن کابلی دید و بشناختش   بالقاب عالی بیان ساختش
که درشکل آهوست پنهان پلنگ   نهفته به تمثال ماهی نهنگ
در ابر سیاهی مهٔ روشن است   نه قاصد امیر پلنگ افکن است
فرنگی چو بشنید نام امیر   چنان فرحتش جوش زد درضمیر
که برجست از تخت میمون خویش   بچرخ آمد ازفرط شادی وعیش (۲)
امیر دلاور ببر در گرفت   سراپا چوخورشید درزر گرفت
چو گوهر سر کرسی زرنشاند   چوباران برو لولوی تر فشاند

---

(۱) نسخهٔ د : زعیب کهن قصهٔ ننگ تواست   زرنج کهن شکوه جنگ تواست .
(۲) تصحیح خ : بهامداد بخت همایون خویش

بلای ستمکش ستمگر بود   هم از وی هلاك ستمگر بود
مرض چون بر آرد روا ترا زتن   شود خاك زیر زمین با بدن

* * *

امیر هنرور بصد احتشام   چو کرده بملك فرنگی مقام
نشستند ایمن سران فرنگ   ز اندیشهٔ فتنهٔ کین و جنگ
در ظلم یك بار کردند باز   نمودند دست تطاول دراز
ببردند از راعیان گله ها   نهادند در غله دان غله ها
نه گندم برنجی برنجی بهم   نمیشد بکس با جو سیم هم
بهر دم نماند اندران رستخیز   نه پای گریزو نه جای ستیز
شده مردم از عدل و داد فرنگ   بحالی که رنجور باد فرنگ
زناموس درشهر نامی نماند   بسا زو به قانون مقامی نماند
خوانین چنان آبرو ریختند   که چون خاك باآب آمیختند
بیکبار بی پا و بی سر شدند   زکشمیریان هم زبون ترشدند
چو زینگونه کابل پرآشوب شد   با نواع محنت لکه کوب شد
هرآنکس که برحال خودمیگریست   همیگفت خودکرده را چاره چیست
بهر خانه از عدل و داد امیر   شب و روز می بود یاد امیر
ولی بود چون تیر رفته ز شست   چه سوداز چنان دست سودن بدست
یکی روز بودند دربزمگاه   سران فرنگی به نزدیك شاه
سخن بر سخن برنس فتنه باز   بگفت ای شهنشاه گردن فراز
همه اهل این سرزمین پر شرند   تهی مغز و بدتر زیکدیگرند
بهر سر سر همسری و سریست   سرانداختن بازی سرسری است
نه رام کس ازلطف واحسان شوند   نه از قهر شاهی هراسان شوند
کسی گر سر خود ندارد نگاه   شود کشته بریك سخن بی گناه
زشاهان درین شهر پر شورو شر   که بی سربود تا بیاید به سر
تنی چند کاین شهر را سرورند   زفرما نروایان این کشورند

مبادا کزان حرف نادانیم برنجی ، برنجی بر نجانیم
(۱) پس آن به که بنشینم ازدور دست به آتش کنم گرم از دور دست
چو این گفتگو لاتهه جنگی شنفت پسندید و خندید و بشگفت و گفت
که ای ثابت العهد صادق نفس تو چرغی نه مرغی که زیبد قفس(۲)
نشیمن بشهباز زیبد بدست ورش در قفس می نشانی بداست
تو بنشین و از دشمنان غم مدار دل خویش زین غصه درهم مدار
اگر یار جانی موافق بود چه باك از رقیب منافق بود
هر آن دل که از غش چو سیم است پاك ورش عالمی قلب گوید چه باك
مرا هم اگر خلق تا چین شوند بحرف خطایت سخن چین شوند
مرا از همه اعتماد تو بس مترس از سخن چینی هیچ کس
امیرش بگفت ای سزاوار تخت عدو سوز و بهروز و فیروز بخت
همین هر چه گفتم ترا در پذیر مده غصه ام ترك این قصه گیر
چو این گفتگویش فرنگی شنید بر نگی صلاح در نگی ندید
ز یاقوت و سیم و زر و لعل و در ز فیل و عماری و اسپ و شتر
همه چیزها داد و بنوا ختش بملك فرنگی روان ساختش
بیا ساقیا آتش تر بیار که میلرزم از سردی روزگار
ازان آذرم ای بت آذری برآر از بدن سردی آذری

تکلیف دادن شه شجاع خوانین کابل را بر رفتن لندن بمشورهٔ لاتهه جنگی و برنس و فرصت طلبیدن محمد زمان معه همه خوانین و برپا شدن جنگ و فساد باشه شجاع و غیره

جهان چیست باغی خزانش ستم ویا مشك ، باد وزانش ستم
ز سنگ ستم چون برآید شرر بسوزد بملك جهان خشك و تر

---

(۱) تصحیح «خ» پس آن به که بفرستیم دوردست .
(۲) چرغ به فتح مرغ شکاری را گویند .

خوانین بجستند اندر نفس   دویدند بیرون چو مرغ از قفس
چو ازخلط سودای شب شد عیان   سواد مواد از سواد جهان
فلاطون خلوت نشین قمر   برون از خم مشرق آورد سر
برو شنضیمران انجم نشست   صلاح و سلاح فسادش ببست
خوانین کابل زمین یکسره   فرا هم نشستند در مشوره
ز بارکزئیها محمد زمان   دگرخان‌عثمان«۱»وجبارخان«۲»
ز قوم اچکزی بلند احتشام   یکی خان که عبداللهش«۳» بودنام .
زغلجائیان شاه خان «٤» بودنیز   دگر کس مسمی به عبد العزیز
محمد امین خان عالیمقام   دگر نامور نام عبدالسلام
محمد زمان خان فرخ نهاد   بگفتار شیرین زبان بر کشاد
که یاران شنیدید گفتار شاه   بدیدید آن آب در زیر کاه
زبانش چه گوید چه دارد بدل   ادای نکو معنی جان گسل
ازین گفت آن گفته پیچ پیچ   که دانست کاینها ندانندهیچ
خیالش که مارا به نیرنگ‌ورنگ   بسا زد گرفتار قید فرنگ
حریف است در بند آزار ما   فتاده در اندیشهٔ کار ما
نمی برد مش حیلهٔ گر بکار   نگشتی زما هیچکس رستگار

---

(۱) مطلب ازسردار محمدعثمان‌خان بن نواب‌عبدالصمدخان می باشدنواب عبدالصمدخان فرزند هفتم سردار پاینده خان است که درسنه ۱۲۰۰ ه ق تولد یافته در ۱۲٤٤ ه ق وفات کرده ، و در محل گندمك واقع عرض‌راه سابق کابل - دفن شده است .

(۲) جبارخان، مطلب از نواب جبارخان بن‌سردار پاینده خان می باشد که‌درسنه ۱۱۹۷ ه ق تولدیافته و درسال ۱۲۷۰ ه ق از جهان رفته است مزار او درزیارت عاشقان وعارفان کابل میباشد .

(۳) عبدالله خان اچکزائی یکی ازسران ملی‌وقومی می باشد که هنگام فتنهٔ انگلیسان مجاهدت زیادی برای نجات وطن کرده و بالاخره در۲۷ رمضان سال ۱۲۵۷ ه ق در جهاد باانگلیسان درکوهستان کابل به‌ضرب گلوله یکی ازمنصب داران انگلیس بنام سیل جراحت بر داشته و در ۱٤ ماه شوال سال مذکور جام شهادت را نوشیده است .

(٤) مطلب ازمحمد شاه خان بابکر خیل‌غلجائی‌می باشد که‌از سران‌قومی‌در آن وقت بود .

نگردند تا همنشین امیر — نخواهد شد این ملک فرمان پذیر
چو از درد دندان بگردد مزاج — چه باشد جز اخراج دندان علاج
پس آن به که این‌ها به نیرنگ و رنگ — فرستی بهر رنگ سوی فرنگ
که تا شهر گردد ز دشمن تهی — شود ایمن از رخنه ملک شهی
ملک را صلاحش بیامد پسند — شمرده دوای مضر سودمند
همه نامداران فراهم نمود — زبان تملق بیان بر کشود
بتمهید گفت ای خوانین من — وفادار و غمخوار دیرین من
ز بس حسن خدمت که ورزیده اید — به انواع بخشش پسندیده اید
چو صیت نکوئی نماند نهان — بلندن شنید است شاه جهان
چنان از شما راضی و خوشدل است — که هر دم بدیدن دلش مایل است
چو مولی کند بند گانرا طلب — بی‌کلفت شدن نیست شرط ادب
بباید به خدمت ببستن کمر — بدانسو شدن پا نموده ز سر
خوانین چو این نکته کردند گوش — چو مدهوش رفتند از عقل و هوش
بهر یك چنان گشت حبس نفس — که مرغ نوآورده را در قفس
زبارکزئیها محمد زمان (۱) — یکی بود هشیار و شیرین زبان
بگفت ای شهنشاه دارا حشم — ز تختت کمین پایهٔ تخت جم
بجان و تن ماست حکمت روان — چو حکمی که نازل شد از آسمان
بتاج ار نوازی زنی ور به تیغ — نداریم در هر دو سر سر دریغ
بهر سو که گوئی شتابنده ایم — چه آنجا چه اینجا کمین بنده ایم
و لیکن چو پیش است راه دراز — ضرور است زاد ره و برگ و ساز
بباید که بهر سر انجام آن — بود چند گه مهلتی درمیان
ملك گفت در بستن بار خویش — بسازید تا هفتهٔ کار خویش
پس از هفته تعجیل رفتن کنید — سخن ختم شد ختم گفتن کنید

---

(۱) مطلب از نواب محمد زمان خان بن نواب اسد خان برادر زاده اعلیحضرت امیر دوست محمد خان می باشد .

چو شیطان همه فتنه برنس کند ‌ ‌ نهان رفته تعلیم هر کس کند
سبك گوش سلطان منافق قوی ‌ ‌ نباشد چرا فتنه ها را نوی
گر این سك نسازد مقر در سقر ‌ ‌ دگر نیست ما را مقر جز سفر
اگر دفع ماده نشد در مرض ‌ ‌ کجا سود بخشد علاج عرض
بباید بدانش کنون کار کرد ‌ ‌ بصد حیله دشمن گرفتار کرد
کز آتش چو شوریده گردد دماغ ‌ ‌ تا این کارها کم بباید فراغ
همان بود کامشب رود شاه خان ‌ ‌ بعبدالعزیز تیمور نشان
بسازند گرم آتش کار زار ‌ ‌ فشانند گوگرد ابقر بنار (۱)
نشینند پنهان میان دره ‌ ‌ بگیرند آینده گان را بره
بجز غارت از تاجران هیچ یك ‌ ‌ نباید رها کردن از گند ملك
که تا زان خبر شاه آید بشور ‌ ‌ پی جنگ لشکر فرستد بفور
چو لشکر رود کار برنس کنیم ‌ ‌ علاج دگر کس از آن پس کنیم
پسندیده گفتار آن هوشمند ‌ ‌ پسندیدگان را بیامد پسند
بشه خان غلجائی نامور ‌ ‌ بگفتند تا بست در دم کمر
بعبد العزیز جهان پهلوان ‌ ‌ شباشب شده سوی تیزین روان
چو آنجا رسیدند خویش و تبار ‌ ‌ کشیدند سر در حد کوهسار
خود و خیل مردان گروها گروه ‌ ‌ پریشان نشستند اندر دو کوه
پلنگانه آماده بهر شکار ‌ ‌ بماندند اندر یمین و یسار
هر آنکس که زان رهگذر تاخته ‌ ‌ کسی از کسی سر بینداخته
از آن جمله شخصی زسوداگران ‌ ‌ زپیشاور آمد بمال گران
بیغمای او دست انداختند ‌ ‌ تهیدست و مفلس رها ساختند
ز بیداد شد تاجر دادخواه ‌ ‌ غریوان و گریان بنزدیك شاه
سر خاك چون نیم بسمل طپید ‌ ‌ خروشید وجوشید وجامه درید
نفس در گلویش نمییافت ره ‌ ‌ همیگشت در یك سخن صد گره

---

(۱) ابقر به فتح اول وقاف بمعنی شوره .

کنون چارهٔ کار در دست ماست — کمان ورزه، تیر در شست ماست
هنوز آب طوفان نرفته زسر — به بندید برچاره سازی کمر
بشمشیر مردن بمیدان جنگ — به از زنده ماندن بقید فرنگ
کجارفت غیرت چه شد در قیاس — چرائیدازمکر اودرهراس «۱»
بشمشیر قاتل نظر بسته اید — بدانید مدهوش بنشسته اید«۲»
شکاری است زه در کمان ساخته — بکف تیرو کو کو کمان فاخته
بهم اندرین ورطه ایم آشنا — بگوئید چونست تدبیر ما
بگفتندش ای سرور نامور — خرد مند وهوشیار وروشن گهر
بما نیز مغزی است در زیر پوست — بخوبی شناسیم دشمن ز دوست
و لیکن چه سازیم بی سر شدیم — بما تند شهباز بی پر شدیم
چه‌تنها کند مردجنگ آزمای — که‌بی‌سرچه برخیزدازدست‌و پای
سپاهی بد نبال سر سر دهند — چو سرشد به‌آوارگی سر نهند
ببین درسه تا نقطه انتخاب — که‌تنها نیایند اندر حساب
چویك یارشان گردد اندر شمار — یکی ده شود ده‌صدوصد هزار
تو بر خویش کن اختیار سری — درین کار باقی زما بنگری
بدارند؛ آسمان و زمین — بقرآن و پیغمبر پاك دین
که ما از دل و جان ازان توایم — سر افکندهٔ آستان توایم
ازین پس ز فرمان تو نگذریم — بگو، هرچه خواهی که‌فرمان‌بریم
محمد زمان را چو گفتار شان — بسو گند داد ازدرستی نشان
بگفت‌ای بزرگان صادق نفس — کنون نیست اندیشه ازهیچکس
سپارید خود را به یزدان پاك — مدارید از دشمنان هیچ باك
خدا داد چون دولت اتفاق — بکوشید در قلع وقمع نفاق
درین سر زمین مادهٔ این فساد — نه بینم مگر بر تن بد نهاد

---

(۱) تصحیح خ ؛ کجارفت‌غیرت چه‌شد نام‌و ننگ چرا درهراسید ازین ریو رنگ
(۲) « « ؛ بقتل خود آماده بنشسته اید .

چنان آب سرخاب خو نین شده ❊ که طوفان زده خاك تیزین شده
طپیده بد اندیش در گـند مك ❊ که ماهی سر تابه یا گـند مك
زیکسو نهفته یکی زیر سنگ ❊ بدشمن زدی آ شکا را تفنگ
دگر از بن غار شا هین فکند ❊ زره پو شی ازخا نه زین فکند
فرنگی شنیده نبود آنچه دید ❊ صدا آ شکا ر و سپه نا پدید
بر آورد سنگ فلا خن د ما ر ❊ زمغز سر اسپ و جنگی سوا ر
شکستی چنان سنگ چار آ ینه ❊ که با شیشه آ بدا ر آ ینه
زیك جانب از مهرهای کما ن ❊ رسد از هوا آ فت نا گهان
زیکجا نب کوه بـا ران تیر ❊ بیفتا د وا فتا د جمعی کثیر
پرا ن بر هوا تیر میز د ندا ❊ که چوب خدا را نبا شد صدا
فرود آ مد از آ سیا سنگها ❊ یکی سیل جو شش بفر سنگها
ز غلطیدن آن خاره سنگ گران ❊ شکستی شکستی سر سر و را ن
یکی بس بصد خصم مر د ود بود ❊ تو گفتی مگر سنگ داود بود
ز دیگر طرف کند ها ی سترك ❊ خرو شید چون اژدهای بزر گ
فتادند ز انسا ن ز کو ه بلند ❊ که هر یك بیك صدمه خیلی فکند
بد اندیش نا دیده تیر و تفنگ ❊ زد ند ی بهر سو سپاه فر نگ
چواعمی که از دور بر دشمنان ❊ زند چوب و سنگی ززوی گمان
بسر دست زین ماجرا میز دند ❊ ند ید ند کس پس کرا میزد ند
ازان سخت مرگ مفا جا همه ❊ بـد وزخ ر سید ند یکجا همه
فر او ان سپه خسته وستمند ❊ به تیز ین و بتخا ك گشتند بند .
گروهی برستند افگنده ما ل ❊ گر فتند را ه حصا ر جلا ل
بیفتا د غلجا ئیا نرا بچنگ ❊ بسی مال یغما وا سباب جنگ
نشستند اندر کمین گاه خویش ❊ هما ن شغل ا و ل گر فتند پیش
بخوبی چنا ن پاس ره د ا شتند ❊ که با د صبا نیز نگذ ا شتند
که تا کس زحال تباه سپا ه ❊ نگو ید خبر با فر نگی و شا ه .

زجور فلك بر زمین زد کلاه | بگفت ای شهنشاه عالم پناه
گرفتند شه خان وخان عزیز | ز مسکین خود مرده جان عزیز
زصفرای این رنج سودائیم | شد از غصه خون بلغم هائیم
مخالف چو اسباب سودار بود | ندانم مرا ازچه سودا فزود
نه تنها من خسته را در زنند | که ملك جهانی بهم بر زدند
بدینگونه چندی اگر ره زنند | بسی بر نیاید که برشه زنند
شه ازخشم گردید شوریده سر | بیفتاد در شوره گوئی شرر
چوشمع ازغضب چهره زانسان فروخت | که چون پنبه خشك مغزش بسوخت
بفرمود تا چیده چیده سوار | ز لشکر بمقدار هژده هزار
سوی مرز غلجائیان تاختند | زمین در تزلزل در انداختند
علم بر فلك جهد پرچم کشاد | اب طاسکش عرش رابوسه داد
زره پوش گردان خنجر گذار | دوان از پی هم روان بر قطار
تفنگی سر دوش هر پهلوان | تو گفتی که شد سیل آهن روان
نه دشت ونه کوه ودره آشکار | شده کان آهن همه کوهسار
زچقماق نعل آتشی سر زده | که درکوهسار و دره در زده
زوحشت سمندان چنان میرمید | که چون برق یکدم نمی آرمید
تو گفتی که بد نعل در آتشش | کزان رونبود آرمیدن خوشش
شده سوخت زان تند سیلاب نار | چه کوه وچه کاه وچه خارا چه خار
چو فرعونیان مست جاه وجلال | نه کس درنظر نی فلك درخیال
چپ وراست از کس صدای نخاست | چنین تابه تیزین رسید ندر اسّت
چو دیدند غلجائیان دلیر | که اندر دره درشد این فوج شیر
چپ و راست جستند و بستند راه | جهان شد بچشم فرنگی سیاه
ز حد سیه سنگ تا کند مك | زهر گوشه برخاست شورو شالك
زمین را ازان زلزله چاك شد | برا وج فلك خاك بتخاك شد
لباس سیاهی سیه سنگ بست | ز قتل فرنگی بماتم نشست

چنان موج زن سیل لشکر شد است	که گوئی جهانی بهم برشد است
همه حلقه بسته بدر میز ننـد	بچستی دو دستی تبر میز نـند
چو برنس شنید این خبر تند شد	چو شمشیر او طبع او کند شد
ترش کرد پیشانی ازخشم وتاب	چو طفلی که آشفته خیزد زخواب
به تندیش گفت ای پریشان سخن	چه جك میزنی خاک اندر دهن
کرازورو زهره که ازخشم وتاب	ز جرات کشد تیغ بر آفتاب
کجا دست افغان پذیرد قرار	که تیغ آورد در کف رعشه دار
خیال پریشان فراهم کنی	جهانی پریشان و درهم کنی
نترسیدی ازتلخی چین من (۱)	که بردی زسر خواب شیرین من
باین عـقل میخواندت شه وزیر	بروراه افـلاس خود پیش گـیر
بدرگاه شـاهان ذوالا قـتدار	چو تو بی ادب ژاژ خارا چه کار
ازین پس تـرا پیش من بار نیست	مـرا با چـو تو مفتری کار نیست
درین گـفتگو بـاز شخص دگر	بـسرعت شتا بـان در آمد ز در
بگفتش که برخیز زین رستخیز	بکن گر توانی گریزا گریز
رسید است اینك اجل زیر در	تـو مخمـور بـنشستهٔ بیخـبر
تو کی زنده مانی درین گیرودار	کـه مـردم نیابند پیش تـو بار
مشوراتجه گرخواب خوش بایدت	که خواب اجل نیز بربایدت (۲)
چـو بشنید برنس بگردن فتاد	زبـس هـیبتش رعـشـه برتن فتاد
به بیچار گـی بادل داغ داغ	زروزن درافـگند خـودرا بباغ
دویدن ستـادن نشستن گرفت	فتادن دگر باز جـستن گـرفت
تمنـای رفتـن بسـوراخ مار	همیکـرد لیکـن نمییافت بـار
زسـوراخ دیـوار میجست راه	همیشد نهـان زیـر بـرك گیـاه
دلیران کـابل بسنگ وتبر	ببـاز وی مـردی شـکـستند در

---

۱ ـ تصحیح ح: نترسیدی از تلخی خوی من	که گفتی چنین حرف برروی من

۲ـ نسخه «د» و «ح» که خواب اجل باز بر بایدت .

بیاساقی از آتش چائی ناب   بکن ساغری گرم چون آفتاب
که سازم کنون گرم بازار جنگ   کنم غارت گنجد ان فرنگ

کشته شدن برنس وبغارت شدن خزینه فرنگیان وجوش عوام برفوج فرنگی

بدی میکند هر که کردار خویش   سرانجام کارش بد آید به پیش
چه خوش گفته است آن نکو کارمرد   کم آزار بیند، کم آزار مرد
چو جوئی نکو تخم نیکی بپاش   بخو دنیك خواهی بکس بد مباش
بود خوش نما تخم بد وقت کشت   ولی بر دهد عاقبت نیك زشت
خوانین کابل چو نزدیك شاه   بدیدند بسیار اندك سپاه
محمد زمان گفت با یاوران   که ای هوشیاران ونام آوران
ملك کم سپه لا تهه جنگی است مست   ترنم نیوش وصراحی بدست
نشسته است برنس به عجب تمام   ازین به دگر وقت باشد کدام
زمان دیر شد جای تاخیر نیست   تحمل گزیدن زتدبیر نیست
مبادا که خر گوش آگه شود   شکارا زکف دوقت بیگه شود
بتازید بر برنس بد گهر   بسازید کارش بوقت سحر
ز تیغش بپاشید بر چهره آب   که تا شویدازچشم او کحل خواب
بایجاب حرف صلاحی که بست   خوانین نهادند بر سینه دست
بقصد شبیخون شب چون خروس   سحر گه‌زپرده فرو کوفت کوس
محمد امین خان وعبد السلام   سوم خان اسکندر نیکنام
دگر خان عبد الله نره شیر   بجمع اچکزائیان دلیر
روان درزمان باسه صد کس شدند   سوی مسند خاص برنس شدند
چو آنجا رسیدند در بند بود   نه در بلکه بدخواه دربند بود
وزیر ملك خان عثمان بنام   که اکثر بشب کردی آنجا مقام
بیامد بیالین برنس فراز   بنرمی بر آوردش ازخواب ناز
بدو گفت برخیز وبگریز تیز   که شد گرم بازار جنگ و ستیز

ربو دند از گنجدان سو ختند — زشادی چو آتش بر افروختند (١)
چو بر گشتن بر نس زشت خوی — ببر دند گنجی پی دست شوی (٢)
دگر سر وری داشت آنجا مقام — که از بر نسش کم نبود احتشام
بنام آوری نا مدار فرنگ — سپاهش بسی بود واسباب جنگ
دو اسپه بسو یش عنان تا فتند — بتاراج تر کانه بشتا فتند
چو ازهر دو سو بود لشکر بساز — پدید آمده جنگ دو رو دراز
دگر خلط صفرا بجوش آمده — زمین و زمان در خروش آمده
شده چرخ سرسامی از بانگ تیز — زمین گشت سرسامی از جست و خیز
هوا داشت ازخلط سودا جنون — ز رعشه زمین بیقرار وسکون
ملك نامداری دلیرو حریف — هنرمند وهشیار نامش شریف (٣)
فرستاد با دو صدو دو هزار — زره پوش جنگی فرنگی سوار
زبالا حصار آمده آن گروه — چو فوج هزبران بصحرا ز کوه
چو لشکر بیا زار کابل تمام — در آمد بر آمد خروش عوام
زن و مرد و پیر جوان سو بسوی — ستادند بربر زن وبام و کوی
هزبران کابل پس و بیش راه — گرفتند بر لشکر کینه خواه
نمودند در کوچهٔ تنگ بند — زبام و درو غرفه‌های بلند
بهر کس فتاد آنچه‌دردم بدست — بفرق سر خصم سر کش شکست

---

(١) تصحیح خ ؛ بکف زر بدل عشرت اندو ختند .

(٢) « « ؛ چو کشتند بر نس ببردند گنج — نگشتند یکباره فارغ زرنج

(٣) فعلا ازروی ماخذ مدارك معلوماتی راجع به ملك شریف مذکور بدست نیامده اگر در ضمن مطالعات باآن برخوریم البته در طبع جداگانه کتاب درقسمت الحاقات گنجانیده خواهد شد .

رسیدند بر برنس کینه جوی | ربودند ازتن سرش همچو گوی
تنش را نمودند از تیغ تیز | دو صد پهره واستخوان ریز ریز
پس آنگه بمردم در آویختند(۱) | بهر گوشهٔ جوی خون ریختند
به برنس صدو پنجه و چار کس | زنام آوران کشته شد پیش و پس
بتاراج بردند اساب ورخت | چو باد خزان برك وبار درخت
چوخشم خودآتش بر افروختند | دران خانه چون بولهب سوختند
چو از کار برنس بپرداختند | به بیت الخزینه فرس تاختند
ببستند گنجینه داران درش | سپاهان نشاندند گرد اندرش
گروه باز گشت ازدهان تفنگ | ز آشفته گی گوله زد سربسنگ
بدان گنج بندوق ماری چه مار | که گشت ازدهانسو بسو مهره بار
مگر زهرا و بود از مار بیش | که میکرد از مهره ها کارنیش
بگردان کابل زجوش تفنگ | نه یارای جنبش نه راه درنگ
نه تاب یورش زانکه دربسته بود | بد اندیش درامن بنشسته بود
در اندیشه بودند تا چون کنیم | که دشمن ازین خانه بیرون کنیم
که زیرك جوانی بجای سپر | بر آورد بار گیاهی بسر
به بیت الخزینه بتند سر زده | بیفگند در زیر در در زده
چنان گشت زان کاه آتش بلند | که دودش بکیوان رسانده کمند
چنان دودشد منتشر هرکنار | که شه عطسه میزد زبالا حصار
زپس تابش آتش شعله ور | نه گنج آشکارا نه زر در نظر
مگر بودشك در عیارش که باز | نهادند از امتحان در گداز
چوافسرده شدآتش شعله خیز | کشیدند یکبار شمشیر تیز
بیك حمله چون باد بشتافتند | بکشتند هر کس که در یافتند
ببردند آن گنج بی دست رنج | شده خاك کابل زمین کان گنج

۱ـ خ، سپس بادگرها در آویختند

ازان ابر باريد باران برك   حبابش سرو نیم سرها و ترك
سپاه فرنگ اندران جای تنگ   چو صیدی گرفتار در پا لهنگ
زجان دست شسته بجنگ و نبرد   بمقدور خود هیچکس کم نکرد (۱)
ولیکن چو بود آسمان و زمین   برآنها کمر بستهٔ خشم و کین
بدیدند کوتاه دست ستیز   نهادند ناچار رو در گریز
شریف دلاور بپا نصد سوار   به تیغ آمده اندران گیرودار
نماند ه بشهر از فرنگی سپاه   مگر لشکر لاتهه جنگی و شاه
شداز ترس لاحول خوان شهریار   قوی بست درهای بالا حصار
نگهبانی خویش کردن گرفت   غمین گشت وافسوس خوردن گرفت
به بنگاه خود لاتهه جنگی مدام   حقیقت شنیدی و دیدی تمام
ولیکن نه جنبیدی ازجای خویش   نه بهر مدد کس فرستاد پیش
که انگاشت آن زیرك ذوفنون   که من هم زبنگه گر آیم برون
شود هیبت خسروی را خلل   نماند دگر آشتی را محل
وگر بازمانم قدم پس کشم   توانم که اصلاح هر کس کنم
خیالی عجب بست آن فیلسوف   بفرهنگ ودانش زهی پروقوف
چو کابل زبرنس بپرداختم   به تیغ زبانش سراندا ختم
سوی غله دان آرم اکنون شتاب   کنم خانهٔ غله داران خراب
بیا ساقی از چای مغلی ایاغ   کرم کن پی دفع ضعف دماغ
که برجای این شربت خوشگوار   می وآبحیوان نیاید بکار

تاراج کردن فرنگیان را خوانین کابل بغله دان (۲)

زلوئی است ظالم که چون خون خلق   بنوشد برآرندش از راه حلق
همه دار عالم بیك رنگ نیست   همیشه فلك بر سر جنگ نیست
اگر ظالمانرا کند یاریء   درآزار مسکین مدد کاریء
پس ازچند گه زیر دستش کند   بدانگونه با خاك پستش کند

(۱) تصحیح ـ خ ، زمقدور خود کوتهی کس نکرد .

(۲) در نسخهٔ «د» چنین عنوان داده شده : «تاراج گدام وغله دان وقتل فرنگی بدست غازیان»

نهانی غزالان نخجیر گیر ... که گاهی شکاری زدندی به تیر
دران جنگ آشفته چون ماده شیر ... زبالا ندیدند بالا وزیر
زهر روزن و بر زن و پیش طاق ... بر آمد صدای طراقا طراق
یکی را فگندند سنگی بسر ... که از صد هتش کرد یاد پدر
یکی را بسر کاسهٔ از هوا ... بیفتاد و شد کاسهٔ سر جدا
یکی خمرهٔ گاو دوشه بدست ... بر آورد و بر فرق دشمن شکست
دگر را شکستند بر سر سبو ... که شد حلقه‌اش راست اندر گلو
تو گفتی که در گردن آن عنود ... شد از آسمان طوق لعنت فرود
یکی را بیفتاد طشتی ز بام ... فتادش ز سر طشت و طشتش زبام (١)
یکی را بسر آب جوشان فتاد ... دگر گشت از نار سوزان بباد
چو سودائیان اهل بازارها ... بجنگ و جدل با خریدارها
زسودا که در بار خود داشتند ... کسی بیدم نقد نگذاشتند
دکاندار گردن ز کین بر فراشت ... نمك سنگ و سنگی که در پیش داشت
چو سنگ فلاخن بمیزان نهاد ... بیفگند بر دشمن بدنهاد
ببین بازیٔ گردش روزگار ... که چون سنگ شد رایج آن دیار
عجب هرج و مرجی که از مرد و زن ... نمیگفت کس جز بگیر و بزن
چنین رونقی یافته کار مرگ ... که بازار گردید بازار مرگ
دلیران کابل چو شیران مست ... بغل برکشوده بر آورده دست
به بندوق وشاهین و تیغ و تبر ... جهان را نمودند زیر و زبر
تفنگ آنچنان زد بلا را صلا ... که کابل شده وادیٔ کربلا
بمردم چنان تیغ شد جان گسل ... که از رحم شد گوله را نرم دل
تفنگ آمد از خشم زانسان بجوش ... که نارش برون آمد از راه گوش
چنان شعلهٔ شورهٔ در سرکشی ... که شد کرهٔ خاك هم آتشی
هوا گیر شد دود همچون سحاب ... چو شب اندران ناپدید آفتاب

---

(١) تصحیح خ ، بتارك که افتاد طشتش زبام

بصد تندی و تیزی و تر کتاز · رسیدند بالای خندق فراز
ز خندق بیکبار غاجائیان · کشیدند سر همچو شیر ژیان
فتادند آن فوج را در میان · بناه گاه چون آفت نا گهان
نکردند بی کشتن و رقص کار · چو خمپاره کافتد اندر حصار
تو گفتی که شمشیر غیب آختند · تنی چند را سر ببیند اختند
نمی دید شمشیر زن هیچ کس · همی بود برقی نمایان و بس
بفوج فرنگی شد اندر گمان · ز باریدن صاعقه ز آسمان

بزور آز مایان کابل ستان · رسیدند بهر هد د رزمان
بر آمد زفوج فرنگی غریو · چواز لشکر ترك درجنگ گیو
چو شیران بهم اندر آویختند · بسی خون بناورد که ریختند
فتادند سرها ز گردن چنان · که از تندباد وزان گرد کان
زیك نا حیه در غریدن تفنگ · زدیگرطرف در پریدن خدنگ
زیکسو مری‌دان بهم بر زنان · تبر زین و شمشیربر سر زنان
دگر سو یلان‌نیزه بازی کنان · بصد خشم و کین‌نیزه برهم زنان
بسی از سمندان دران کار زار · شتابان بهرسو دوان بی سوار
بسی از سواران شده بی سمند · گران باردردرع‌وجوشن‌به‌بند
تن کشته در قلزم خون ناب · روان‌کشته‌چون‌مرده برروی آب
شدند اهل کابل‌زمین چیره دست · بیفتاد در فوج ترکان شکست
بدانسان برآمد زترکان دمار · که تدچارصد کشته‌زان‌یکهزار
فرنگی گریزان و افغان زپس · شتابان چودنبال دزدان عسس
بلشکر گهٔ خویش ترکان فراز · رساندند و آنگاه گشتند باز
ازین طرفه حال عجب‌مرد و زن · سر بام و برزن بهم خنده زن
شبانگه چو ترك بلند آسمان · قمر ساخته جار سی غله دان
بزرگان هشیار کابل دیار · نشستند دیگر بتدبیر کار
همیکرد هر یك در ان انجمن · باند ازهٔ دانش خود سخن

که مسکین بحالش کند آشکار (۱)	ستمگر تا سف خورد بر کنار
شنیدم که گردان کابل زمین	چو کشتند بر نس بشمشیر کین
بر ستند از دشمن بد گهر	بیفتاد در دست شان سیم و زر
ز کم یابی غله و قحط نان	همه کس نظر داشت برغله دان
بزرگان دین پرور ونامور	در اندیشه بودند با همدگر
که بر غله دان حمله آوریم	به نیروی مردی بیغما بریم
که تا غازیان رادرین ترکتاز	مهیا بود توشه وبرگ و ساز
دگر قحط افتد بفوج فرنگ	بیایند از روزی تنگ تنگ
هنوز آن بزرگان بتدبیر کار	که این ماجرا شهره شد در دیار
بیکبار شد از دحام عوام	بجوش آمده برزن و کوی و بام
چپ و راست نادیده رفتند پیش	نه آگه که هست اندرین نوش نیش
بخود هر یکی داشت خیك و جوال	بامید یغمای مال و منال
چو نزدیك رفتند از غله دان	زداز دور بندوق و شاهین فغان
که ای شوخ چشمان بمانید پس	که هست اندرینخانه هم نیز کس (۲)
خبر دار شد لاتهیه مغرور ومست	که برغله دان دشمن آورد دست
ز ترکی سپاهان جنگی سوار (۳)	فرستاد شمشیر زن یکهزار
همه غرق آهن ز پا تا به سر	سلحشور و پر زور چون شیر نر
چو سیلاب جوشان، خروشان چو ابر	چو تندر غریوان شتابان چو ببر
سوی اهل کابل نهادند روی	بگردون شد از مرد و زن های وهوی
شمردند از بیم شمشیر تیز	غنیمت تر از صد غنیمت گریز
بطرز هزیمت گریزان شدند	چپ و راست افتان وخیزان شدند
مگر سی ویك تن ز غلجائیان	که ماندند در قعر خندق نهان
چو ترکان نظر داشت سوی دگر	نکردند در قعر خندق نظر

(۱) ـ نسخه «د» : که مسکین چو حالش برد آشکار

(۲) ـ تصحیح خ : که است اندرین غله‌دان نیز کس

(۳) ـ مصنف در همه جا عساکر انگلیس را ترك گفته شك نیست که باصطلاح اهل ادب دلاور وشجاع را اراده کرده

بیک لحظه از غله دردان — نماندند یکدانه‌ای در میان
خدا کرد چون خوان نعمت فراخ — چنان شد وفورش بهر کوی و کاخ
همیگفت با خویش بهرام نرم — که صد شکر نان سپاهی است گرم
ددود ام را هم ز یغمای او — نماند از کسی طعنه آرد کو
که برگشت زان موش را خانه نیز — شده خانهٔ مور پر دانه نیز
شده میده انبارها آنچنان — که مرینج پخته ز خورشید نان
تهی خانهٔ کس ز گندم نماند — نشستنگهٔ بهر مردم نماند
نزاکت بهر طبع کرده اثر — ز بیم نفخ جو نمیخورد خر
زجوش طرب ماش گردید دال — ز شادی برقص آمده پیره زال
نخود سردمهری ز دوران ربود — که پیر فلك نو جوانی فزود
چنان فحلیش جوش زد درجهان — که شد خیره چشمش بزال جهان
چنان پر نمك کوی و بازار شد — کزان هر دکانی نمکسار شد
مکس شهد چندان ببغداد برد — که آب عسل ماهی از دجله خورد
بدانگونه شد سیل روغن روان — که مه را بروغن در افتاد نان
فروزان شد از آب دریا چراغ — بدست از زمین لاله خالی زداغ
ببین گردش گنبد تیز گرد — فراهم که آورد و قسمت که کرد
بیا ساقی از چای شیری ایاغ — لبالب بده تا شوم تر دماغ
دورنگی مکن جای تاخیر نیست — بده تلخ گر مسکه و شیر نیست
که از غارت غله دان فرنگ — قوی دل شدم باز گردم بجنگ
بگویم که شمس سرافراز مرد — دگر بار بالاتپه جنگی چه کرد

پادشاه ساختن خوانین کابل محمد زمان خان را
وجنگ کردن لاتپه جنگی باو (۱)

نباشد گر از آسمان یاوری — چه خیزد زمردی وزور آوری

---

(۱) - در نسخهٔ د چنین عنوان داده شده : «در بیان مصاف نمودن سردار شمس الدین خان برادر زاده عینی امیر دوست محمد خان بالاتپه جنگی و منهزم شدن لشکر فرنگی بوجا کم نمودن محمد زمان را بمردم کابل»

محمد زمان خان فرخ سیر (۱) — بگفت ای بزرگان والا گهر
بجز کرزند بیر از زور دست — درغله دان نیست آسان شکست
که امکان فتحش به بازوی زور — بود سنگ سفتن بمژگان مور
که دژ سنگ بسته است و گر آهن است — نشسته دران لشکر دشمن است
تفنگ از درونش فرنگی زند — برون توپها لاتهه جنگی زند
زدیوانگی گرد او گشتن است — بشمشیر خود خویشتن کشتن است
بجنگ آوری فتح او کار کس — نباشد مگر کار نقب است و بس
چو این نکته گفت آنجوان بخت پیر — شد اندر دل هر کسی جای گیر
درین حرفه درمردم کابلی — یکی بود مشهور نامش علی
بجستند و گفتندش ای تیز دست — بباید کمر همچو فرهاد بست
زنی همچو نقبی که از غله دان — بیفتد یکی گوشه زین گران
بشرطیکه این کار تاوقت چاشت — کنی تا به پشین نخواهی گذاشت
جوان مرد نقاب فرهاد فن — گرفته بکف تیشهٔ کوهکن
چنان کند پر پیچ نقبی شگفت — که تعلیم از وموش زیرك رفت
باندازهٔ دانش و رای خویش — رسانید تاچاشت برجای خویش
چو باروت گسترده کرد ند داغ — ز آتش بیفتاد خاکش براغ
چنان آسمان گیر گشته دخان — که شد اشك از چشم انجم روان
بخارش بر آمد بچرخ و قمر — گرفتار گشته بدوران سر
زمین را بدانگونه شد چاك چاك — که بر چرخ هفتم بیفتاد خاك
تو گفتی زدوزخ گشادند در — بپاداش اعمال اهل سقر
بسنگش سپر کر نگشتی دخان — شکسته شدی شیشهٔ آسمان
رقیبان دژ را نماند از نهیب — تمیز گریبان و دامان و جیب
هزیمت غنیمت تر انگاشتند — غنیمت ببد خواه بگذاشتند
همه اهل کابل زمین تاختند — درودست یغما بیند اختند

---

(۱) مطلب از نواب محمد زمان خان نواسه پاینده خان است .

بما نیم در قلعهٔ خوار چند / بسا زیم بر خورده نشخوار چند
بمردن بشمشیر در کارزار / به از زیستن اندرون حصار
بداندیش تا در نیابد شکست / محالست این فتنه خواهد نشست
زمانه چه دون پروریها کند / که ایندون زمان دم زشاهی زند
کنونش کی آید کسی درنگاه / که دیروز خان بود وامروز شاه
کنون صبرتدبیر این کار نیست / صلاحی به از جنگ و پیکار نیست
همان به که ناکرده پروای سر / بتازیم بر دشمن خیره سر
اگر دست یابیم در کارزار / بر آریم از اهل کابل دمار
همه خاك این بوم و بر بر کنیم / بهامون و کوه و دره در زنیم
زموش وسگ و گربه تا مور و مار / نمانیم یك جانور در دیار
وگر دور گردون دگرگون بود / بدون پروری عالم دون بود
زمردن چه غم زانکه مردن دوبار / نباشد پس آن به که درروز کار
زما ماند افسانه این داستان / چو از مردی رستم داستان
بفرمان پذیریش اهل نشست / همه برنهادند بر سینه دست
چو روز دگر شاه زرین حسام / برآورد شمشیر روز از نیام
ببسته کمر لاتهه جنگی دوان / شده با سپاه فرنگی روان
ز گردان پیل افکن و نامدار / شمار سپه داشت پنجه هزار
صف توپها پیش چون رود نیل / روان بود ازپس صف ژنده پیل
پس ژنده پیلان هژبران مست / روان صف بصف تیغ بران بدست
برآورده صد گونه رنگین لوا / چو قوس قزح گشت رنگین هوا
چو روز قیامت ازان ولوله / یکایك شده جنبش و زلزله
چو محشر گریزان زهم جمله کس / بهر کس غم جان خود بود و بس
فتاد آنچنان در تزلزل تراب / چو ازجنبش خلق کشتی درآب
زنان سینه کوبان بجوش و خروش / گریزان و بگرفته طفلان بدوش
بسی مردم از بیم آن سیل تیز / نمودند سوی بلندی گریز

چو نصرت نبخشد خدا و ند ر کار / دگر گنج و لشکر چه آید بکار
کسی را که اقبال بر گشته شد / ز سعی فزون بیش سر گشته شد
زند پای در آب نا رش شود / بگل میزند دست خارش شود
شنیدم که از غارت غله دان / چو شد آب درجوی کابل روان
چو باغ خزان دیده بار دگر / پدید آمدش نو بهار دگر
بدل هر کس از سروران نقش بست / که این فتنه ها کنون نشاید نشست
بجنگ فرنگی گر افتیم باز / کنند آنچه دراج را جره باز
ز دل پاك شستند نقش دوئی / مبرا شدند از منی و توئی
محمد زمان خان نمودند شاه / ز شاهیش دادند بر سر کلاه
منادی نداز د به کابلستان / که شد شه زمان پادشاه زمان
شد از بازی چرخ آنجا بگاه / بعینه چو شطرنج جای دو شاه
شه نو در لطف و احسان کشاد / بجود و سخا و کرم داد داد
رسیدند از هر طرف غازیان / بجان بر شهادت ببسته میان
به آن قوم جانباز فرخنده کیش / سه لك داد از مخزن خاص خویش
جز این نان دهی نیز بسیار کرد / بزر توده از غله انبار کرد
پی پختن نان اهل غزا / دو صد مطبخی داشت دایم بپا
زسیم و زر و اسپ و آلات جنگ / بسی داد نامد دران کار تنگ
ازین واقعه لاتهه جنگ آزمای / فتاده بسر رفت از دست و پای
چه از غارت مخزن و غله دان / چه از قوت دشمن جانستان
چو مرده برخ آب ورنگش نماند / چو زلها ریان تاب جنگش نماند
حسن نام شخصی ز غلجائیان / طلب کرد و زر داد تا شد روان
ز تیزین زمین لشکر رزم ساز / به پیغام پنهانی آورد باز
ز لشکر رسیدن شدش سر گران / بتدبیر بنشست با سروران
بگفت ای رفیقان دیرین من / قرار دل و جان غمگین من
بتاراج بدخواه شد غله دان / بمیرد کنون لشکر از بهر نان

جهان دید شمس دلاور سمند | زهر آلت رزم، مردی فگند
دمی تیز دستی بشمشیر کرد | بیفگند دستی دو صد شیر مرد
گهی بر مخالف تبرزین فگند | سر و پای اسپ از سر زین فگند (۱)
گهی زد بـه پشت عدو شش پره | فگندش ازان مهرهٔ درشش دره
گهی پیش قبضه‌بد خواه خویش | ز پس آنچنان زد که سرزد به پیش
کمان کج از زه گهی راست کرد | ازان کار صد کس چپ و راست کرد
بمیدان دوران چنان کار زار | نکرده است رستم نه اسفندیار
بدینسان بسی مرد شمشیر زن | بیفگند کشمیری پیلتن
بشمشیر او هیچ مانع نبود | زدرع و سپر تا بخفتان و خود
تزلزل بفوج فرنگی فگند | بسا کس زمردان جنگی فگند
بسا تن بخست و بسا سر شکست | بسا سرکشان کرد بی پا و دست
بهر تن که زد تیغ جاش بکند | بهر سر که زد زیر پایش فگند
جهان تا جهاندار آراسته | زهر شهر مردی است برخاسته
ز کشمیر مردی نیامد پدید | بجز عارف جنگجو یا حمید (۲)
که او نیز تنها نموده است جنگ | بصد کس زسکهان بچوب و بسنگ
دگر هفت کس نیز مانند شیر | بدشمن کشی چست و مست و دلیر
چنان گرم کردند بازار جنگ | که شد سرد بازار توپ و تفنگ
برنگی بمردی فشردند پای | که بردند فوج فرنگی زجای
دلیران کابل هم اندر زمان | رسیدند جوشان چو پیل دمان
دو دریای جوشنده آمیختند | ز سر شور محشر برانگیختند
بمرگ دلیران جنگ آزمای | بزد کرنا نالهٔ های و های

---

(۱) سر و پای اسپ از سر زین فگندن درست نیست زیرا اسپ سرزین نیست بلکه زین برپشت اوست و مرادش از سوار است خ، سر و پای او از سر زین فگند

(۲) ـ عارف کشمیری معلوم نشد که شخص جداگانه است و یا حمید می باشد بهرحال مطلب از حمید خود شاعر می باشد.

دلیران کابل به نه ده هزار　　　کمر بسته آماده کارزار
فتیله به بند و قبها سوخته　　　سوی روی دشمن نظر دوخته
چو شیر ژیان شمس روشن گهر　　　عمو زاده اکبر نامور
بیامد زیک گوشه تیغ آخته　　　بدو کس بمیدان فرس تاخته
که بودش دران دهکی تاج نام　　　برادر بهر دی و گردی تمام
دوم نام عارف که خانش خطاب　　　دران سرزمین بود از شیخ و شاب
ولی بود کشمیری آن تند شیر　　　بسر بازی از فیض صحبت دلیر
جهاندند اسپان چو دریای آب　　　بمهمیز کردند گرم و شتاب
سپرها گرفته بدست یسار　　　بدست یمین تیغ زهر آبدار
خمیده چنان کس سرین تا کمر　　　نهان گشته یکسر بزیر سپر
سپاه فرنگی بد اسان دوان　　　چو دیدند آن چند شیر ژیان
روان توپها را نمودند داغ　　　بلرزید کوه و در و دشت وراغ
فتیله نهان توپ را زیر گوش　　　حدیثی چنان گفت کامد بجوش
ز دلسوختن آنچنان زد فغان　　　که برجای آهش برآمد دخان
ز کینه تفنگ جگر سوخته　　　ز سر آتش فتنه افروخته
بیفتاد اندر زمان بر زمین　　　چنان بارش گوله آتشین
تو گفتی که شد روز محشر عیان　　　فرو ریخته انجم از آسمان
دران تاختن تاج خان جوان　　　بسر گوله خورد و بسپرد جان
پس و پیش شمس دلاور ندید　　　بدیگر جوانان برابر دوید
بفوج فرنگی خود اندر میان　　　در آمد چو در گله شیر ژیان
ز دشمن قصاص برادر گرفت　　　سرانرا سر انداختن سر گرفت
دلیران به مردی و چستی زدند　　　چپ و راست تیغ دو دستی زدند
دران داوره زین مردان مرد　　　سمندان فرنگی شده گرد گرد(۱)

---

(۱) مضمون مصرع دوم خالی ازغلطی نیست، سمندان کسرهٔ اضافت میخواهد چنین بهتر دیده شد خ، سمندان دشمن شدهٔ گرد گرد.

بـژوبیـن و شمشیرو تیغ و تبر ‏ نمو دنـد گـاوزمیـن را خبر
بدینسان دهاده کنان تا حصار (۱) ‏ رسا ندند و گشتند از کار زار
بفیروزی و فتـح واقبـال و جـاه ‏ نشستند در حمد و شکـر اله
شهنشاه به تمکین وجـاه ووقار ‏ عمید یـد با لای با لا حصار
بمردند بسیـار مـردم بجنـگ ‏ ولیکن فزونتر سـپاه فرنـگ
ولی یکقدم بـر نیامد به پیـش ‏ که بودش خبر ازحریفان خویش
مگر آنکه زد از حصـار بلـند ‏ بسی توپ بر کس نیامد گزند
بده سا قیـا جامی ازچـای نغـز ‏ کـه نیروی تن باشد وقوت مغز
سـزد گر مـرا ساغر پـرد هـی ‏ که از بس سخن گشت مغزم تهی
سخن پیش تو گر شکر خوردنست ‏ سخن نیست خون جگر خوردنست
چو این فتـح کردم به تیغ زبان ‏ رسا ندم بسر قصهٔ شمس خـان
کنون جنگ عبدالله نـامـور ‏ بگویم که چون کرد بار دگر

توپ اندازی کردن کابلیان از پشتهٔ بیمارو وقلعه محمود بجانب فرنگیان و عاجز شدن فرنگیان (۲)

چو دشمن ببـازو نیاری شکست ‏ همی باید انـدر بغل داشت دست
دم سـستی و بـازور مردانـگی ‏ نـه مردی بود بلکه دیوانـگی
بمیدان نـاورد چون بـا حسود ‏ بجنـگ آوری بر نیائی چه سود
که در بسته دندان بهم برزنـی ‏ زره زن بجهل وجنون سر زنی
شنیدم که شدلاتهه جنـگی زبون ‏ زشمشیر افغان دلش گشت خون
چو بیمار شد ازرخش آب و رنگ ‏ زاندوه بروی جهان گشت تنگ

---

(۱) ـ دهاده اصطلاحاً به معنی جنگ وجدل .

(۲) درنسخه د چنین عنوان داده شده : «دربارهٔ چاره جستن عبدالله خان اچکزائی درقلعه بند بودن لشکر فرنگیان و بیرون برآمدن لشکر فرنگ از قلعه بهجهت جنگ و باز

چوخون گشت از نای ترکان روان — زهیبت بزد نای ترکی فغان
گلو گیر شد طبل با طبل زن — که اکنون بگردن ترا خون من
چو آمد شتر ناله در شور و شر — بر آمد زخر مهره آوا زخر
دهل آنچنان ناله بر کشید — که زاغ کمان از کمان بر پرید
شکست آسمان را کله رهکله — زسر کله بانگ پرولوله (۱)
شتر ناله از بانگ وحشت فزای — بیفگند بسیار پیلان ز پای
اگر مرغ جانی پرید از تفنگ — چو شاهین بیاورد شاهین بچنگ
جزا یر یلا نرا زسیخ دوشاخ — نمود از شکم تا جگر شاخ شاخ
چو تندر ز افغان آتش فگن — زند ناله صف شکن صف شکن
صدائی طما چه زغر بین عیان — چو آواز طفل از غریو جوان
ز شمشیر صحرا بی آبگون — سران سر بسجده سرخاك وخون
فلك کحل گرد زمین در ربود — علاج گل چشم انجم نمود
زمین غرق خون شد چو طوفان نوح — فلك توبه تو به کنان چون نصوح
زخون شرائین زمین گل سرشت — فلك متن شرح کواکب نوشت
همیخوانند لا حول دور زمان — زمین الحفیظ آسمان الامان
سپاه فرنگ اندران گیرودار — بر آشفت چون پیل در کار زار
بنوعی بماندند قایم بجنگ — که دورست زامکان اهل فرنگ
نه چست و نه سست و نه کند و نه تیز — نه چندان ستیز و نه چندان گریز
ولیکن شدندی زبون هر نفس — ز دندی قدم دمبدم باز پس
چو پیلان سرمست وجنگ آزمای — هزبران کابل فشردند پای
نمودند جنگی که در روز گار — ندارد کسی آنچنان یاد گار
بهر لحظه گشتند خونریز تر — چو شمشیر خود دمبدم تیز تر
زدندی بدشمن شدندی به پیش — نه باك از مخالف نه پروای خویش

(۱) - نسخه ح : که شد کله بانگ پر ولوله .

زبی اعتباری فرنگی و شاه ‌ نکردند زنهار دروی نگاه (۱)
کسی اندران قلعه نگذ اشتند ‌ که کسی دشمن خود نه پندا شتند
درو مانده بود ازشهان بزرگ ‌ یکی توب چون اژدهای سترگ
برش ملك میدان به آن وزن و سنگ ‌ نمایان چو بر ملك میدان تفنگ
صدای ظفر جنگ زیر و بمش ‌ دم بندگی میزدی بادمش
زمین باد هانش زیك لقمه کم ‌ نهفته دو صد دوز خش در شکم
چو از عظمتش یافته آگهی ‌ فتح جنگ را گشته قالب تهی
برنگ و صفت سبز و اری تمام ‌ مخالف شکن چار یاری بنام
بسر کوبی دشمن کند پای ‌ بدژ تیز دستان گرفتند جای
چو دین پرورو چار یاری بدند ‌ مدد جوی ازچار یاری شدند
دگر روزچون لاطبه دلسوخته ‌ چو توپ آتش کینه افروخته
بغرش در آورد توپ گران ‌ قیامت بر انگیخت از هر کران
چو سر سامیان عدیم العلاج ‌ بجوش آمده توپ صفرا مزاج
ازین سوزدش چاریاری خروش ‌ که ای خارجی خوی وبیدین خموش
تو بنشین که هنگام شورمن است ‌ بملك جهان دور دور من است
زپشت کریوه سه توپ کلان ‌ زدند از پس چار یاری فغان
خروش و فغانهای شان بیش و کم ‌ موافق بهم گشته چون زیر و بم
بدانگونه کردند جوش وخروش ‌ که بنشست توپ فرنگی خموش
چپ وراست گردان کابل زمین ‌ همان گوله ها میزدندش بکین
که زین بیش بودند اندوخته ‌ زافگندهٔ خصم دل سوخته
زفرط نزول بلا بر بلا ‌ بزد خاك آن دژدم از کربلا
بیفتاد درقلعه جوش و خروش ‌ خزیدند مردم بسوراخ موش
شده هر کس ازجان خود نا امید ‌ ز باد خطر جمله لرزان چو بید
دران منزل بیم و رنج شدید ‌ چنان شور مردم بگردون رسید

(۱) زنهار ، بمعنی هرگز.

زاند یشهٔ دشمنش در حصار — نه روی درنگی نه رای قرار
نه زهره که آید بدشت نبرد — کند جنگجوئی بمردان مرد
شب و روز بر اهل آن سر زمین — زدی توپها از سر خشم و کین
زبس ریدن گوله های فرنگ — همه اهل کابل بیاورد تنگ
شنیدم که آن گوله کوچك دهان — بود چون بلا غرن تهی از میان
زباروت پر کرده هنگام جنگ — بتوب اندر آرندش اهل فرنگ
چومی افتد اندر صف کارزار — برقصد بسر آر دز مردم دمار
فرنگی چو آن گوله های شگفت — سوئی شهر کابل فگندن گرفت
چو خمپاره آن گولهٔ آتشین — زدی چرخ ها دریسار و یمین
بر آوردی از کوه و بازار گرد — همیگشت تا آنکه میگشت سرد
کسان رفته برداشتندی ز خاك — نکردندی اندیشهٔ از هلاك
بسی گوله از خاك برداشتند — فراهم نمودند نگهداشتند
ملك هم پی رفع شرمندگی — همیکرد اظهاری از زندگی
زدی توپها از فراز حصار — بر آوردی از خاك کابل دمار
دگر باره آن شاه گردون شکوه — بسی شد ز جنگی فرنگی ستوه
بزرگان کابل پی دفع شر — فتادند درچاره سازی دگر
یکی پشته بیماروش بود نام — برفعت بغایت بوسعت تمام
ازان تا فرنگی ز توپ کلان — یك آماجگه بود اندر میان
بسر کربی دشمن جانستان — کشیدند بروی سه توپ کلان
دلیران جنگ آور زورمند — نشاندند بر جایگاه بلند
دگر سو قریب فرنگی حصار — کهن قلعهٔ بود بی قلعه دار
بغایت قوی حصن محمود نام — گزیده در وما رو عقرب مقام

دگرباره آن شاه گردون شکوه ‌‌ ‌‌ بسی شد ز جنگ فرنگی ستوه
تقابل ندیدند شایان خویش ‌‌ ‌‌ نگهداشتند از بلا جان خویش
علاجی که ازخویشتن داشتند ‌‌ ‌‌ بصد جهد با خویش برداشتند
دویدند افتان وخیزان چوگوی ‌‌ ‌‌ سوی مسکن خود نهادند روی
حسودان نشستند برجای شان ‌‌ ‌‌ بشد برفلک شورو غوغای شان
چو در شورهٔ شب ز نور سحر ‌‌ ‌‌ بیفگند گردون گردان شرر
بیکدم چنان آتش آمد بتاب ‌‌ ‌‌ که شد سوخته خانهٔ آفتاب
فرنگی‌زدژ؛ شه زبالا حصار ‌‌ ‌‌ زپشته حسودان بدروز گار
چنان گرم کردند بازار کین ‌‌ ‌‌ که از توپها برهوا شد زمین
بکابل فتاد آنچنان ولوله ‌‌ ‌‌ که برخاست از هر طرف غلغله
زافتادن غرفه و پیش طاق ‌‌ ‌‌ بر آمد زهر سو طراقا طراق
همه در خروش و فغان آمدند ‌‌ ‌‌ زپشته فزون تر بجان آمدند
که بس پله توپ نزدیک بود ‌‌ ‌‌ زبس دود مانها بر آورد دود
ازین واقعه سروران دیار ‌‌ ‌‌ بگفتند با هم بصد اضطرار
علاجی که در باب رفع فساد ‌‌ ‌‌ نمودیم تاثیر برگشته داد
چو دارو فزون تر کند درد ناك ‌‌ ‌‌ بحکمت دلالت کند بر هلاك
برامروز امید وحرمان ماست ‌‌ ‌‌ که ازروزها روز بحران ماست
ازین دشمنانیکه بر پشته شب ‌‌ ‌‌ نشستند چون رهزنان عرب
اگر جای خالی نخواهیم کرد ‌‌ ‌‌ ازین بوم و کشور بر آرند گرد
جز اینچارهٔ نیست کامروز باز ‌‌ ‌‌ بجان بازی آئیم در ترکتاز
بکوشیم مردانه اندر نبرد ‌‌ ‌‌ بر آریم ازخاك بدخواه گرد
چو اندرجهان بی اجل کس نمرد ‌‌ ‌‌ زروز اجل از اجل جان نبرد

که از اهل شهری زبیم و گزند — در آندم که خواهدشد آتش بلند
روایت چنین کرد آن راویه — که آنروز بود اندران هاویه
که‌چون گوله هالانهه آتش نهاد — همیدید گردنده چون گرد باد
چو گوله بزدچرخ گفتی بخویش — که‌این کرده خویشم آمد به‌پیش
چواین‌سنگ‌ازسنگهای‌من‌است — چه‌رنجم‌حق ازجانب دشمن است
ببینم زخود برخود این غایله — چه‌دارم‌عوض از که سازم گله
کنون شیشهٔ من بسندان فتاد — چه‌سازم که کارم برندان فتاد
گر این دشمنان برنیارم زجای — نیارم که دارم درین بقعه پای
چو بیمار را از دو رنج شد پدید — شود دربدن اضطرابی پدید
بباید علاج همان‌رنج کرد — دراول که‌بیش آید از وی بدرد
درین‌غم که‌صد کوه برمن نشست — فزون ازغم پشته پشتم شکست
پس آن‌به که چون کوه‌بندم کمر — نخست از گریوه کنم دفع شر
برسم شبیخون شتاب آورم — سر دشمنان در طناب آورم
چو زانسو زدشمن شوم رستگار — پس آنگه کنم کار اهل حصار
چو خورشید از پشتهٔ آسمان — فرود آمد وگشت ظلمت عیان
شبیخون شب روشنی کرد دور — نهان‌درسواد جهان گشت نور
زمردان شایستهٔ کارزار — روان کرد شمشیر زن ده هزار
چوشیران پرخشم‌وپرخاش‌جوی — ز پستی ببالا نهادند روی
سبك پی چوبادو چوآتش بتاب — خمش‌مثل خاك وشتابان چوآب
برسم شبیخون نهان تاختند — بخصم افگنی تیغ تیز آختند
سپاهان کابل بآرام وناز — ببالین سر افگنده و پادراز
تفنگ‌راجگرسوخت‌برحال‌شان(۱) — باواز داد از مخالف نشان
پیامی چو درسینه بودش نهفت — گلوله فرستاد تاباز گفت
بجستند گبردان کابل زجای — زبی لشکری پس کشیدند پای

(۱) چون در این مصرع یك حرف زیاد ولی درهمه نسخه‌ها یك‌سان بود به‌اصلاح آن پرداخته نشد.

ازان سنگ وآهن بجستی شرر — نمودی چه فلجوری اند ر نظر
دلیران کابل دران گیر ودار — نکردند جز تاختن هیچ کار
شتابان دران گوله و سیل سنگ — رسیدند نزد سپاه فرنگ
ز جمع اچکزائیان دلیر — همان خان عبد الله نره شیر
روان بود ازجمله لشکر به پیش — پسش پهلوانان همقوم خویش
نخستین درآمد بفوج فرنگ — چو پیلان سرمست پیوست جنگ
چو اندر صف رزم دشمن رسید — زابر میان برق روشن کشید
چنان دشمنان را سر انداز شد — که از رشته زه گره باز شد
اچکزی جوانان پولاد پوش — بدنبال آن سرور تیز هوش
به تندی چو شیر ژیان آمدند — بفوج عدو در میان آمدند
بر آمد علمدار و بیرق نشاند — سرش بر سراوج پروین رساند
بدنبال شان جمله لشکر رسید — شد ازجنگ شور قیامت پدید
زبندوق ها شد دران کر بلا — چنان گرم بازار جشن بلا
که‌زد گاودم خنده‌قاه قاه (۱) — زخر مهره شد نعرهٔ واهٔ واه
سپر داشت در دیدنش چار چشم — زره در تماشا به بسیار چشم
در آمد جلاجل بدستک زدن — دهل گشت سرمست خنبک زدن
به بسیار سر ز آفت گوله‌ها — شدازخون‌زبینی روان بوله‌ها (۲)
دگروه کمان چین برابرو فکند — زسر کار خود کرد نیزه بلند
بسا عیش کز تیره ها تیره شد — بسا چشم کز خار ها خیره شد
در آنجای بیرحمی وخشم و کین — سپر ها شده چشم ها آهنین
بسر ها سرو کار شمشیر بود — شفاعت سپر در میان مینمود

---

(۱) گلودم بمعنی کرنا
(۲) بوله ها، غالبا لوله ها، باشد ،

چه به زین که دل برشهادت نهیم — قضای خدا را رضا در دهیم
پی دفع آزار خلق خدا — بسا زیم در راه حق سر فدا
چو مردان برایزد تو کل کنیم — نترسیم و ترك تامل کنیم
زید هر که حق ماندش دیر گاه — رود هر که بخشد خدایش گناه
برین مصلحت جمله برخاستند — تن ازخود و خفتان بیار استند
بخود بست هر کس سلاحیکه داشت — ز دل بیم و امید یکسو گذاشت
دلیرانه دامان زده بر کمر — نه اندیشه جان نه پروای سر
پیاده دویدند مانند شیر — بمردن بجان خوش ، بکشتن دلیر
بمانند پیلان پولاد خای — نهادند بر دامن کوه پای
همه تن نهان گر چه زیر سپر — ز پستی ببالا نهادند سر
بامدادشان بست در کوه شخ — زبر بر کمر تیغ خور و ملخ
بران شیر مردان پر خشم وجوش — بزد کوس روئین زبالا خروش
که دم راست دم راست سازید دم — که غم نیست غم نیست غم نیست غم
بر آمد فغان درنگه از تفنگ (۱) — که یعنی نسازید یکدم درنگ
بلا اندران معرض گفتوکوب — گرفت آنچنان طبل زن زیر چوب
که زد کرنا نالهای های های — فغان نای ترکی زد از وای وای
سپاهان جنگی ، فرنگی سپاه — به گردان کابل ، گرفتند راه
بصد صدمت و کرو فرو شکوه — ببالا ستادند مانند کوه
نمودند کوشش بشلهین زدند — چه درسنگ وبندق غربین زدند
زدی گولهٔ آهنین از تفنگ — پیامی برا وج هوا سر بسنگ

---

۱ ـ تصحیح خ ، بر آمد فغان بی درنگ از تفنگ .

که چون نیزهٔ کلک من یک قلم | زخون یافت سرخی ستون علم
بهم چشم خود هر کسی چون سپر | نظر داشت و ز دیگران بیخبر
شده تیغ خونریز تر از سنان | که از نیزه سخت است زخم زبان
چنان حمله بردند در کارزار | که باد وزان بر چراغ مزار
بصد زور از جای فوج فرنگ | ببردند چون سیل باریک وسنگ
فرنگی سپاهان پرخاشجوی | زبالا بپایین نهادند روی
بعکس نخستین سپهر بلند | بلندان زبالا به پستی فکند
بدنبال شان غازیان دلیر | زدندی بشمشیر مانند شیر
فرود آمدند از بلندی چنان | سراسر فرازان و گردنکشان
که بر خود و سر دامن پشته شد | ز پندار آن وهم سرگشته شد
زدند آنچنان دشمنان را به تیغ | که زد رعد فریاد بگریست میغ
دل تیغ شد نرم بنگر شگفت | که از قبضه دست دلیران گرفت
زبهر شفاعت ته پای شان | فتادند سرهای گردنکشان
باین دم بسر اندران ترکتاز | بقلعه رساندند و گشتند باز
چنان طبل کابل در آمد بجوش | که بنشست طبل فرنگی خموش
بیا ساقیا چای ترکی بیار | فروشوی از خاطر من غبار
که از تنگ چشمان ترکم ملول | دلم سوخت زین فرقه بوالفضول
چو جنگ گرو را بانجام بسر | دگر باره چون کوه بندم کمر
چو یوسف کشم اکبر ذوفنون | ز زندان سرای بخارا برون
ز تاج کرامت سر افرازمش | شه مصر کابل زمین سازمش

خلاص شدن اکبرخان از قید بخارا بعنایت حضرت خواجه مشکل‌کشا

دوای دل هر دردمند حاجت روای هر مستمند جناب فیض مآب
حضرت بهاء الحق والحقیقة والملة والدین رض ورسیدن در کابل

کسی برد از جمله مردان سبق | که امداد جوید ز مردان حق
بدرگاه شان هر که دست نیاز | برآرد نگردد ز امید دست باز

دران جنگگاه اندر ترنگا ترنگ — کمان درزهازه به تیرو خدنگ
ز قبضه کمر بسته هما نند شیر — بهر گوشه میزد یلا را به تیر
سپاه فرنگی شده مست جنگ — بشمشیر وتیر وسنان و تفنگ
باتش زمین بر زمین سو ختند — به پیکان فلک بر فلك دوختند
شدند اندران دائره سر فرو — که از خون خود گه ز خون عدو
ز اند یشهٔ تیغ و بیم تبر — بسر داشت هریك فرنگی سپر
بخفتان کس، گر زدندی بهتیر — شدی راست همچون الف جایگیر
زدندی سر خود آئینه تاب — به تیغ سیه تاب هما نند آب
ولیکن نمودند از دور جنگ — بغربین وشاهین وتوپ و تفنگ
بزد هرکه برقبضه تیغ دست — ز شمشیر وتیر حریفان نرست
بشمشیر گردان دران کارزار — بمردند پنجاه کم شش هزار
هما ن خان عبدالله رزم جوی — زخون دلیران روان کرد جوی
بسا کس شل ولنگ وبیدست کرد — بسا کس بروی زمین پست کرد
یکی را چنان زد تبر زین بسر — که افتاد از پا چو نخل از تبر
به پشت دگر اندران رستخیز — بزد نیزهٔ مثل الماس تیز
چنا ن دو ختهٔ مهرهٔ پشت او — که ترشد بخون عدو پشت او
یکی رابزد دست کش کرده برد — بر آور دوزد تاشده خورد خورد
بدینسان بسیهم نبردان فگند — ز مردان بسی تند گردان فگند
دران تاختن گولهٔ تا کهان — بخورد از قضا بر قضا داد جان
بمهمانی خوا ن غفران دوید — طفیلش سه صد شیر مرد شهید
ازان جمله بودند اندر شمار — زیك خانه اش سی ویك نامدار
دلیران غازی به مرگ کسی — ندیدند و کردند کوشش بسی
زمرگ کس سوسن آزاد تر(١) — بمرگ خود از زیستن شاد تر
چنان تیغ را تدند هما نند برق — که یکقبضه شدخون هردم زفرق
زطوفان شمشیر کزسر گذشت — چنان موج بر خاستزان سادهدشت

(١) تصحیح خ، بخون کسان تشنه چون نیشتر

که ای آفتاب سپهر وجود — کلید در گنج احسان وجود
زجرم وخطا گرچه دارم بسی — نبا شد عدیل گنا هم کسی
ندانم کدامین گنا هم گرفت — کدام آه فریاد خواهم گرفت
کنون توبه کردم پشیمان شدم — زنو کلمه خواندم مسلمان شدم
زدم دست در دامن پاك تو — سر خویش بستم بفتراك تو
خدارا درین سختیم یار شو — شفیعم بدرگاه دادار شو
ازین عقدهٔ مشکلم وارهان — بکن وصف مشکل کشائی عیان
نمی بینم ای پادشاه غیور — زقانون احسان ولطف تودور
که بر حال مسکین خوارو دژم — زانصاف ورحمت نیاری کرم
بدینسان بسی عجز وزاری نمود — دران تلخیش خواب شیرین ربود
بخواب آمدش شاه مشکل کشا — تبسم کنان از لب دلکشا
چنان داشت ریش مبارك بتاب — که خط شعاع از رخ آفتاب
ردائی بپیچیده بر گرد خویش — کلاه وقبائی و تیغی به پیش
بگفت ای ستمدیدهٔ روزگار — سر آمد زمان غمت غم مدار
قبا و کلاه پوش وشمشیر گیر — بزن بر سپاه بد اندیش تیر
مخور غم زتنهائی خویشتن — کزین پس مدد کار ویارتو من
نگونسار گردد بد اندیش تو — رسد بار دیگر پدر پیش تو
ترا ملك خود دادیزدان پاك — کنون گرجهان خصم باشد چه باك
چو در بنده ما آمدی شاد باش — ازین پس زهر بند آزاد باش
چوا کبر کلاه وقبائی شگفت — بپوشید وشمشیر در کف گرفت
چو بخت خود از خواب بیدار گشت — ز بشکفتنش سینه گلزار گشت
عمو زاده را کرد زین آگهی — چوخود کرد امیدوار بهی
درین روزها شد زمال امیر — ملك نصر نا چیز همت خبیر
ازان فتح وفیروزی وصلح وجنگ — وزان رفتنش در دیار فرنگ
بسی منفعل شد زکردار خویش — پشیمان زاوضاع واطوار خویش

کر آید جگر خستهٔ یکدیو روز　　بدر گاه شان از سر صدق و سوز
سوم درد خود را دوا بنگرد　　همه حاجت خود روا بنگرد
امیر جوان بخت فرخ سیر　　چو کرد از زمین بخارا سفر
گرفتار ماند اکبر شیر زاد　　بسلطان جان خجسته نژاد
چنان بر دلش بود گرد ملال　　که روزش شدی هفته و ماه سال
چو لاله ز داغ دلش سینه‌ریش　　بر نگ بنفشه سر افکنده پیش
طناب امیدش ز هر سو درید　　علاجی جز امداد باطن ندید
بصدق و ارادت ببرد التجا　　بدرگاه سر حلقهٔ اولیا
در درج عرفان مهٔ برج دین　　شهٔ مسند آرای ملک یقین
فرید زمانه سعید ازل　　کلید در گنج علم و عمل
دبیر خرد مسند دیوان راز　　کلیم سخن سنج ایوان راز
نشینندهٔ مسند خاص عشق　　گزینندهٔ حسن اخلاص عشق
دلیل غریبان راه طلب　　خلیل عزیزان شاه عرب
فروزنده شمع شبستان قدس　　فریبندهٔ سرو بستان قدس
مطاع بزرگان روشن صفات　　متاع گرانمایهٔ کائنات
فرازندهٔ کاخ شرع مبین　　برآرندهٔ شاخ دین متین
دوا بخش درد سقیمان دهر　　معین و ملاذ مقیمان شهر
پناه همه رهنمای همه　　عدو بند و مشکلگشای همه
طرازندهٔ نقش صدق و صفا　　گدازندهٔ نفس دیو آشنا
فزایندهٔ زینت باغ دل　　نمایندهٔ مرهم داغ دل
زدایندهٔ نقش غیر از نهان　　گشایندهٔ بند ظلم از جهان
محیط کرم در بسیط جهان　　محیطی که گشته محیط جهان
سراج الهدی خواجهٔ ارجمند　　شهنشاه مشکل گشا نقشبند
شب و روز بودش در آن بارگاه　　چو شمع سحر گریه و سوز و آه
شبی چون چراغی زبان کرده باز　　بگفت از سر صدق و سوز و گداز

اجابت طلب شد کزین بوم و بر | بسازم سوی خلم چندی گذر
بصد جهدرخصت از و یا فتند | سوی کشور خلم بشتافتند
نمودند چندی درانجا مقر | زمانی ببردند در غم بسر
یکی روز با دیدهٔ اشکبار | گرفتند چون شمع محفل کنار
بر نگ دو لاله زداغ درون | فشاندند ازدیده بر چهره خون
که از بهر خویش وتیمار اسیر | که از حال خویش و فراق امیر
گریستند باهم ز بیداد چرخ | بگردون رساندند فریاد چرخ
دران حالت آمد بشیری چوباد | یکی نامه در پیش اکبر نهاد
سر نامه مهر محمد زمان | هم از خان ذو القدر جبار خان
بسی گشت از دیدن نامه شاد | بمهرش ببوسید و مهرش کشاد
چو آن نافه چین کشادن گرفت | ز پیشانیش چین کشادن گرفت
نوشته چنین بود بعد از دعا | که ای قرة العین فرخ لقا
بشارت که بخت تو بیدار شد | سر دشمنانت نگونسار شد
درین سرزمین فتنهٔ خاسته است | که هر دم صف رزم آراسته است
همه شیر مردان بر آشفته اند | جهان ترك مهر فلك گفته اند
که در ملك برزخ هم از بس نقار (۱) | نما شند در آشتی زینهار
بظاهر سوی آشتی مایل است | بباطن همان دشمن قاتل است
کجا مکر و نیرنگ او باوریست | که این عصمت از روی بی چادریست
چنان لاطپه جنگی است مغرور و رومست | درافتاده بر خاك خواری است پست
که بگریزد از گیر شمشیر تیز | چو آن سایه کزنور آرد گریز
پرید ازسرش نیك کبر و غرور | سلام آورد سایه را هم ز دور

۱ـ نقار ـ بکسر اول کینه وعناد .

نکردش دران کار تحسین کسی — شنید از چپ وراست نفرین بسی
ازان پس زشرمندگی شهربند (۱) — نهاد آندو آزاده سر و بلند
نکرده دگر یاد آنها دو بار — نپرداخت بر حال شان زینهار
ندیدند رنج وغمی زان سپس — نه تکلیف یکجا نشستن زکس
چوازبهر تسکین دردرون — شدندی ز شهر بخا را برون
نبودی نگهبان شان هیچکس — مگر یك تن از میر زندان وبس
یکی روز بودند با همدگر — نشسته نگهبا ن شان بیخبر
بنا گاه زیبا جوانی رسید — بر خسار ش آثار غربت پدید
چوغنچه تبسم کنان زیر لب — دعا کرد وگفت ای دووالا نسب
من از شهر سبز آمدم همرهم — دواسپ اندو فر مودفرمان دهم
که این باد پایان نهان از کسان — چو باد بهاری باکبر رسان
چو یوسف بنزد من آن نامدار — ززندان سرای بخارا بیار
زانفاس او آندو فرخ سیر — شگفتند چون گل ز باد سحر
بجستند بر مرکب گرم خیز — روان بر نشستند و راندند تیز
زمهمیز گردان چابك رکاب — دویدند اسپان چو پر ان عقاب
چنان پوية تیز بر داشتند — توگفتی مگر بال وپر داشتند
بسر سبزی طالع کامگار — رسیدند در سبز چون نو بهار
زدیدار آن هر دو فرخ نهاد — چنان گشت فرمان ده سبز شاد
که ازبس شگفتن چو گل درچمن — رجودش نگنجید در پیرهن
نوازشگری کرد وبخشش نمود — زیکروز روز دگر بر فزود
ولیکن دل خان اکبر قرار — نمی یافت ازغصه در هیچ کار
چونبود دل از گرد اندیشه پاك — فزون از طرب گرد اندوه هناك
دلش خواستی بهر دفع ملال — ز ملکی به ملك دگر انتقال
ازان میز بان خجسته شیم — بتقریب و تسکین واندوه غم

۱ـ شهر بند درلغت به معنی زندانی است ولی طوریکه از سطور ما بعد برمی آید تحت مراقبت ونظر بند بوده اند.

نشست و نشستند نام آوران | بگردش چو بر گرد مه اختران
حقیقت ز نو تا کهن گفته شد | مسلسل سخن در سخن گفته شد
سرانجام کارش محمدزمان | بگفت ای فرح بخش روح وروان
درین رزم در دست من آنچه بود | نمودم دگر نیز خواهم نمود
ببازوی تدبیر وشمشیر جنگ | شکستم طلسمات اهل فرنگ
ز سرمایه آباد کردم سپاه | فکندم ز پا دشمن کینه خواه
ولی تا مخالف نگردد هلاک | نخواهد شد این کشور از فتنه پاک
هنوز است دروازهٔ جنگ باز | هنوز است این قصه دور ودراز
دلیر افگنانند بسیار کس | ولیکن ندارند سالار کس
مرا قوت شیرگیری نماند | توانائی از ضعف پیری نماند
کجا آید از پیر کار جوان | که مشکل بود کار تیر از کمان
سزد بر سر کار سر لشکری | جوانیکه مانند شیر نری
بود در صف رزم خونریز تر | ز شمشیر او هوش او تیز تر
کسی جز تو در خیل مردان مرد | نه بینم که بتواند این کار کرد
کنون کار بر تست هشیار باش | ز نیرنگ دشمن خبردار باش
همه شهر و لشکر بفرمان تست | بکن هرچه خواهی که ملک آن تست
چنان مردی کن که در روزگار | ز تو ماند افسانهٔ یادگار
زها زه زمان وزمینت کنند | پدر بشنود آفرینت کنند
چو خان بزرگ این جواهر بسفت | چو گل خان اکبر بخندید و گفت
که ای نامور سرور انجمن | چنین کارها چون نشاید ز من (۱)
گرفتار در دست دشمن پدر | غریب او فتاده بملک دگر
من از پس بشور آورم دشمنش | که تا سازد آزرده جان وتنش
رسانم بخویشان واهل و عیال | ز آشوب زنبور خانه وبال

---

(۱) در نسخهٔ بطریق صحیح چنین آمده ، که این کارها چون بیاید ز من ؟

ز شمشیر ها ز ینهاری شد است — سرش از سر ملك داری شداست
گرفتار سجن حصار خورد است — بفکر خر خویش و بار خود است
ز قحط شر چنان استخوان سوخته — که خرخور ده برسگ نظردوخته
شب و روز کاری بجز جنگ نیست — زخون یکدمی تیغ بیرنگ نیست
بزرگان این سرزمین یکدل اند — بتدبیر این ورطهٔ ها یل اند
زمردان و گردان دشمن فگن — هم ازغازیان مخالف شکن
فراهم شده نامور لشکری — ولیکن ندارند سر لشکری
که از عهده کار سر لشکری — بر آید بمردی و زور آوری
زجمله بزرگان روشن نهاد — درین فال قرعه بنامت فتاد
کنون شیر مردان اهل دیار — ترا جمله هستند در انتظار
بزودی بیا جای تاخیر نیست — ازین به ترا هیچ تدبیر نیست
چنان گرم کن بارگی درشتاب — که اینجا رسد پای چپ در رکاب (۱)
بکابل رسی تا بیکدم زدن — نه دم بلکه تاچشم برهم زدن
چو نامه بخواندا کبر چیره دست — کمر بست و بر بارگی بر نشست
بسرعت چو باد صبا شد روان — بسلطان جان جهان پهلوان
چو اندر حد کابلستان رسید — تو گفتی بهاری به بستان رسید
همه پیشوایان فرمان روا — شدند ش بفر سنگها پیشوا
بهر کوی و برزن که گشته روان — زمردو زن و طفل و پیرو جوان
چنان خاست شور دعا برزمین (۲) — که پرسید عیسی «ع» چه غوغاست این
چو پیش محمدزمان خان رسید — چوجان تنگ اندر کنارش کشید

---

(۱) تصحیح خ ، که از سرعت سیر آن خوش رکاب
(۲) در نسخه د بعوض دعا کلمهٔ وغا آمده است

مسلم که بر ما سزد این عتاب ولیکن چه گوئی بغیرت جواب
درین مجلس آنانکه پیش تو اند همه آشنایان وخویش تو اند
گر از چشم غیرت ببینی درست بهر خانهٔ ننگ و ناموس تست
کسی گر از آنها بیفتد به بند نظر کن که تا بر که آید گزند
بعز و جلال خدای عظیم ؟ به تعظیم نام رسول کریم ص
کزین پس ز شرط و فا نگذریم بجز راه فرمانبری نسپریم
ز اندیشه های دغا در گذر که معلوم شد میوهٔ این شجر
درختیکه بد طعم باشد برش زهی ذایقه کوچشد دیگرش (۱)
بدست فرنگی فتاد این دیار زروی شجاع دو روئی شعار
بیفگند در ملک وملت فساد کنون فرض برمرد وزن شد جهاد
نظر کن سوی حکم پروردگار نه بر ننگ وناموس خویش تبار
کمر بند ازجبهه چین بر کشای بکوشاند رین کار بهر خدای
تو و استقامت بمید ان جنگ دگرما وشمشیر وفوج فرنگ
نگهدار فرمان یزدان پاك پسر باپدر گر نبا شدچه باك
چو این ماجرا خان اکبر شنید جز آمیز گاری صلاحی ندید
شد ازشکوه خاموش گفت اینسخن که ای شیر مردان شمشیر زن
چو حرف جهاد آمد اندر میان به بندم چوشمشیر دیگر میان (۲)
بر آرم ز دل بیم و امید و یاس زدشمن فگندن ندارم هراس
تبارم گر فتار دشمن شده است شما زانچه ترسید برمن شده است
ندارم امید آنکه آیند باز سپردم بیزدان مسکین نواز
بکوشم درین کار بهر خدای بداندیش سر کش در آرم زپای
اگر عهد خود را درستی کنید دگر نقص پیمان وسستی کنید
رسد بر شما نفع ونقصش تمام سخن مختصر کرده شد والسلام

---

(۱) درختی که تلخ است اورا ثمر نگردند مردم بگردش دگر
(۲) به بندم به شمشیر و خنجر میان

پسندیده بجان برادر جفا — پیء را حت ز مردهٔ بیوفا
بر ین کار من آسمان وز مهین — نخواند چرا آفرین آفرین
ندانی که باما چها کرده اند — که تدویر وجورو جفا کرده اند
بگوید بمن یک سیه نامهٔ — که تر کرده از بهر ما خامهٔ
کرا خشك لب گشت از بهر ما — کرا تر مژه گشت ازمهرما (۱)
که بر خاك زد از غم ما کلاه — کهجامهدریدو که کردهاست آه
بما ندی بما گرصدی از هزار — فرنگی چهکردی که بردی دیار
بما گر نه با هم فتادی نزاع — کجا روی کابل بدیدی شجاع
همه هرچه کردند یاران خویش — ندا ده است ز نبور بیگانه نیش
چراغ یقین چون پذیرد فروغ — کهچر بی‌ندا رد باشك د روغ
چومستعمل آبی بود اشك زور — بجریان نخواهد شد آب طهور
چه بد کردهٔ بودیم کز بهر آن — ببستند بر کینه جوئی میان
تطاول به بنگاه ما ساختند — بقصد گرفتن ز پس تاختند
مرا با چنین کارها کار نیست — نیم یار کس چون کسم یار نیست
ببایست این پیش بینی نخست — کهماچست بودیموبدخواهسست
نه اکنون که دشمن قوی ترشده است — زگردنکشی با فلك سر زده است (۲)
چوا کبر بگفت این سخنهای خویش — ز خجلت همه سر فگندند پیش
بدانگونه گشتند غرق عرق — که پر گشت زه آسمانرا طبق
پس ازساعتی رخ زخوی کرده پاك — کشیدند یکسر سر از روی خاك
بگفتندش ای تکیه گاه همه — نگهبان و پشت وپناه همه
همهخیر و شرچون بدستخداست — زدیگر کسی شکوه کردن خطاست
بما این همه رنج تقدیر بود — قضا سوی کوی دغا ره نمود
کنون تیر رفته دگر باز پس — نیاید چه آید ز افسوس کس

---

(۱) تصحیح خ ، کهرادیده از بهر ما تر شده — که از بهرما زارو مضطر شده

۲ـ تصحیح خ ، زرفعت بگردون برابر شده است .

چواز قحط فوج فرنگی برست | زاندوه وغم لاتهه جنگی برست
سپه را پی دفع رنج روان | چو آب روان داد گنج روان
بزرهر چه لشکر ز کشور گرفت | بجان منت خان اکبر گرفت
کزان سرزمین آنچه آورده برد | زتا ثیر یمن قدومش شمرد
بر آن شد که نزدیك خود خوانمش | زنیك و بد آگاه گردانمش
که تا همدم و یار و یکدل شود | مدد گار این کار مشکل شود
بریدی روان کرد شیرین سخن | بدو گفت کای نامدار زمن
پس از بس ثنا و دعا و سلام | چنین دارم از لاتهه جنگی پیام
که ای از قدومت چو خضر بهار | شده سبز و خرم سراسر دیار
رسیدن درین کشور پر فساد | مبارك ترا ای مبارك نهاد
گمان داشتم کاندرین چندگاه | کنی سوی ما نیز گاهی نگاه
بدیدار فرخنده شادم کنی | پیامی فرستی و یادم کنی
چودانم که داری دلی سوی ما | که مانع شد از دیدن روی ما
دلم شایق روی دلخواه تست | بزودی بیا چشم در راه تست
بیا سخ بگفت اکبر نامجوی | که بعد ازسلامش زمن باز گوی
که گر اندرین سرزمین آمدم | باندازهٔ اینچنین آمدم (۱)
که از دیدنت دیده روشن کنم | دل از خرمی همچو گلشن کنم
ولی از ادب دور دیدم بسی | شدن بی طلب پیش روی کسی
ببین همت عالی شاهباز | که ناخوانده آمد برشاه باز
بان همت سفله نزدیك کس | نشد گربه ناخوانده همچون مگس
کنون از کرم چون شدم بهره مند | سز دگر کشم سر بچرخ بلند
ولیکن چو این وقت وقت است دیر | بگویش که فردا بیایم بخیر
چو روز دگر اکبر آفتاب | به تنها روی گشت گرم شتاب
دلیرانه تنها شد اکبر روان | چو رستم بر شاه ما زندران

---

۱ ـ تصحیح خ. بشوق و تماشای این آمدم.

بیا ساقیا شکوهٔ من گذار — بشکرانهٔ صلح چائی بیار
که گر اکبرا زشکوه خاموش شد — مرا خود نخواهد فراموش شد
چو دادم با کبر بلند افسری — بفرقش نهادم کلاه سری
کنون باز گویم چه منصوبه ساخت — بطرز فرنگی چه شطرنج باخت

بر تخت نشستن محمد اکبرخان در کابل واستدعای لاتهه جنگی بملاقات او ورفتن او نزد لاتهه جنگی وخزینه دادن او با کبرخان

حریفی که شطرنج بازی کند — تامل به منصو به سازی کند
نخستین به بیند که دشمن چه باخت — فرس بر که افکند ورخ بر که تاخت
بهر مهرهٔ خود حمایت کند — پس آنکه ببازی بدایت کند
نباید که از رخ به بیذق زند — حریفش دهد کشت وماتش کند
چو اکبر ز سر یافت فرماندهی — بسر بر نهاده کلاه مهی
سران جمله گشتند فرمانبرش — سپه بنده گرد نکشان چاکرش
ز کج بازی کهنه برداشت دست — ز نو نقش منصوبهٔ تازه بست
بدستور پیشینه نگرفت تنگ — ز نایابی غله اهل فرنگ
رهٔ آمد ورفت مردم کشاد — زجنگ و خصومت نیاورد یاد
بسی سیم وزر مردم اندوختند — بنرخ گران غله بفروختند
بهم سنگی مسکهٔ نقره فام — گرفتند از پختگی سیم خام
بیند وخت خباز انبار زر — شدش هر یکی قرص دینار زر
چنان گشت بازار هیزم بجوش — که چون آتش افروخت هیزم فروش
برنگی عسل شان خود برفراشت — که شانی چنان خان شیرین نداشت (۱)
سپاه فرنگی بنرخ گران — ندیدند و ارزان خریدند جان
چو گاهی شدی گاه درچشم شان — رسیدی غو تیغ بر کهکشان (۲)

۱- مطلب از خان شیرین خان جوان شیر است که در آن فرصت مناسبانی با انگلستان در کابل داشته است .

۲- در نسخهٔ اصل و نسخهٔ ك (غوی تیغ) آمده و در نسخهٔ د «غو بیغ » اما تصحیح ح :
رسیدی شر وشور بر کهکشان -

گر این سرکشان بسته دست آوری | بر او رنگ شاهی نشست آوری
ور از دشمنان برنیاری دمار | نه بینی در این بوم و کشور قرار
جوابش بگفتا که بر نامدار | که ای نامور مهتر روزگار
اگر زین دلت آتش افروخته است | دلم از دلت بیشتر سوخته است
مرا نیز مغزی است در زیر پوست | شناسم بد از نیک و دشمن ز دوست
از این ابلهانم جگر خون شده است | ز دل چون بگویم که او چون شده است
ز اطوار و کردار شان بیشکی | پدیدار شد بر تو از صد یکی
مرا آگهی زان ابا عن جد است | خبر نیک دارم که تا چون بد است
زبن بیخ خصمان برآوردمی | چو شیر ژیان خون شان خوردمی
ولی بی زر و بی کس و یك تنم | بزور آوران پنجه چون افکنم
نه زر زیر فرمان مر لشکری است | نه مالی نه گنجی نه سیم و زری است
ز لشکر غمی نیست چون زر بود | که لشکر بزر زر بلشکر بود
چو آن نامدار فرنگی نژاد | شنید این حکایت زبان بر گشاد
بگفتش چه اندیشه داری ز زر | بگو هر چه خواهی بگیر و ببر
بخواهی اگر بر کشم در زمان | ز دینار و زر تو ده تا آسمان
نگهدار لشکر ز زر غم مدار | که گر صد بخواهی دهم صد هزار
چو این گفت گنجینه را در گشاد | ز زر بدره ها پیش آورد و داد
شنیدم عدد داشت نهصد هزار | مرا بیگمه در شمارش مدار (۱)
زر اکبری چون با کبر رساند | دگر اکبر از لعل گوهر فشاند
که اکنون ز کین آوران غم مدار | از این پس من و دشمن و کارزار

(۱) - در نسخهٔ ... کلمهٔ مدار بصورت شمار آمده و غالباً به صحت قرین تر است .

چو پا در حصار فرنگی نهاد | زشادی بهر گوشه غوغا فتاد
روان پیشوا الانهه جنگی دوید | چو سرور وان در کنارش کشید
چو مضمون عالی بکرسی نشاند | بالفاظ شیرین ثنایش بخواند
که احسنت ای سرور سرفراز | بسان پدر صادق ورا ست باز
زهی بی بها گوهر شاهوار | متاع گرانمایهٔ این دیار
من از ناشناسی خریدم خزف | در قیمتی مفت دادم ز کف
زسودای خرمهره های خسیس | شد از دست در دانه های نفیس
نگهداشتم سفله گان دیار | که خست نمودند انجام کار
نمودا نجره درنگاهم شکفت(۱) | ببستم از و دسته دستم گرفت
بگفتم بصدالتجا با امیر | که بر شغل خود باز شو جا بگیر
ولیکن چو زین کشور آزرده بود | دغا های این ابلهان خورده بود
پسندید درملك بیگانه جای | چو کرسف زداین ابلهانرا بپای
بدل داشتم تاز هند آرمش | همه دشمنان بسته بسپارمش
ولیکن چوره بود دور و دراز | بتاخیر و تعطیل می ماند باز
ستایش خدارا که از لطف وجود | بروی تو ابواب دولت کشود
ززندان سرائی بخارا رهاند | درین سرزمین بیگمانت رساند
قدوم تو ازراه فرخندگی | ببخشید مارا زسر زندگی
خدا زندهٔ جاودان داردت | همه دشمنان زیر پای آردت
ازین پس نکوخواه خویشم شمار | زمغز مخالف بر آورد مار
ترا ریسمان آسمان بلند | بکف داد دشمن بگیر و ببند
پلنگی تو خصمان روباه باز | بچنگ آر مانند روباه باز
که تا یاد شان خواهد آمد بدیر | که آخر بود بچه شیر شیر

---

۱ — چون انجره در لغت فعلاً فهمیده نشده بنا بران توسط مباغلی خ چنین تصحیح گردید
نموده مغیلان بچشم شگفت
۲ — کرسف بمعنی پنبه وایق دوا تاست این کلمه چندان مناسب دیده نشد
چنین تصحیح شد زد این ابلهان دغل را بپای

(۱) مهند سیه برسر عضر خویش — نشاندم زدم تیشه بر پای خویش
بنوك سنان خویشتن را جگر — دریدم پی کندن خار تر
دریغا که بد خواه کوتاه دست — نمودم قوی دست و دستم شکست
تبر از کف دشمنم وقت جنگ — فتاده منش باز دادم بچنگ
بیك خار شی کم پریشان بدم — تن خویشتن در مغیلان زدم
دو تن از سران دیار فرنگ — هنرمند ودانای تدبیر وجنگ
(۲) برنام آن یك گرامی نسب — دگر داشت جرنیل تنده لقب (۳)
بگفتندش ای سرور تیز هوش — چو مرجل زتاب وتب دل مجوش
مخور غما زین غصه رفت آنچه رفت — مکن یاد این قصه رفت آنچه رفت
چو تیر از کمان شد تأسف چه سود — چو کف سوخت آنگه زدن نف چه سود
زدشمن نیاید جز این هیچ کار — مکن شکوه های گزیدن زمار
درین شهر از دشمنان کم چه بود — گزین دشمن دیگرش برفزود
ازین گفتگو به که دم درکشی — که نبود صلاحی به از خامشی
بصیاد آن به که دم درکشد — که تا صید او پا زرم درکشد
چنان کن خموشی و کتمان راز — که تا اکبر آید بدام تو باز
چو پیش آیدت از پی رفع شك — بکن امتحانش چو زر بر محك
بدانش زبان بند وبگشای گوش — بخوشی خموشی بنوشی بهوش (٤)
که از دل زبانش چه بیرون زند — جبینش چه گوید سخن چون کند

---

(۱) - مهند - بمعنی شمشیر ساخت هند.

(۲) - «برو» درنسخه «د» ترور آمده که باصل نام انگلیسی آن نزدیك تراست ومطلب شاعر ازهمان «تریور» انگلیس که در تمام این واقعات باسر والیم مکناتن همراه بوده میباشد.

(۳) - «تنده» در نسخه «د» «تنادو» آمده که حقیقت آن معلوم نشد زیرا سران معروف انگلیسی که درین واقعات با مکناتن یکجا وهمراه بود عبارت از اشخاص ذیل است که ماخذ ومدارك از آن ها نام برده است: لیفتننت ایندری ومکنجی ولارنس. واغلباً شاید مطلب شاعر از تنده «تنده» عبارت از لیفتننت ایندری بوده باشد.

(٤) تصحیح خ: کند هر چه اظهار بشنو بهوش.

سرسرکشان در کمند آورم — همه زیر سم سمند آورم
بمنصوبه بازی و نیرنگ و رنگ — ببینی که چون دشمن آرم بچنگ
زدست وزبان من از خیرو شر — گر آید ادائی به نحو دگر
نه باید که رنجی وباور کنی — باندیشهٔ جای در سر کنی (۱)
که تاخصم گردد گرفتار من — خود آگه شوی ازمن و کارمن
ازین پس بهر کار فرمانبرم — بشرطیکه دیگر دهی کشورم
دهی نامهٔ عهد تابر قرار — دریـن کار ماند دلم استوار
روان لانهه جنگی قلم بر گرفت — برآورد کاغذ بعنبر گرفت
بلفظ فرنگی قسم کرد یاد — بمهر خودش نامهٔ عهد داد
طمانچه دوتا داشت دیگر به پیش — یکی کرد پرشوره ازدست خویش
دو گوله درآورده گفتش کزین — بیفگن محمد زمان بر زمین
پذیرفت از و اکبر نام جوی — برآمد بزر همچو زر تازه روی
در بخشش وجودو احسان کشود — زر افشاند ولشکر فراهم نمود
به پیش خوانین فرخ تبار — همه راز پوشیده کرد آشکار
زسر آنچنان پایگاهش فزود — که پیش آنچنان عزوجاهش نبود
پس ازدادن شرح گفت وشنود — همان نامهٔ لانهه جنگی نمود
زتقریر وتدبیر در انجمن — بیان شد مسلسل سخن در سخن
حدیثی که رفت آشکارو نهفت — برلانهه جنگی کسی باز گفت
بطوری وطرزی که یکسر کلام — شد از راستی دلنشینش تمام
فتادش بدل انگونه آتش بجان — که چون توپ سر زد زگوشش دخان
چوفرموک زین رشته شد چرخ زن — خروشان همی گفت با خویشتن
که آها زدم دیده بر نوک دوک — بخور دم در اسهال حب الملوک

(۱) - تصحیح مرحوم مصرع دوم : بهر کار من فکر دیگر کنی .

بمانده است تا دشمن اندر خستن   همین بردن دست و تیغ آختن
ولیکن صلاحی است سنجیده تم   حبابی است پوشیده پرسیده تم
بدستور سن آمدم در حصار   ولی ضیق وقت است معذوردار
که دیرم شود تا رسانم سخن   ز دل تا گلو از گلو تا دهن
قدم رنجه کن تا درون حصار   که تا راز پنهان کنم آشکار
بتاخیر فرصت ندارم مگر   بیك نکته آن نیز هم مختصر
فرنگی چو این نکته در گوش کرد   ز سر گرمیش رنج رخ گوش کرد
دودل گشت بر پای جستن گرفت   دگر باره بر جا نشستن گرفت
قضا دست دیگر فتیله برداشتی   حیاتش نشاندی و نگذاشتی
بدو گفت جرنیل کای شیر دل   چرائی دو دل تو بیا کی یل
نه در لشکر دشمنی رفتن است   که این جمله وسواس و آشفتن است
نه بیند بمثل تو سر لشکری   یل پیلتن شیر اژدر دری
که از چار تن تن به بیچارگی   دهد دست گردد بیکبارگی
چو نبود بدشمن سلاح نبرد   چرا گردد از دیدنش روی زرد
نه رغی تو او باز و زینه چنگ   که در حیرت افتاده چون کلنگ
بظاهر سخن گو بد از روی صدق   چو غنچه دهانش همه بوی صدق
چرا کس زند سست کمان دروغ   بزه راست سازد کمان دروغ
برو گوش کن تا چه میگویدت   چه بر سر چه خواهد چه میجویدت
اگر قصه کوته بود باز گرد   بروی بساط سخن در نورد
وگر دانم اندك زمن شد دراز   فرستم پست لشکر رزم ساز
که باشند یار و مددکار تو   ز آسیب دشمن نگهدار تو
زدل دادش لاتهوجنگی بجست   روان با تو رشد بکردار مست
چو سایه قدر برقدم یکدو کس   شتابان بدنبال شان برد و بس
چو بودند از هر دو سو چار چار   بیك جای گشتند باهم دوچار
نشست اکبر و لاتهو جنگ آزمای   ستادند کردان دیگر بپای

اگر پیچ و خم بینیش در سخن — به تیغ کجش بازمین راست کن
که تا یابد آن کجرو یاوه گوی — جواب دو روئی ز تیغ دو رون
وگر نه کس از دشمنان دغل — دروغی تراشد به زرق و حیل
حدیث مخالف چرا بشنوی — بحرف نفاقی زجا میروی
زاندر زشان یافت آن ذو فنون — ز بسیار پیچیدن اندك سكون
بیا ساقیا آب آتش نهاد — بده کاب حیوانم آمد بیاد
که مرطوب سازد دماغ مرا — دهد روشنائی چراغ مرا
ازان تر دماغی که یابم زسر — تراود ز طبعم سخنهای تر
بیان قصهٔ لاتیهٔ جنگی کنم — نخواهم که دیگر درنگی کنم

کشته شدن لاتیه جنگی از دست محمد اکبرخان

بمعهٔ سه تن فرنگی

قضا زیر کار ترا کند بیخبر — قضا آدمی را کند کور و کر
بتقدیر تدبیر فرمان براست — قضا و قدر را خرد چاکر است
چه امکان و یارا خرد را که سر — به پیچد ز حکم قضا و قدر
چه خوش گفت فرزانهٔ هوشمند — که نبود حذر بر قدر سودمند
چو کرد اکبر قایم انداز چست — بشطرنج تدبیر بازی درست
بران شد که یکبار آرد شکست — بمنصوبهٔ خصم چالاك دست
ز پیلش برو اسپ و شهرخ زند — بیك تاختن کشت و ماتش کند
روان گشت و در کف ز آلات جنگ — همان یك تمانچه که بود از فرنگ
نه خود و نه خنجر نه درع و سپر — مگر تیغی آویخته از کمر
ز خویشان خود داشت با خویشتن — عمو زاده سلطان و دیگر دو تن
بخندق که بر کنده گرد حصار — ستاده چو شمشاد بر جو ببار
بر لاتیه جنگی کسی تیز هوش — فرستاد و گفتش نهان زیر گوش
که گفت از لب خندق اکبر سلام — وزان پس چنین گفت گفتن پیام
که امروز کارم بسامان شده است — رسانم بسر آنچه فرمان شده است

به پیش تو خوردن بریدن یکی است — سرافرازی و سر بریدن یکی است
تامل بخود کن چه بد کرده‌ست — چه دادم دغادر چه آزردمت
کرا تاکنون عهد بشکسته ایم — کرا سینه از داغ دل خسته ایم
بگو طرح پیمان چو انداختیم — امیر ترا تا چه بد ساختیم
نظر بر همان ساختم لاجرم — ترا کرده‌ام لطف وجود وکرم
تو کم‌ظرف بودی که از باده ترش — یکی قطره کردی و رفتی زهوش
نخورده عسل گرمیت شد پدید — که کارت بسرسام وصفرا کشید
گل زعفران دیدهٔ یکدو برگ — که از دیدنش کشتهٔ شاد مرگ
نبخشی بجمع پریشان خویش — زنی تیغ برجمله خویشان خویش
تو خود را چه دیدی چه انگاشتی — مگر باخود از جهل پنداشتی
که شد لانه‌هٔ جنگی زدشمن زبون — برشوه مدد جوید از من کنون
ترا این خیال عبث در سراست — ازین نکته بگذر سخن دیگر است
درین یکدو روز از سپاه فرنگ — ببینی جهان پر زشیر و پلنگ
که از برق شمشیر آتش فشان — نمانند از آفرینش نشان (۱)
نه کابل نه زابل نه غزنین هلند — نه لشکر نه خان وخوانین هلند
چو اکبر شنید این بیان درشت — بران شد که مغزش برآرد بمشت
ولی عهد انگشت برلب نهاد — تحمل سر پای خشمش فتاد
همیخواست تا دشمن از خشم وتاب — به پیمان شکستن درآرد شتاب
کند دست بر جنگجوئی دراز — پس آنگاه کارش بسازد بساز
دگر باره گفتش که ای نامور — بیارام و تندی مکن اینقدر
حدیث صلاح منت جنگ شد — سخن راست گفتم دلت تنگ شد
چه گفتم که این آتش افروختی — ز تاب نفس مغز من سوختی
چه سازم که شد عهد پابند من — وگر نه من وطاقت اینسخن ؟
همه کردهٔ خویش داری بیاد — ز دیگر کسان نیز یاد تو باد
فراموش کردی مگر قحط نان — که می جستی اندر زمین استخوان

(۱) تصحیح مصرع دوم توسط خ ا : نماند از همرهانت نشان

زبان برگشاد اکبر نامور / بگفت ای جهاندار والا گهر
بحکم تو لشکر نگهداشتم / علم بر سر انجم افراشتم
بلندان این شهر پست من اند / زبر دستها زیر دست من اند
بمانده است تا دشمن آویختن / همین بستن پای وخون ریختن
ولیکن بگیرم ازان باز دست / بترسم که آری به پیمان شکست
بعهد جهد بندم سر جویبار / کنند دیگری ماهیانرا شکار
کزینسان بسی مکر و نیرنگ و رنگ / همی خیزد از مردمان فرنگ
بزرقی ببرند از دوست دوست / که تا بر کشند از تن هردو پوست
شما راند محکم به پیمان خویش / ولیکن نپاید ز یکهفته پیش
رهائی نیابد دلم زین گرو / بجز بستن عهد و پیمان تو
چواین گفتگو لاتپه جنگی شنید / ترش گشت وابرو بهم در کشید
دلش سوخت از احتراق نهفت / زبان آتشین کرد چون شمع و گفت
کزین بیشتر تند خوئی مکن / زبان بند و گستاخ گوئی مکن
مشو هرزه گو ژاژخائی بس است / زبان بازکش خودستائی بس است
که را زهره از آبی و آتشی / که باما زند دم ز گردنکشی
کجا رفت آن عجز روز نخست / همان لابه کردن به آواز سست
بیاد آر لرزیدن گردنت / سر افگنده با من سخن کردنت
زبی چیزی وسستی حال تو / نمیرفت سگ هم بدنبال تو
که امروز سالارو سرلشکری / همی لافی از میری و سروری
بروت شکسته زگوشت شد داست / بچرخ زبرجد خروشت شد است
ندانی که این احتشام از کی است / وگرنه چوتو خان اکبر بسی است
چه بود این سخنها که گفتی مرا / چه ناوک کزان سینه سفتی مرا
بمن عهد بستی و بگسیختی / بکان نمک رفتی آمیختی
بدشمن دگر بار پیوستهٔ / نمکدان نمک خورده بشکستهٔ

(۱) ترز مطلب از تریور انگلیس است .

زره پوش وشمشیر ها آخته　　بپا بند با لای ها تاخته

کنون ایمنی شرط تدبیر نیست　　درین مهلکه جای تاخیر نیست

شکارت بپا ندازهٔ جستن است　　بزن ورنه بهر چه بنشستن است

شنیدا این سخن لانهه جنگی تمام　　که آموخته بود پشتو کلام

زمین بست از گفتگوی وستیز　　ز جا جست تاروهند در گریز

بدامان او اکبر نیك کیش　　بزد دست وبنشاند برجای خویش

بخاك آنچنان کوفت ضرب سرین　　که در جنبش آمد سراسر زمین

بگفتش که بنشین کجا میروی　　بمان تا سخن سر بسر بشنوی

هنوزت حدیثی که بر سید نست　　نپرسیده ام ازچه ترسیدن است

ولی لانهه جنگی رهائی زبند　　همیخواست چون صید اندر کمند

دران کشمکش ازسرداغ ودرد　　طماچه زدن را بسی سعی کرد

ولی آن سیه دل خروشی نکرد　　بفریاد چقماق گوشی نکرد

نیامد برون ز آهن تیره رنگ　　شرر هر قدر در زده سر بسنگ

طماچه که از بهر جان حسود　　فرنگی بصد کینه پر کرده بود

بکف داشت اکبر برآورد وزد　　فلك گفت بدخواه را این سزد

قضا از پسش گفت کای سینه‌ریش　　ترا کردهٔ خویش آمد به پیش

چودشمن سر خاك خواری فگند　　برآورد تیغ آن دل زورمند

بریده سرش باز زخم دگر　　بچالاك دستی بزد برتریور (۱)

برش چون ز کف رفته چوکان فتاد　　سرش همچو گوئی بمیدان فتاد

۱- باید مطابق دیگر جاها ترر خوانده شود تاوزن برابر باشد .

بلب جان رسیده ز درماندگی ‌ با حسان من یافتی زندگی
نبودی گرت لطف من در نهان ‌ تو کی زنده میبودی اندر جهان
ایم طفل کز خویش ترسانیم ‌ منت نیک دانم تو هم دانیم
بیاد آر جنگ نخستینه بار ‌ که کردیم در کشور قندهار
بمیدان چه مردانگی کرده اید ‌ چه شربت ز شمشیر ما خورده اید
ازان در گذشته نداری خبر ‌ امیرم چه کرده است با داکتر
(۱) ز چالنامداران وبا چال هزار ‌ چگونه بر آورد تنها دمار
نباشد زنی درد یار فرنگ ‌ که از جه نیارد ازان روز ننگ
وزان پس چو با مردم این دیار ‌ بمیدان مقابل شدی چند بار
ندیدی که تا چون بدشت نبرد ‌ بر آورده اند از سپاه تو گرد
چگونه بپرواس سر انداختند ‌ چها با تو ولشکرت ساختند
کنونی چو زندانیان درحصار ‌ نه برهیچ دخلی نه با ملك کار
چه آمد ز دست تو ولشکرت ‌ که آید کند لشکر دیگرت
بگو در کجا جز به نیرنگ ورنگ ‌ گرفتی دیاری بمردی و جنگ
چه لافی چه خیزد ز لاف تهی ‌ بکن ز نان نام مردی نهی
شکسته است پیمان تو سربسر ‌ نمی بینش از درستی اثر
گرفتی بسوگندو پیمان امیر ‌ بهندوستان برده کردی اسیر
چه اندوه وغم کان نه بروی رسید ‌ چه آزارها کاو نه آنجا کشید
ازین به چه باشد درستی دگر ‌ غرض یکطرف نه بخوبی نگر
بران آردم خشم کز زشت ونیک ‌ همه ماجرا باز گویم ولیک
هنوز از حیا پیش دارم حجاب ‌ هنوزت دهن بسته گویم جواب
بدینسان چو تیغ خود آن یلتن ‌ شدی دم بدم تیز تر در سخن
عمو زاده ازپس به پشتو زبان ‌ فغان زد که ای خان جادوبیان
سخن مختصر کن که ترکان سوار (۲) ‌ برون آمدند از میان حصار

---

(۱) ـ تصحیح خ ، کز اینها که بودند با چال هزار
(۲) ـ ترکان سوار مطلب ازانگلیسان است .

زاری کردن زن لاتهه جنگی در فراق او وعاجز شدن لشکر فرنگ
در بالا حصار وهلاکی آنها در برف وخطا شدن طمع چه دو هر سنگه از اکبرخان

کسی را که چرخ ابتلا آورد / هجوم بلا بر بلا آورد
کند هر دمش از نو آزار زار / سر نیش خارش زند نیش مار
نرسته ز اندوه درد جگر / نهد بر سرش کوه درد دگر
نه مسکین رها گردد از چنگ او / نه شاه ایمن از رنگ و نیرنگ او
ز دوران جمشید و اسفندیار / ببین تا باکنون چه کرده است کار
بگیتی چه شاهان کشور کشای / بپاو بخت چون گوسفندان بپای
ازین پیش کز روزی تنگ تنگ / فلک بود بگرفته فوج فرنگ
ز اندوه و غم رنج بر رنج داد / بباد فنا گنج بر گنج داد
بدان قحط بودند یکسر بپای / ز دلداری لاتهه کشور کشای
نرسته ازان رنج هر دم هنور / لگد باز زد بر سر پشت کوز
بتیغ اجل لاتهه جنگی بکشت / سپه را ز اندوه بشکست پشت
ز روز سیه چشم شان خیره کرد / بران تیره بختان جهان تیره کرد
زنان جمله بودند بر سر زنان / همه موی کندند مویه کنان
مصیبت چنان استره تیز راند / که یک موی بر روی مردان نماند
زن لاتهه جنگی گریبان درید / بسوز آنچنان ناله بر کشید
که بر نوحهٔ او بر سم زنان / به هی هی بگریست زال جهان
زنان خن زنی روی را جوی کند / بافسوس مویه کنان موی کند
همی گفت کای شاه ملک فرنگ / بنام آوری شهرهٔ روم و زنگ
مگر ملک هندوستان تنگ بود / کزان سوی این بوم آهنگ بود
بیا با تو ام بینوائی خوش است / ازین باد شاهی گدائی خوش است
نه آنی که کردی بصد چاپلوس / فلک پای تخت ترا خاکبوس
که اکنون بپا بسته آویخته است / سر تاجدار تو بگسیخته است

بگردون چنان موج خون سر کشید — که شیر فلك سر بسر در کشید (۱)
درآمد که بو دند ما نند شیر — بهم در کشا کش دو مرد دلیر
رسیدند ترکان جنگی فراز — شده پای شان بسته از ترکتاز
شدند آب از بیم و خشنده تیغ — چو از تاب برق در خشنده میغ
نجنبید یکتن نه سر بر فراشت — تو گفتی که جان در بدن کس نداشت
نه یارا که تازد کسی سوی جنگ — نه زهره که در کف بگیرد تفنگ
دلیران کابل چو شیران نر — گرفتند پس ماند گان دگر
ببر دند با لاشه سر کشان — بمنزلگهٔ (۲) خویشتن پا کشان
چنان کشتگانرا کشان و دوان — که صید گرانرا هنر بر جوان
بیاویختند آن و سر کش بپا — بیازارها تن جدا سر جدا
بدیگر دوتن زنده در گور جای — نمودند یعنی که زندان سرای
زشادی چنان کابل آمد بجوش — که شد قهقهه چینیانرا بگوش
دهل آمد از شادمانی بجوش — ز الحمد لله همه‌یز د خروش
فتیله چو این مژده در گوش توپ — بگفتا بگفتا چه خوب وچه خوب
فغان چار یاری کشید ازحصار — که دین قوتی یافت زین چار یار
بگوش فلك گشت جوش شلك — بخود گفت حمداً عدواً هلك
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ — زمان دیر شد چیست اکنون درنگ
مکن سرد مهوی طلب گرم شد — سوال آمدو از میان شرم شد
چو شد قصهٔ لا تهه جنگی بسر — بدانسان که گفتند مردم خبر
کنون گویم از اکبر شیر مرد — که دیگر بفوج فرنگی چه کرد

۲ـ تصحیح خ؛ که شیر فلك سر بخون در کشید
۱ـ » » سوی منزل

ز درد کمر بسکه آمد ستوه ز پهلو بپهلو نجنبید کوه
چنان چوب تر از برودت بخورد که در سنگها نیز آتش بمرد
بی پلك شرر آهن تیره رنگ ز سردی همیکرد با سنگ جنگ
نمودی بسر سردی آن دیار زمستان کشمیر چون نوبهار
توانگر شده پوست پوش گزین پسندیده بر خویشتن پوستین
رطوبت نفس را که باشد ز خویش نمایش پذیرفتی از موی ریش
جوان سیه موی را همچو پیر بیکدم شدی ریش مانند شیر
زیخ زه چنان داشت فرش بلور که لغزیدی از جای خود پای مور
نمودی یخ بامی از هر کنار چو آویخته نیزهٔ آبدار
تو گفتی هوا نیزه در دست داشت زمین دوخته از میان بر فراشت
بدریای جوشنده آبی نماند بخورشید رخشنده تابی نماند
بفوج فرنگی زبرف شدید قیامت شده بر قیامت پدید
شده هر کس از جان خود نا امید تو گفتی که دیدند دیو سپید
گر از دژ برون کس زدی یکقدم بیکدم رسیدی بملک عدم
که افغان گرفتندی اسباب ورخت نمودندی از تیغ کین لخت لخت
به بالاحصار از فرنگی سپاه کسانیکه بودند نزدیک شاه
فرستاد یکسر به نزدیک شان سیه ترشده روز تاریک شان
زغزنین زمین نیز لشکر تمام بیامد نشستند دریک مقام
شد اندران شهر پر شور وشر ازان جمع گشتن پراگنده تر
نه کاه و نه هیزم نه آب و نه نان زمین اینچنین آسمان آنچنان
سپه بیشمار وخورش بیش و کم قضا از پس و مرگ در پیش هم
نه ماندن صلاح و نه ممکن گریز نه امکان صلح و نه تاب ستیز
سپه یافته بی هزیمت شکست سران سپه گشته بی پاو دست

نبودی تو آنشاه نازك دماغ | که بوی گلت بود دود چراغ
که امروز طفلان بازار و کوی | سرت را بپا زند مانند گوی
کجائی تو آرام جانم بیا | ببین سیل اشك روانم بپا
زدرد فراق تو بر ارغوان | ز نرگس ببین سیل شبنم روان
بیا ایکه چشم کواکب اگر | برخسار من تیز کردی نظر
ترا جوش غیرت ز بس خشم و تاب | برافروختی چهره چون آفتاب
کنونم نگر پیش نامحرمان | چگونه طپانم ز جور زمان
بیا ای تو چشم جهان بین من | ببین برمن و زلف پر چین من
(۱) که چون کنده برخاك افگنده ام | چسان بر فراق تو پیچیده ام
بیا ای کله دار آفاق گیر | سرافرازی تاج و زیب سریر
که در کابل امروز برخاك راه | تنت بی سراست و سرت بی کلاه
بخوانم بشهر خودت شهریار | ویا مفلس و بیکس این دیار
بدینسان چندان نوحهٔ زار کرد | که رخنه بکه همچو دیوار کرد
ز شیون همه مرد و زن در نفیر | چو مرغان انبوه گرم صفیر
جهان گشت درچشم شان غمکده | همه دژ شده مثل ماتمکده
باین رنج وسختی واندوه ودرد | فلك ترك آزار شان هم نکرد
کمر بسته بر رنج و آزار کرد | بسرمای کابل گرفتار کرد
شد ازچرخ نازل بلای شگرف | که شد صحن بابام یکسان ز برف
زا برجهان گیر و زبرف دشت | زمین هشت شد آسمان نیز هشت
زباریدن ابر کافور بار | سمن دسته شد شاخ بید و چنار
بترسید از تیرباران برف | بپوشید چار آینه بحر ژرف
ز تاثیر خود آب دلکش شده | بسوزندگی مثل آتش شده
به پیر فلك شد زسردی کباب | گرفته ببر منقل آفتاب

---

(۱) تصحیح خ : که چون از فراق تواش کنده ام * بیقدر برخاکش افگنده ام

سپاه فرنگی کمر بسته چست | چو بیمار افتان و خیزان و سست

برون آمدند از میان حصار | ولی با همه آلت کارزار

گران آنچه دیدند بگذاشتند | سبک جمله با خویش برداشتند

ببستند چون غنچه زر در کمر | نگردند بر منع اکبر نظر

زدیگر طرف خان دارا حشم | بر آمد بجاه و سپاه وخدم

سپاه فرنگی بره پیش راند | قنا بدرقه دادو خود پس ماند

زحد سیه سنگ چون در شدند | همه غرق در برف تا سر شدند

بتاراج شان چرخ بگشاد دست | هوا دست و بازو زمین پای بست

چو در برف گشتند یکسر غریق | فلک گفت ذوقوا عذاب الحریق

بیامد ز یك گوشه باد شمال | بگردن در افگندشان گوشمال

بگفتند بامرده باد فرنگ | کزین بادخوب است باد فرنگ

یکی بازر افتاد اندر مغاك | تو گفتی که قارون فروشد بخاك

یکی از طمع برف سیمین چو دید | زخامی بجیب و کنارش کشید

یکی برسر آبدان زد قدم | ز زیر یخش آب کرد آبدم

یکی شد فرو همچو خر در وحل (۱) | نجنبید تا برد خواب اجل (۲)

بغارت کمر بسته غارتگران | پدیدار گشتند از هر کران

کشیدند رخت از تن مردگان | ببردند کالای افسردگان

نپرداخت اکبر باحوال شان | که دانست گزند زین سرکشان

بماند کسی باز آید بجنگ | رود ازدلش یاد این روز تنگ

---

(۱) ـ وحل به معنی گل ولای و در گل ولای افتادن.

(۲) ـ تصحیح خ : که او را نجوید کس جز اجل

بدانشوران سرا پا هنر — همه فیلسوفی پریده زسر
بهر راه در چاره بشتافتند — صلاح فلاح اندرین یافتند
که شخصی رساند به اکبر پیام(۱) — بگوید که ای سرور نیك نام
چگوئی خداوند خود را جواب — کنی چند بر بندگانش عذاب
اگرچه سزاوار احسان نه ایم — ولی آخر از بندگان وی ایم
نکرده است زینسان کسی قتل عام — خدا یاد کن تا بکی انتقام
گرت دشمنی کرد سالار ما — سزا یافت پس چیست آزار ما
رها کن که تا راه ملك فرنگ — بگیریم افگنده اسباب جنگ
وگرنه بیا تیغ بردار، کش — دمادم چه لازم، بیکبار کش
بترس از خداوند فریاد رس — بر افتادگان چند تازی فرس
چو این گفتگو اکبر نامجوی — نیوشید گفتش که ازمن بگوی
که دادم شما را بجان زینهار — ازین پس ندارم به پیکار کار
بر آئید فردا که بی قیل و قال — رسانم شما تا حصار جلال
خود آیم نگهبانی ره کنم — بغارتگران دست کوته کنم
نباید که جز زادره هیچ چیز — بود با کسی ازدرم تا پشیز
که در راه هستند غلجائیان — کمر بسته برخون چوشیر ژیان
بتاراج چون بر کشایند دست — زمستی نبینند بالاو پست
بره سیم وزر آفت جان بود — تهیدست ایمن زدزدان بود
ازان نیش زنبور های عسل — خورد گل که زردارد اندربغل
رسیداینسخن چون باهل فرنگ — شدند ازطرب جمله گرم شلنگ
شبا شب ببستند رخت سفر — کمر بسته ماندند وقت سحر
چو در پرده ابر بر تیره شب — بزد صبحدم خنده نیم لب
برآمد زکوه آفتاب بلند — ز ابر سیه بست مشکین پرند

---

(۱) در نسخه «د» در عوض پیام کلمه سلام آمده است .

که تا از مخالف ستاند حصار   رهاند ز چنگ فرنگی دیار
سپه جمله بر گرد آن دژ نشاند   ز خمپاره ها بر وی آتش فشاند
بدژبان که مکلیکرش بود نام (۱)   شد از توپها روز روشن چو شام
درون مانده روی درنگش نبود   برون آمده تاب جنگش نبود
دران کار بسیار عاجز بماند   زبیچارگی اندران دژ بماند
بشاهین و توپ از فراز حصار   همی کرد با دشمنان کارزار
نمیداد ره بار در از یمهار   بگردش خصوص از پس دی با عیار
زلغمان ز همین تا بحد کنر   گرفت اکبر آن بوم سر بسر
نمانده حدی از حدود دیار   بدست فرنگی مگر یک حصار
شب و روز بود اکبر چیره دست   به کوشش که تا در دژ آرد شکست
ولیکن نکردی جدا پاره ٔ   از آن باره توپ و خمپاره ٔ
که دژ بود محکم تر از خاره سنگ   خدا آفریده ز یک پاره سنگ
ز سنگ اساسش چو شمشیر برق   فسان تیغ خود را زدی شاه شرق
رسیده ز بس رفعت و پایگاه   نشیبش بماهی فرازش بماه
نمی تافت خورشید ره در عروج   که کردی بدان قلعه سیر بروج
بیان مجسمی گرد او خار زار   شدی باد را پاز رفتن فگار
همه راه راه پرش جسته بود   مخالف ز بیم پرش رسته بود
بشش ماه لشکر بگردش نشست   با نواع کوشش نیامد بدست
دران روزها چرخ ظالم نواز   مشعبد صفت بازیی کرد باز

(۱) مطلب از مکلیکر مکگر است که با جنرال سیل در جلال آباد محصور بود و بعد از فتح کمک انگلستان به سرکردگی جنرال پالک به دره خیبر رسید مکگر و جنرال سیل تپ زده بیرون بر آمده و نبرد آنها با مجاهدین افغان در گرفت .

ز دشمن همان به که بیخش کنی — که رحمی نسازد چو رحمش کنی (۱)

سپاهان اوا ندران خامشی — چو دیدند فرمان دشمن کشی

بیکبارگی در نشیب و فراز — نمودند دست تطاول دراز

بشمشیر کشتند بسیار کس — همین دم بزن خاست از پیش و پس

چنان برف از خون شان تر شده — که همرنگ گوگرد احمر شده

زمستان به آن سرد مهری که بود — هواداری اهل کابل نمود

گر از برف خودمرده خود نمرد (۲) — زشمشیر غارتگران جان نبرد

بهر سو بگفتار و گرگ و شغال — همی داد روبه صلای نوال

غلیوا زد ادی بر آهنگ دور — صلای کرم بر سباع الطیور

دران رهگذر زنده یکتن نرست — سر خاك خواری فتادند پست

مگر چارصد کس که اکبر گزید — زنام آوران چیده چیده کشید

کزان جمله بودند کد بانوان — فراوان و از تخمهٔ خسروان (۳)

در اقصای کابل بزندان گذاشت — امینی نگهبان شان بر گماشت

که تا بنگرد بر اسیران خویش — ازین پس زدشمن چه آید به پیش

قصاص ار بگیرد بگیرد قصاص — خلاص ار بسازد بسازد خلاص

چو کین بستد از دشمن کینه خواه — غنی شد زمال غنیمت سپاه

روان شد بصد احتشام و جلال — به تسخیر روئین حصار جلال

---

(۱) کلمه نسازد در نسخه «د» بصحت «نیارد» آمده .

(۲) صحیح «خ» ، گر ازشدت برف بمعنی نمود .

(۳) تخمه بضم اول وسکون ثانی در فارسی بمعنی اصل ونژاد واولاد آمده است .

نه عیار و رهزن بما راه زد ‌ ‌ ‌ نه شیطان و دشمن که خود شاه زد
که پنجه هزار از زر و سیم داد ‌ ‌ ‌ کنز ان است یعنی طلب نیم داد
نحوست بسر ایام ما زور کرد ‌ ‌ ‌ طمع دیدهٔ عقل ما کور کرد
که با منعم خود جفا کرده ایم ‌ ‌ ‌ بجای دعا پیش دعا کرده ایم
چو جستی درستی زما دو سخن ‌ ‌ ‌ بیان شد کنون هرچه خواهی بکن
گرت نیست باور بجوئی گواه ‌ ‌ ‌ درین خط نگر تا چه بنوشت شاه
کشیدند آن مهر میان دغل ‌ ‌ ‌ بمهر ملک کیا غلطی او بدل
با کبر سپردند و بگشاد و خواند ‌ ‌ ‌ ز مضمون آن سخت حیران بماند
به پیچید خط داشت با خود نگاه ‌ ‌ ‌ که تا کارش آید در انکار شاه
بخواری برآلد آن دو بیداد گر ‌ ‌ ‌ چو اخرا جیان تا رسانده ضرر
بسلطان جان بر دل آمد درشت ‌ ‌ ‌ که اکبر چرا این دو خونی نکشت
بفرمود نادر زمان هر دو کس ‌ ‌ ‌ بهم دوختند از همه ره بساز پس
چو تار سفر آتشی بر فروخت ‌ ‌ ‌ دران زنده آن هر دو خونی بسوخت
بده ساقیا از کرم آن شراب ‌ ‌ ‌ که ماه است جام و خمش آفتاب
سه حرف است اندر شمار آمده ‌ ‌ ‌ شود چون مه چارده چارده (۱)
بدشمن چو بیدق بسه بیدق زدم ‌ ‌ ‌ نتها دم بشطرنج دانش عدم
کنون رخ بتابم بشرط حیات ‌ ‌ ‌ بکابل کنم شاه را کشت و مات

رفتن شجاع الملك بطرف جلال آباد و کشته شدن او از دست شجاع الدوله و رفتن اکبر خان به تیزین از جلال آباد .

گر آسودگی خواهی از روزگار ‌ ‌ ‌ چو سردار کس بار بر دل مدار
چو آزادگان راستی پیشه باش ‌ ‌ ‌ دل آسوده ز اندیشه پیشه باش
چو کج پیشگی در کمان دید تیر ‌ ‌ ‌ ازان راست بگریخت شد گوشه گیر
همان مار در شرع کشتن رواست ‌ ‌ ‌ که کج میرود ورنه کشتن خطاست
چو فوج فرنگی چنان کشته شد ‌ ‌ ‌ شه از بخت بر گشته سرگشته شد

(۱) ـ مراد شاعر «چای» است که سه حرف دارد و بحساب جمل ۱۴ می‌شود «خلیلی»

که یک دو را کشتی و تیر ساختی   دگر کس بدست آتش انداختی
شتا ده سپه وخنجر بیش و پس   نبود اندران حلقه بیگانه کس
رساند وضیع چون ز سو بر قدم   طبان چه برو زد یکی از خدم
زان ز بدن دست آن نابکار   خطا گشت و بازوی چپ شد فکار
خطا گفت بلکه یزدان پاک   نگهداشت زان آفت سهمناک
در آن وحشت واضطراب شدید   نگاهش پس سر نیفتاد و دید
که دیگر کسی بسته بر کین میان   بر آورده تیغی است تیغ از میان
چو چشمش بیفتاد بر روی او   روان بسته شد دست و بازوی او
سپاهان بجستند از پیش و پس   گرفتند و بستند آن هر دو کس
رفیقان هشیار و کار آگهش   ببردند سوی نشستن گهش
پیداسطه ری او نشستند پیش   ببستند زخم و ببستند ریش
ده خویشتن چون دمی راست کرد   دو بدخواه خود دو زمان خواست کرد
بیان دو سرهنگ دانا بپای   ستادند آن هر دو شوریده رای
شنادی و تیزی زبان برکشاد   که ای شوخ چشمان سر کج نهاد
چه بد کرده بودم که بد ساختید   چرا تیغ بر کشتنم آختید
بیان زنده داری جهان آفرین   که یار و مددکار من شد چنین
اگر راست گوئید سازم خلاص   نگویم درشت و نجویم قصاص
وگر نه کشم بسته از چار میخ   بر آرم شما را بتندی بسیخ
کج اندیشگان اندران تاب و پیچ   ندیدند جز راستی چاره هیچ
زنده هم جیل دو بی تما فتند   زراز نهان پرده بشکافتند
سر افکنده گفتند ای نامدار   چو آن دولت و مقبل روزگار
نبوتیکی کسی نیست آمد به پیش   که او کیس ماشند بد بهای خویش

بگفتندش ای خسرو نامجوی   چه گفتی و اکنون چه کردی بگوی
شهی را که پیمان نباشد درست   بود بیخ دیوار شاهیش سست
ترا در مقام پرستند کسی   ستادیم در پایهٔ بند کسی
بدان دل که کشور پناهی کنی   ز شرکت تهی کار شاهی کنی
نگهداری آئین فرماندهی   ز کینه کنی سینهٔ خود تهی
نه زان تا فریبی و غافل کنی   ذقن را ببوسی و بسمل کنی
بزرق نهان ملك بر هم کنی   مهند سیه یار مو هم کنی
چه آمد ز بیچاره اکبر بدی   که بر وی کمر بستهٔ بر بدی
جز این کاندرین کشورت شاه کرد   بد اندیش را دست کوتاه کرد
تو بر جای لطف و سر افرازیش   سرا فراختی بر سر اندازیش
پی کشتنش بر گماری کسان   دگر بد نمك میشماری کسان
شب و روز فرسایدت خامه ها   نویسی سوی دشمنان نامه ها
اگر دشمنانند پروردنت   نیاریم چون و چرا کردنت (۱)
بیا خلق را رخصت عام کن   دگر هر چه خواهی به آرام کن
شهنشه چو گفتار آنها شنید   سر افگند در پیش خجلت کشید
پس از لحظهٔ سر کشید از نهفت   بنرمی و الفاظ شیرین بگفت
که ای نامداران کشور پناه   سپهدار و سالار و لشکر پناه
چه آزار از دست من دیده اید   کزینگونه در شکوه پیچیده اید
ز من رنجش خاطری بر نخاست   چنین گریهٔ خشك باری چراست
درست است با جمله پیمان من   وفا در دل و مهر در جان من
ولیکن نه با اکبر کینه ور   که دارم از و خارها در جگر
در اوضاع و اطوار و کردار زشت   منش خوب دانم چه دارد سرشت
سرش بر سر چرخ والا شده است   دماغش ز رستم دو بالا شده است
ازین کبر کی پارهٔ کم کند   که تا سر بتسلیم من خم کند

---

(۱) چون مطلب این فقره چندان واضح نبود چنین تصحیح شد «ح خ»
اگر مدعایت عدو پروری است   بما عهد و پیمان تو سرسری است

بیفتاد چون بیهشان پا دراز   زبی پشتیش پشت بشکست باز

سر ملک دا زی ببرید از سرش   زدل رفت سودای سیم و زرش

شب و روز میخواست از کردگار   از آن سر زمین زنده رستن بار

بهر راه چاره دوزه سازی دوید   بجز آشتی هیچ درمان ندید

درین مصلحت کوشش تام کرد   که تا خلق بر آشتی رام کرد

بسو گند با سروران عهد بست   کز ین پس نیارد به پیمان شکست

بشوید ز نقش دوئی سینه را   فرامش کند کین دیرینه را

ز لغمان زمین تا حد قندهار   بهر دا زد از دشمنان هر دیار

نسازد دگر پادشاه فرنگ   نیارد نظر سوی راه و تنگ

چو سر رشتهٔ عهد شد استوار   شهنشه بنام آوران داد بار

محمد زمان را نوازش نمود   زهر سروری پایگاهش فزود

نشانید برجای دستور خویش   امیران بخدمت بدستور پیش

همه سر فرازان سرافراز کرد   سپه را نوازش گری ساز کرد

شد از فتنه و کینه کابل تهی   نظامی ز نو یافت شغل شهی

ولی هیچکه یاد اکبر نکرد   نشد از تف کینه اش سینه سرد

نه سرب و نه باروت و خرج سپاه   فرستاد و نی نام او برد گاه

درین روزها شد بکابل خبر   که شه فتنه برداشت بار دگر

با کبر چنین و چنان ساخته   بد سو ز نرد دغا باخته

پسندیدن رنجش بیگناه   پسندیده نامد بسرور دم زشاه

شد این قصه ضرب المثل کوبکو   زن و مرد نفرین کنان سو بسو

دو تن زا بهم یکحکایت نبود   که از شاه دروی شکایت نبود

شه از خامکاری افشای راز   پشیمان که شد فتنه بیدار باز

گلوله خطا رفت و ناحق پلنگ   بشورش در آمد ز شور تفنگ

بزنبور خانه زدم دست خویش   بیندا ختم خویشتن را بنیش

که [illegible] آشتی نماند   فراهم نشستند نزدیک شاه

وگر من خموشم نگویم بکار　　　به دلهای مردم نشیند غبار
که شه از چنین کار سستی کند　　　بمردم در آزار چستی کند
کنون عزم دارم که فردا کمر　　　ببندم بر آیم بوقت سحر
روم تا ببندم در کارزار　　　برآرم سپاه فرنگ از دیار
اگر از سر آشتی نشنوند　　　نخواهند کز ملک بیرون شوند
سر و گردن شان برآورده یار (۱)　　　دگر گونه کوشم بتدبیر کار
مدد گاری کنم ار کمی بینم　　　ز رفعت بگردون سرش بر کنم
نوازشگری بهای شاهی کنم　　　بصد معدلت دادخواهی کنم
فروشویم از خاطرش گرد کین　　　برسانم سرش را سپهر برین
بگویم به آن سر گروه یلان　　　که دلهای شان را بر توپ کلان
بخواهد بگوله روان کرد نرم　　　که آهن به آهن توان کرد نرم
چو روز دگر شاه انجم سپاه　　　زده بر سر از نور زرین کلاه
برآمد ز بالا خیمه ز فلک　　　بسر سبزی آراست کشور ملک
شد از تخم انجم چو فصل بهار　　　زمین فلک سبز چون سبزه زار
شهنشه برآمد بصد احتشام　　　برآراسته ساز لشکر تمام
ز رفعت کلاه بر سر ماه زد　　　به نزد سیه سنگ خرگاه زد
بفرمود کآیند سرلشکران　　　پی عرض لشکر کران تا کران
همه دسته داران لشکر پناه　　　فراهم شدند اندران بارگاه
به آئین خود هر یکی نزد شاه　　　همی رفت و میداد عرض سپاه
چو نوبت بپور زمان خان رسید　　　شهنشاه از دور سو پیش دید
بپرسید از حاضران کیست این　　　که منت ز رفتن نهد بر زمین
رود تند شیر بی ترس و باك　　　چو دمسیچه یکبار کذارد بخاك (۲)
بلندی و پستی چو فیلی دمان　　　نه بیند کند ناز بر آسمان

---

(۱) تصحیح خ ، بپهنگ آورم برسرشان فشار

(۲) دمسیچه ، پرنده کوچکی است که در عربی آن را صعوه گویند

بود گر کسی زنده زین انجمن — یکی روز یاد آیدش این سخن
که اکبر نه زینگونه باشد حقیر — نه من شاه باشم نه مردم اسیر (۱)
نه این کارها از پی کس کند — که خود بنگرید آنچه زین پس کند
یکی این نکته آید پذیرای گوش — که از بهر کس گربه گیرد بموش (۲)
سخنهای او پیش من کم کنید — غم او ست غم ترك این غم کنید
بسوی عربهان ملك فرنگ — که یاریم کردند در روز تنگ
فتادند از بهر من در بلا — بخواری شدند این قدر مبتلا
بلا می فرستاده ام گر زدور — چه نقصان که آید به پیمان فتور
بزرگان نام آور و هوشیار — بگفتندش ای خسرو نامدار
فرنگی بداندیش و خونخوار ماست — شب و روز دربند آزار ماست
خدا حافظ ار دست یابد دگر — بهم بر زند ملك را سر بسر
تو دشمن نوازی بدینسان کنی — بر آزار ما شکر احسان کنی
ازین بد اوضاع ناساز چیست (۳) — وزین سخت تر دشمنی باز چیست
حق نعمت دشمن انگاشتن — دهد بوی دشمن نگهداشتن
بر آوردن دشمنت زین دیار — عیان شد ز تلبیس پنهان مدار
با کبر که خود را اسیر کرده ایم — گرفتار صد درد سر کرده ایم
بدینسان بکشتن عیان و نهان — بکوشی ز گفتن نپوشی دهان
ندانی که بد میکنی بر همه — بود کشتنش کشتن هر همه
ملك چون حدیث امیران شنید — برون از مدارا طریقی ندید
که دانست گر سر کشم سر کشند — سر فتنه بالا دگر بر کشند
بگفت ای خوانین کشور کشای — هنرمند و فرزانه و پخته رای
مگوئید کز عهد بر گشته ام — ولیکن درین کار سرگشته ام
که گر تنگ گیرم سپاه فرنگ — بر آرم ازین بوم و کشور بجنگ
مرا در جهان خلق نفرین کنند — مخالف دعا مردم آمین کنند

---

(۱) که جز خود شناسد کسی را امیر (۲) تصحیح ح : که گیرد برد بگری گربه موش
(۳) تصحیح : ازین بدتر اوضاع ناساز چیست

که شه بر تو بسیار دل بدشده است / غضبناك و آشفته از حد شده است
چنین و چنان چون ترا دید گفت / ز تو روی خویش آشکارا نهفت
ازین نکته آن شیر شوریده سر / ز آشفتگی گشت شوریده تر
رسید آتش نیز را تند باد / در انبار باروت آتش فتاد
بعثمان بار گز نی رفت و گفت / که دارد ملك کین مادر نهفت
شدهٔ مادهٔ صرع او استوار / کنون ماه نور است در انتظار
چو ما را ببیند یراق و براق / شود بر دلش سخت و بسیار شاق
پلنگ است و آمادهٔ جست و خیز / که رم خورده خم بنگرد نیز تیز
چو خون ریزدم به که من ریزمش / ازان پیش کاویزد آویزمش
بخواهم که کوبم باین مار سر / ازان پیش کز نیش آرد ضرر
چو عثمان شنید این حدیث شگفت / بلرزید وانگشت بر لب گرفت
بگفتش که زنهار این ره مپوی / خمش باش و اینقصه با کس مگوی
حذر کن که گوش دگر بشنود / مبادا که دیوار و در بشنود
بجهل جوانی دلیری مکن / قدم باز کش شیرگیری مکن
چنین کار کردن که سربازیست / تو آسان شماری مگر بازی است؟
چرا غیکه از آستین و نفس / به بی اختیاری بمیرد ز کس
زن و مرد گویندش از هر کنار / یکی بیوقوف و دگر نابکار
پس آنکس که عمداً کشد شاه را / چه گویند آن مرد گمراه را
ز یکقطرهٔ خون شاهنشهان / خرابی در آید بملك جهان
ازین سر زمین تا دم نفخ صور / نخواهد شد این آتش فتنه دور
نشست آتش کین و جنگ و ستیز / مکن بار دیگر بانگیز تیز
مزاج شهان نیست یکسان مدام / نبخشند هر بار بار سلام

بگفتند این تند شیر ژیان   زبار گرانبهاست پور زمان
بچرخ برین نازد از ارتفاع   لقب دولت و نام دارد شجاع (۱)
جوانی قوی بال و آراسته است   بکابل ز نو رستمی خاسته است
شهنشه چو کرد این حکایت بگوش   ز تندیش خون در تن آمد بجوش
بتیزی و تندی و آشفتنی   بسی گفت گفتار ناگفتنی
که این سرکشان را فلک در نظر   نیاید که آید چو من کس دگر
زبار گرانبها دام خون شد است   دریغ سینهٔ من بکین دون شد است
گر از اکبرم بر جگر داغ شد   ازین دیگرم داغ بر داغ شد
ز تمثال این ترس دارم چو گرگ   برآید ازین فتنه های بزرگ
کجا سر غرور زنش فتنه ای دهد   که پیش کسی سر بخدمت نهد
فلک بین که چون سفله پرور شد است   که با شاه چاکر برابر شد است
کنون چیست در شاه و چاکر تمیز   که فرقی نماند است در نام نیز (۲)
بفراش فرمود تا رفت زود   بیفگند دامان خرگه فرود
بدربان بفرمود اندر نهان   که آید چو پور محمد زمان
ز بیرون نماید که راهش دهی   رسیدن درین بارگاهش دهی
شجاع دلاور چو آنجا رسید   چپ و راست آواز دربان شنید
که پس باش کاین وقت بار سلام   نمانده است و شد رخصت خاص و عام
ز اشغال شاهی شهٔ سرفراز   بر آسود لختی کند پا دراز
شجاع پلنگ افگن پیلتن   ازین غصه پیچید بر خویشتن
باندوه جانسوز دمساز گشت   چو برق آتش افشان روان باز گشت
چو دریا همیشه بتندی و جوش   دران خشم گفتش کسی زیر گوش

---

(۱) مطلب از شجاع الدوله بن محمد زمانخان بارکزائی است که در صفحات گذشته از محمد زمانخان ذکری رفته و معرفی گردیده است.

(۲) ـ مطلب شاعر اینست که شه شجاع الملک گفت نه تنها فرق بین من و شجاع الدوله در فر و شکوه شاهی فرقی دیده نمی‌شود بلکه نام خود را نیز بنام من قرین ساخته است.

کنون آمدم تا دربن تیره شب / کنم خدمت شه بحسن ادب

بگوش ملك این سخن چون رسید / ز تن جان ز سر عقل وهوشش پرید

شد از دست و پا گشت رنگش بدل / تو گفتی مگر دید پیك اجل

سبك کرد فرمان برانرا خطاب / که سازید اندر دویدن شتاب

پیك ره قدم بر گشادند تیز / چو آهوی رم خورده اندر گریز

دران تاختن زد فغانش تفنگ / که یعنی کنند در دویدن درنگ

قضا آمدت جای دم بر زدن / نماند چه جای قدم بر زدن

ز فرمان بران ملك پیش و پس / فتادند و دادند جان چند کس

تنی چند دیگر ز بیم هلاك / شه از دوش افکنده بر روی خاك

چو مرغان وحشی گریزان شدند / چپ و راست افتان وخیزان شدند

چو کردند از شه کران چاکران / شجاع دلاور بفرمان بران

بفرمود دنبال شان تاختن / کهان و مهان را سر انداختن

خود آمد بر شاه تا بنگرد / که چون است جان داده یا بسپرد؟

چو در پالکی کرد نیکو نظر / تهی دید زان شاه والا گهر

ز حیرت فرو ماند اندر شگفت / شکاری ز کف رفته جستن گرفت

شنیدم که جوئیست آنجا روان / به آبی فرح بخش روح وروان

درو یافت آن خستهٔ دل کباب / نهان مانده مانند ماهی در آب

چو شه دید کان مرد شمشیرزن / مرا دید لرزید بر خویشتن

بگفتش که ای شیر شوریده سر / چه کردم که بستی بخونم کمر

چه حجت بیاری دران گیرودار / که پرسد ز خون منت کردگار

که کشتم ترا تا بخون ریزیم / ز خونش بدامن در آویزیم

چو خور گر زنی بر سر ماه تیغ / نشاید زدن بر سر شاه تیغ

خدا یاد کن بگذر از کین من / فرامش مکن حق دیرین من

شجاعش بگفت ای ستمکاره کیش / تو کی شاه بودی که خوانی بخویش

تو بومی که بودت ز شاهی خطاب / شد این بوم از ظل شومت خراب

شجاع پلنگ افگن و کینه ور		ز اندر زاو شد غضبناك تر

خموشید و دیگر نزد هیچ دم		ز اقرار وانکار و لاو نعم

که دانست صد بار گویم اگر		جز ایندم نگوید جوابی دگر

پدر هم مرا باز دارد ز کار		نخواهد که رخصت دهد زینهار

پس آن به که من خود شوم یار خویش		نگویم بکس تا کنم کار خویش

اگر شه کند وقت را انتظار		که کین بعد چندی کند آشکار

من امروز اورا سر از تن جدا		کنم بنگرم تا چه سازد خدا

چو طالع زشاه فلك روی تافت		بسوی شبستان مغرب شتافت

ملك در سیه سنگ بگذاشت جیش		شب آمد بسوی شبستان خویش

سوی خانه خویش کرد انتقال		چو اختر که رجعت کند از وبال

با ندازهٔ آنکه فردا پگاه		نهد از حرم خانه سر سوی راه

شجاع محل جوی را آگهی		شد از رفتن و عزم صبح شهی

بده تن ز مردان کاری دوید		بجائیکه نامش بود شه شهید

نهان ماند پوشیده اسباب جنگ		چو صیاد اندر کمین پلنگ

ملك را قضا رفته بیدار کرد		زخانه برون در شب تار کرد

کمر بسته بر پالکی شد سوار		فرود آمد از اوج بالا حصار

چو ز درگاه در بقعهٔ شه شهید		هژبر ژیان از کمین سر کشید

بترسیدو پرسید شه کیست این؟		چه جوید ستاده پی چیست این؟

شجاع شجاع افگن آواز داد		بالفاظ شیرین زبان بر گشاد

که پور محمد زمانم شجاع		طلبگار دیدار شاه مطاع

همانم که دمبیچه نامم شده است		ترا یار بار سلامم شده است

بحکم خد منی رانده ازدر شدم		ز بسیار شرمندگی تر شدم

ۂ خود گر فتند پیرو جو ان — چو اند ر چرا ر مـۂ بی شـبا ن
ہو در فوج ا کبر رسید آ گہـی — که بی تا جو ر گشت تخت شهی
بیا هان همه دست ما لان بهـم — بـگفتند گر یان و نا لان بهـم
که حاشا زمان وشجا عش نکشت — جز ا کبر که دارد مزاج درشت
شاهنشهش کینه در سینه داشت — شجاعش نهان بهرکشتن گماشت(۱)
گر این فتنه در ملك د یگر شدی — زمین و زمان را بهم برشدی[۲]
رین شهر بوئی زغیرت نما نـد — بلب جای انگشت حیرت نما نـد
که تند اژ دها ئی فرو برد ما ه — چنین بی گنه چا کری کشت شاه
کس ازداغ مرگش تاسف نخورد — که گویا بره مر غکی زاغ برد
ر ان لشکر ازحیرت داغ ودرد — بهر سینهٔ کینهٔ جـای کـرد
ـ اوان سپه خون دل ریختنـد — گر ستند و جستند و بگر یختند
کبر کسی گفت در زیر گوش — که یکسر سپاهند درخشم وجوش
ی کشتن شه جگر خسته ا نـد — ترا تهمت کشتنش بسته ا نـد
رین لشکرت هیچکس یار نیست — کسی با توجز قصد آزار نیست[۳]
رسم کز ین لشکر بر حسد — بجان تو از کس گزندی رسد
ر خویشتن گیرو اینجا مپـای — بجا ئی بر و تا بمـا نـی بجـا ی
و این ماجرا خان ا کبرشنید — با ندازۂ صـید بیر و ن د و یـد
شکر کسا نیکه ازخویش داشت — کزانها گمان و فا بیش داشت
دود برد همره دو منزل دو ید — به تیزی ر وان تا به تیزین رسید
. ساقی آبی که چون آتش است — چه آتش که از آب حیوان خوش است
هی آتشین آب پر آب و تاب — که می جو شد از چشمهٔ آفتاب
و از قصـهٔ شه فرا غـت رسید — ز بانم بگفت آنچه گو شم شنید
کنون افـگنم با ز طرح د گر — سخن را د هم تـازه شر حی د گر

---

۱) صحیح خ، رشـ سا لها کینه در سینه داشت — شجاع از پی کشتنش برگماشت
۱) تصحیح خ، زمین وزما نش بخون تر شدی
۲) تصحیح خ، بتو قصد شان غیر آزار نیست ،

سیه مست چون فیل جنگی شدی / مددگار فوج فرنگی شدی
خرابی به غزنین و کابل رسید / بهر خانه دست تطاول رسید
ز تو دار اسلام شد دار کفر / بگرمی رسید از تو بازار کفر
لباس برونت چو احرامیان / درون تشنهٔ خون اسلامیان
بتیغت جهانی بهم برشده است / زخون شهیدان زمین ترشده است
چو مومن بمومن برادر بود / درین حکم هر کس برابر بود
بکشتی تو چندین برادر مرا / هنوزم بگوئی که کشتم ترا؟
قصاص همه از تو گیرم کنون / بخون گردنت پاك شویم ز خون
چو این گفت تیغش چنان زد بفرق / که از سیل خونش شده جوی غرق(۱)
تن شاه در خون ناب او فتاد / تو گفتی که سروی در آب اوفتاد
فلك بین چه نیرنگ سازی کند / بشاهان گیتی چه بازی کند
چسان میکند مست ومغرور جاه / چگونه کشد بر سر خاك راه
شنو دم شهان جهان سر بسر / همین در کتاب آمد اندر نظر
که هردم که شاهشهی جان سپرد / بجز زخم شمشیر و خنجر نمرد
جدا گشت ازخویش وفرزند وزن / نه آن تخت جای ونه آن انجمن
نه کس برسرش تا براند مگس / نه کس پیش او تا نشیند ز پس
بیالین درویش درنزع جان / دو صد کس بود تا براید روان
بگرداندرش جمله خویش وتبار / گرفته بکف شربت خوشگوار
چو میرد بشویند و پاکش کنند / کفن بسته تحویل خاکش کنند
ملك تا بود زنده عسرت برد / چو میرد ز آفاق حسرت برد
بود مرد درویش بی ساز و برگ / بارام در زندگانی و مرگ
چو خورشید برزد سر از کوهسار / شد این قصهٔ شب چو روز آشکار
بلشکر خبر شد که در شه شهید / شد امشب ز تیغ اجل شه شهید
چپ وراست برخاست غوغای سخت / بتاراج بردند اسباب و رخت

---

(۱) - تصحیح خ ، که در خون خود شد دران جوی غرق

بیا ای خرامنده سرو بلند   کدامین تبر دارت از پا فکند
زهی سخت جانی که روی تو دید   برو تیغ چون ابروانت کشید
بیا ای وفادار دیرین من   ببین کندن موی مشکین من
بریدن ز من اینچه مهر و وفاست   دریدن جگر اینچه جور و جفاست
نگارا چه کردم چه پنداشتی   که از من گذشتی و بگذاشتی
شدی از چه شیدای غلمان و حور   مگر دیدهٔ در جمالم قصور
چو چشم منت کاش بیمار نیء   پدید آمدی تا ز غمخواریء
به بیمارداری کمر بستمی   ازین داغ و افسوس وارستمی
علاج تو یا شوربه بودی اگر   همیکردم از خون گرم جگر
پی رفع ضعف جگر گر انار   همیخواستی داشتم در کنار
اگر بودی از درد بی تابیت   پدید آمده رنج بی خوابیت
همی خواستم بهر دفع بخار   نطول (۱) تو از دیدهٔ اشکبار
ببوست مگر میزدوت زسر   چو روغن سرشك دو بادام تر
گرت درد بودی عدیم العلاج   نمیگشت رفع فساد مزاج
ز بیمارداریت باری مرا   بخاطر رسیدی قراری مرا
بدینسان بدانگونه بگریست زار   که قایم قیامت شد از هر کنار
بکا بلی ز سر فتنه برپا شده   بهر ناحیه شور و غوغا شده
بزرگان بارگزئی شهرمدار   ازین واقعه خسته و دلفگار
شجاع دلاور ز بیم پدر   نهان ماند و میرفت پوشیده سر
بتشنیع و نفرین خویشان خویش   چو مبهوت ماندی سر افگنده پیش
فراهم شده لشکر شهریار   کمر بسته بر عزم رزم و نقار
خوانین دیگر هم از بهر شاه   جگر خسته بسته کمر با سپاه

---

(۱) - نطول - بمعنی آبی که به دارو جوشانیده شده باشد جهت ریختن به اعضای مریضان

نوحه کردن زن شه شجاع در فراق شاه ولشکر آرائی کردن

محمد امین خان لهکر دو بهشاهی انگیختن او فتح جنگ پسر شه شجاع را ومصاف کردن او با لشکر محمد زمان خان ورسیدن اکبرخان ازنیزبن بمدد محمد زمان خان وعاجز ساختن امین خانرا و در آمدن او ببالا حصار

بملك جهان فتنه برهم زند (۱) — همین فتنه بنیاد عالم کند
در آید بلا از رهٔ فتنه ها — بود فتنه سر رشتهٔ فتنه ها
ملك روح وملك است مانند تن — کجا زنده بی روح باشد بدن
زمرگ کسان خانه برهم شود — زمرگ ملك ملك درهم شود
چنین گوید آن راوی هوشیار — زه آنا رو اخبار کابل دیار
که چون شه شجاع از جهان دیده بست — همه شهر کابل بماتم نشست
جهان گشت درچشم مردم سیاه — بر آمد زمرد و دمان دود آه
زمستورگان حرمهای وهوی — بر آمدچوسنبل کشیدند موی (۲)
زلولوی چشم در افشان شان — شدند پر گهر جیب و دامان شان
فزون ازهمه بودبانوی شاه — چوماهی طپان بر سر خاك راه
زنرگس چنان شبنم لاله گون — روان گشته کز آهوی کشته خون
زبیخ آنچنان زلف وکاکل بکند — توگوئی سمن کشت وسنبل بکند
چوگل جامه هاتابدامن درید — چوغنچه لب ازعقد شبنم گزید
همیگفت آها زبیداد مرگ (۳) — که شمعی چنین گل شدازباد مرگ
دریغ آن بزرگی واقبال وبخت — دریغ آن سروافسروتاج وتخت
زلیخا بیا حال زارم ببین — بریشانی روزگارم ببین
حدیث فراق دویوسف کنیم — دمی همدمی در تاسف کنیم
جگرخسته شیرین مسکین بیا — دمی پیش من بهر تسکین بیا
سخنهای هجردو خسرو کنیم — بهم گریه زین ماتم نو کنیم

---

(۱) - اگر کشوری فتنه برهم زند .
(۲) - تصحیح خ : برآمد به گردون وکندند موی
(۳) - « « « : همیگفت هی هی زبیداد مرگ



نائب امین‌الله لوگری یکی از سران مجاهدین ملی

سر آن دلیران جنگ آزمود   محمد امین خان لهوگردی بود [۱]

فتح جنگ شهزاده بر تخت شاه [۲]   نشانید بر سر نهادش کلاه

فراهم بیاورد فوج گران   بیامد بجنگ محمد زمان [۳]

محمد زمان ماند برجای خویش   جوانان بارکزئی کرد پیش

خروشنده مانند فیلان مست   زره بسته و تیغ رخشان بدست

---

(۱) مطلب شاعر از نائب امین‌الله خان لوگری است نائب مذکور فرزند میرزا خان است. کـه در ۱۱۹۷ قمری تولد ودر سنه ۱۲۷٤ ق وفات کرده است . در ۱۲۱٦ شاه محمود ابدالی اورا به سمت خان لوگر وبت خاك گماشت وشاه شجاع ابدالی را بحا کم آن جاها مقرر کرده وبعدها لقب امین دوله ونائب السلطنه راهم باوداد شهرت نا درزمان ورود قشون انگریز درافغانستان بسیار گردیده زیرا باعدهٔ دیگری سران قو مانند عبدالله خان اچك زائی وعبدالکریم خان ربزه کوهستانی قوم را تحریك نموده بر قشون غارتگر ومتجاوز قیام ورزید و ازجملهٔ سرانیکه پس از مغلوبیت قوای انگلیس افغانستان معاهدهٔ با انگلیس‌ها امضا کردند یکی هم نائب امین‌الله خان بود .

(۲) وقتیکه شاه شجاع در ۲۳ صفر ۱۲۵۸ ق بمقام شاه شهید وسیاه سنگ در کـ بدست شجاع الدوله بن زمان شاه بقتل رسید دو پسر اوشهزاده شاه پور وشهزاده فتح جـ اولی در بالاحصار ودومی درده خدایداد کابل بودند . مطابق مجلسی که در بالاحصار م شد فتح جنگ بشاهی رسید وباستثنای نواب محمد زمان خان بـارکزائی همه با و کردند مخالفت و جنگ نواب محمد زمان خان وفتح جنگ باندازهٔ شدت کرد کهفتح جـ مدت تقریبا چهل روز دربالاحصار حصاری شد ، تا آنکه نائب امین‌الله خان لوگری طرفدار فتح جنگ بود داخل مذاکره گردیده فیصله کـرد کـه فتح جنگ باد ومحمد اکبرخان که ازجلال آباد مراجعه کـرده بود وزیراو باشد و ازهمین وقت وزیری به سردار محمد اکـبر خان غازی داده شد چون فتح جنگ نظر به احسا اجنبی پرستی باجنرال پالك مکاتبه داشت ازطرف وزیر محمد اکـبرخان محبوس گـ اما موقعیکه پالك بطرف کابل روان گردیده ودرشعبان ۱۲۵۸ ق داخل کابل شد فتح جـ مجدداً بواسطهٔ قوای فرنگی برتخت نشست ، دراین فرصت وزیر اکـبر خان غازی : بامیان رفته بود ویگانه قوهٔ ملی که باقوهٔ متجاوز انگلیس مقابله می کرد نائب امین‌ا لوگری درتیه های استالف بود امـا سلطنت دوم فتح جنگ بازهم چندان دوام ، وتقریبا یکماه بعد تمام قوای انگلیس از کابل وقندهار فرار نموده افغانستان را تخلیه کردند وفتح جنگ هم که احساس میکرد پادشاهی ودوام زندگی او بعد ازآن ملت غیور افغان غیرممکن است تخت وتاج کابل را بدرود گفته باعسا کـر اجنبی ازافغانستان بیرون رفت .

(۳) نواب محمد زمانخان بارکزائی



شهزاده فتح جنگ پسر شاه شجاع

پر از شیر ها گشت بازارو کوی ؛ بر آمد زهر گوشهٔ ها ی و هو ی
ز یکسو بر آمد غریو تفنگ ؛ دگر سو بشمشیر پیوست جنگ
چنان شور محشر بکابل فتاد ؛ که در کوه و صحرا تز ازل فتاد
شد از دود شوره هوا قیر گون ؛ زمین در شتاب و فلك در سکون
از ان جوش بیهوش شیران بغار ؛ فتادند از دست و پا رفت مار[۱]
قضا شد خریدار جنس روان ؛ ز گواه همید اد نقد روان
همی جست این جنس را هر طرف ؛ دم نقد و شمشیر و خنجر بکف
از ان جنگ و کین کوی تنگ آمده ؛ بدیوارها پا بسنگ آمده
در آواز با تیغ گفتی تفنگ ؛ که این جنگ را میتوان گفت جنگ
زن و مرد نومید از جان شدند ؛ ته خانها رفته پنهان شدند
ز برد خ فغان روح برنس کشید[۲] ؛ که بر من مگر تیغ هر کس کشید
ز هر سو دلیران پر خاشگر ؛ چه گویم چه کردند با هم دگر
چو با رگزئی تیغ افراشتند ؛ ز لهگرد یان گرد بر داشتند
ز بازار کابل بجنگ و ستیز ؛ کشیدند بر سر زنان تیغ تیز
بسی سر کشان تا ببالا حصار ؛ بکشتندو گشتند از کارزار
بدینگونه هر روز میبود جنگ ؛ ز یا سود چون تیغ یکدم تفنگ
فتادند اندر نزاع و جدل ؛ بماندند ز نبور های عسل
ولیکن بسان قوت وزور دست ؛ سپاه ملکزاده خوردی شکست
زبون گشته در حلقهٔ کارزار ؛ گریزان شدندی ببالا حصار

---

۱ درنسخهٔ ك عوض لفظ مار کار آمد اما تصحیح خ «خزیدند بدست و پا» همچو مار
۲ صاحب منصب معروف انگلیس

مقابل شده هر که میدان برد ‌ ‌ ‌ ‌ باورنگ شاهنشهی درخورد (۱)
رهد ملك از فتنه و شور و شر ‌ ‌ ‌ ‌ نباشد بهر روز جنگ دگر
جواب پیامم روان کن روان ‌ ‌ ‌ ‌ که در انتظارند پیر و جوان
محمد زمان با هزاران عتاب ‌ ‌ ‌ ‌ ازینسو چنین گفت گفتن جواب (۲)
که ای ژاژ خای دریده دهن ‌ ‌ ‌ ‌ پراگنده گوی و پریشان سخن
بتیر سخن سینه ام دوختی ‌ ‌ ‌ ‌ باتش زبانی دلم سوختی
مزن لاف سرداری و سروری ‌ ‌ ‌ ‌ میاموزم احکام دین پروری
بنام بزرگ خداوند پاك ‌ ‌ ‌ ‌ که این نقشها بست بر لوح خاك
که من بیگنه تهمت آلوده ام ‌ ‌ ‌ ‌ نه کردم نه کس را بفرموده ام
ولیکن ز جرمی که دارد پسر ‌ ‌ ‌ ‌ همانا که صد بار دارد پدر (۳)
چه خیزد ز ایمان و سوگند من ‌ ‌ ‌ ‌ که باور کند جز خداوند من
چو پاکم بنزد یك یزدان پاك ‌ ‌ ‌ ‌ تو باور بکن یا مکن زان چه باك
مپندار کاین عذر زان آورم ‌ ‌ ‌ ‌ که محتاج تو از پی یاورم
چه برخیزد از پشهٔ چون تو سست ‌ ‌ ‌ ‌ چه خفته چه بیدار درشان تست
مکن مو دماغی مشو زود مست ‌ ‌ ‌ ‌ چه کاری که آری درین کار دست
تو نسوار خود گیر و بینی بخار ‌ ‌ ‌ ‌ ترا با امارات ملکی چه کار [٤]
گرت زور دست است و تاب ستیز ‌ ‌ ‌ ‌ بجنگ آمده از چه آری گریز
کجا مرد میدانی ای نابکار ‌ ‌ ‌ ‌ که میدان بجوئی پی کارزار
چه کردی ازین پیش در کوی تنگ ‌ ‌ ‌ ‌ که آئی و سازی بمیدان جنگ
ازین هم مرنج و مرنجان بیا ‌ ‌ ‌ ‌ بلشکر بدشت مرنجان [٥] بیا
سر جنگ داری در جنگ زن ‌ ‌ ‌ ‌ سر خویشتن بر سر سنگ زن
برون بر کش از دل تمنای خویش ‌ ‌ ‌ ‌ که بینم چه داری تو بر جای خویش

---

(۱) تصحیح خ : مراو را سزد گرشهی برخورد
(۲) « « : ازینسو چنین گفت اورا جواب
(۳) . تصحیح خ : نمانند بدخل مردم پدر .
(٤) تصحیح خ : ترا با امارت ملکی چکار .
(٥) مرنجان تپه ایست متصل بسمت شرقی شهر کابل .

دگر روز بازآمدندی برون   بدستور میشد روان جوی خون (۱)

شب و روز در شور و شر خاص و عام   شده خواب در چشم مردم حرام

ز نو نو هزیمت ز هر روز جنگ   امین خان لهگردی آمد بتنگ

فرستاد پیش محمد زمان   زبان آوری زیرك و نکته دان

پیامش چنین داد کای تندرای   نترسیدی از قهر و خشم خدای

ز نو فتنهٔ کهنه انگیختی   چنین بیگنه خون شه ریختی

طمع ساختت اینچنین کور و کر   که بر کشتن شاه بستی کمر

بگیتی که کشته است مولای خویش   که زد این تبر بر سر پای خویش (۲)

فلك زد به بیچاره گان فرنگ   جهان تنگ بگرفت چون گور تنگ

نیاید که باشد ترا در خیال   که من کردم آن سر کشان پایمال

وگر خود کسی کردما کرده ایم   ز بهر نمودت بپا کرده ایم

نهادیمت از خامی و ابلهی   بسر غم فرنگی خطاب شهی

وگر نه تو و دعوی واینچنین   فتادن بود اسمان بر زمین

اگر سر بگردون رسانی چو ماه   ترا خان بخوانند مردم نه شاه

کنون خود ببینی که اندر کسان   چه هستی و چونند دیگر کسان

اگر مردی اکنون بمیدان برای   برزم دلیران جنگ آزمای

زره پوش و شمشیر و تر کش ببند   بهش باش و بشنو بپا نگ بلند

که تا در رگم خون و جان در تن است   بتو جنگ و پیکار کار من است

نخواهم گرفت از تو تا خون شاه   نخسپیم نیاییم به آرام گاه

کنی چون زنان چند در خانه جنگ   به طفلان سزد جنگ در کوی تنگ

شوند از چه خلق خدا پایمال   بتقصیر تو کم ندا ری وبال

(۱) تصحیح خ ، شدی از تن شان روان جوی خون .

(۲) تصحیح خ ، که مثل تو زد تیشه در پای خویش

دران دود روی فلک در نگاه | نمی آمدی روی ظالم سیاه (۱)
بچهار آیینه گوله کردی چنان | که با شیشه مهره های کمان
فگندی زسرها چنان خود و ترک | که غنچه زسر شاخ ریزد تگرگ
بزیر و بم ساز توپ و تفنگ | شده فتنه رقاص میدان جنگ
بدانگونه عالم پر از دود شد | که چشم فلک گریه آلود شد
چنان گشت زیر وزبر از شلک | که هفتم زمین گشت هفتم فلک
تو گوئی سواران سمندر شدند | بدریای آتش شناور شدند
چنان چرخ زد زان تزلزل زمین | که شد مغربی خاور ملک چین
چو از هر دو سو نره شیران بدند | پلنگ افگنان و دلیران بدند
شده سست فوج کم اندر ستیز | زسختی نمودند عزم گریز
در آن لحظه جوشان چو دریای شور | رسید اکبر پر دل و شیر زور
شتابان بدنبال آن نامدار | عموزاده سلطان بششصد سوار (۲)
دوان همچو سیل بهاری شدند | زپهلوی دادی بدشمن زدند
نگشتند آگاه تا در میان | بلشکر در آمد هژبر ژیان
چو این آفت ناگهانی رسید | در آن معرکه شد قیامت پدید
شده سست بازار توپ و تفنگ | بغریدن و شمشیر پیوست جنگ
بر آورد سر تیغ تیز از میان | بشیرین زبان کرد روشن بیان
که ای توپ رزم تو عار من است | تو خاموش کاین کار کار من است
چو بر فوج بارکزئی زآسمان | رسید این چنین باری ناگهان
بیکبار شمشیرها آختند | بچستی و مردانگی تاختند
خروشان و جوشان چو دریای روم | بتلخی و تیزی چو ناری بموم (۳)
تو گفتی فتادند با هم بجنگ | پلنگان و شیران بدندان و چنگ

---

(۱) تصحیح خ: نمودی چو سیمای زنگی سیاه.

(۲) این همان موقعیست که وزیر محمد اکبر خان غازی پس از جنگ با جنرال پالاک انگلیس از تیزین بطرف کابل شتافته باسه صد سوار بطرفداری نواب محمد زمان خان عموزاده خویش وارد بیکار شد.

(۳) در نسخه «ك»: بتلخی و تیزی چو باد سموم

که من اینك آیم چو سیماب تیز کشم از نو و لشکرت رستخیز
بلرزید قاصد چو پاسخ شنفت بمولای خویش آنچه بشنید گفت
دگر روز چون صبح صادق دمید فلك تیغ خورشید رخشان کشید
دو لشکر بدشت مرنجان شدند ز پروای اندیشهٔ جان شدند
سپاه محمد زمان شش هزار سه چند ان زشهزادهٔ [۱] نامدار
مقابل ستادند با هم بجنگ هوا را گذرگاه کردند تنگ
سر ریش بر ناف و اطراف دوش ده انگشت سبلت برون تا بگوش
پلنگانه دندان بهم بر زنان بکوه از دم آتشین درزمان [۲]
چو صف بسته شد کوس و طبل و درای بشورش درآمد بشیپور و نای
زفریاد خر مهرهٔ نیز دم نهنگان دریا بخوردند رم
چنان گاودم نعرهٔ تیز زد که رم خورده شیر فلك خیز زد
نخست اندران عرصهٔ شوروشر فتیله چو ماری بسر آورده سر
بزد توب رانیش زانسان بگوش که قالب تهی گشت وبرزد خروش
پسش طرفه شاهینی آمد بکار که خود مانده برجای و گردش شکار
چنان شد بتوپ امتلای شدید که گشت از تداخل تهوع پدید
امید اشت گر کنده های تفنگ جوبان؟ رقص کردی بمیدان جنگ
جز ابر زشو ربدن کرنای چو بیکران توسن شدی سیخ پای (۳)
فتیله به بندوق گوهر نگار چه بر دوش ضحاك سفاك مار
عجب بین که آن مار بالای دوش کمرا بود مغز و که میکرد نوش
چو شد گرم بازار جنگ وقتال شده قابض الروح آشفته حال
نبود آمده در همه عمر خویش چنین روز محنت مرا ورا به پیش
چنان مضطرب بود درقبض روح که اندر مفاجات طوفان نوح
شد از دود ابر سیاهی بلند که هر گوشه سیلاب آتش فکند
هرانکسکه آن دود و آتش بدید بگفت ان هذا الیوم الوعید

(۱) مطلب از شهزاده برادر فتح جنگ شهزاده شاپور میباشد .
(۲) ... آذر زبان . (۳) مصرع ... چو بیکران زهیبت شدی سیخ پای

رمیدند ازو شیر مردان همه   چو ازدیدن شیر غران رمه
شجاع شجاع افگن پیلتن   بشه دوله پر دل و صف شکن
خروشنده مانند شیر دری   بمیدان شده گرم جولانگری
سوار سمندی شتابان چو رخش   به تیغ درخشان چو رخشان درخش
به تیغ و تبرزین و خنجر زدند   بهر گوشه خیلی بهم بر زدند
زبس خون که از شیرمردان چکید   نم خون به تحت الثری در رسید
ز تیغ هنر بران پرخاش گر   فگندند از کمر ترک گردون سپر
ز مردان و گردان پرخاشجوی   چپ راست برخاست این های وهوی
که گیر و ببند و بکوب و بزن   بیار و ببند ار و بر آرو فگن
فلك از شفق ریخت خون جگر   که اوخ چه بینم به پیرانه سر
گهی لشکر اندك و گاه بیش   ز سختی شدی گاه پس گاه پیش
شدندی ز غیرت دگر سخت کوش   زدندی بهم از سر خشم جوش
همه روز بود اینچنین گیر و دار   نشد هیچکس عاجز از کارزار
در آخر سپاه ملك روی تافت   بدنبال شان فوج اکبر شتافت
ظفر بر سپاه کم و بیش نیست   عطائی است این در کف خویش نیست
هزیمت بخوردند زانسان که کس   نکرد از دلیران نظر باز پس
شکستی کز انسان ندیده بخواب   ز ایرانیان فوج افراسیاب
هزیمت بمردان چالاك و چست   چو افتد بیفتد شکست درست
چو کاشانه لج گشت یکسو گرای   دگر راست نا در بماند بپای
گرفتند هنگام جنگ و گریز   به پیوند ار قبضه سر تیغ تیز
شجاعت ز دل هوش شان شد زسر   سپر تیغ شد تیغ گشته سپر
در ادبار بر گشته گردد سلاح   غلط نیست درمردم این اصطلاح
خزیدن از سختی کارزار   تهٔ دامن از کوه بالا حصار
شد از کوه سنگین صدا کاین زمان   تهٔ دامنم نیست جای امان
بسوی بلندی گریزان شدند   چوروباه افتان و خیزان شدند

طما چه سپه دست شد فتنه ساز — که گویند کوته بود فتنه باز
چواز خشم غر بین در آمد بتاب — شده گوله سرب را ز هره آب
زبس کشمکش اندران دارو گیر — کمان گوشه بگرفت بگریخت تیر
کمان ریخت هر گوشه دریای خون — ز کج راستی مشکل آید برون
زشیران آشفته بر خاست شور — کلفا دند بر یکدگر سخت زور
ز فرق سپر تیغ روشن گهر — زدی دم ز اعجاز شق القمر
دونده سمندان زسر تا به سم — زخون سرخ چون از حنا بال ودم
بچشم زره تیر مژگان شده — دل پر دلان پر ز پیکان شده
چو مقراضه در دل شدی جایگیر (۱) — نمودی چو در شست ماهی اسیر
چو آن فتنه شیطان برانگیخته — خود از بیم شمشیر بگریخته
ازان رزم گردون زروی شگفت — ز ماه نو انگشت بر لب گرفت
بدشمن زدی اکبر چیره دست — دو دستی بشمشیر چون فیل مست
کسی را بضرب کمر کش نزد — که بر پا سر خصم سرکش نزد
نزد تیغ بر تارک هیچ مرد — که تا اسپ در دم دو نیمش نکرد
یکی داشت بحران سرسام مرگ — بشریان زدش نشتر بید برگ
یکی را چنان تیر زد بر جگر — کزو رفته کرد از دگر کس گذر
یکی را بزد بر کمر بند دست — برآورده زد استخوانش شکست
بسا پیل سرمست از پا فگند — زبس گردنان گردن از بن بکند
ز مردان بدو کس برابر نشد — وگر شد ازان شیر جان بر نشد
زدی تیغ سلطان روشن گهر — چپ و راست بر دشمن کینه ور
ز تیغ جهانسوز چون آفتاب — بیاورد هر سو جهانی بتاب
بهر سو که در حمله میتافت روی — ز خون هژبران همیراند جوی
گرش فیل پیش آمدی در نبرد — بیکضرب تیغش نشاندی بگرد
تو گفتی که بود اژدهای عظیم — پی جان دشمن بلای عظیم

---

(۱) ـ مقراضه : بمعنی نوعی از پیکان دوشاخه .

ازان رقص بیهوده وبی مراد — بدست آمدش خاك چون دیوباد(۱)
نه‌صبرش که‌ماند دران جای تنگ — نه‌زهره که‌بیرون برآید زسنگ(۲)
زترشائی رنج کزحد چشید(۳) — زسر مستی بنگ کبرش پرید
بهوش آمده پایه خود شناخت — دگر رایت آشتی بر فراخت
یکی دخترش بود حورا سرشت — زرشکش نهان مانده حور بهشت
بقد همچو سرو به خد آفتاب — بلب لعل ودر لعل در خوشاب
رخش آتش وزلف مانند دود — که می آمد از اوج بالا فرود
زخوبان چین آن بت آذری — بمیدان ز یبائی و دلبری
بچوگان گیسوی عنبر مثال — ربود از ذقن گوی حسن و جمال
نگاری سمن رخ چمن را طراز — بگیسوی پر چین ختن را طراز
جبینش برخشانی و نوروتاب — مهی بود جا کرده بر آفتاب
بوصف دهانش که گویند هیچ (٤) — خموشم که نتوانمش گفت هیچ
گهر داشت دندان لبش لعل تر — تبسم ملیح وتنک لم شکر
لبش داروی درد هائی نهان — عجب دارم از خندهٔ آن دهان
که این نوش دار وست گر لولوی — چرا درد دل گردد ازوی قوی (٤)
الف بین که بالای کاغذفتاد(٥) — ببالای او دید بیخود فتاد
تعجب از آن زلف وقامت مراست — که‌چون شد بکج صحبت راست راست
خیال لبش غنچه باغ دل — زخال رخش لاله را داغ دل

---

(۱) بمعنی گردباد (۲) - در نسخه «م» «تنگ» آمده
(۳) - تصحیح خ ، زبس ترشی رنج ومحنت چشید
(٤) - « « ، بفکر صفات دهانش ميیچ — که نبود از آن حاصل غیر هیچ
(٤) - تصحیح خ ، که هرگاه این نوشدارو بود — چرا درد دلها فزونزو بود
(٥) - « « ، الف یا چو بالای کاغذ نهاد ،

بدنبال شان اکبر تیز چنگ ❊ شتابان چو دنبال گوران پلنگ
به تیغش زدی یانه اندر زمان ❊ رخش دیده دشمن همید اد جان
دو دستی بزد آنچنان تیغ تیز ❊ که چون کوه شد کوه رار یزریز [۱]
زخون سرخ کوه مرنجان شده ❊ بیاتش همه شاخ مرجان شده
ز بالا چو سنگ آمد ندی فرود ❊ گهی سر گهی سر کشان گاه خود
قیامت نمودی از ان گیر ودار ❊ جهنم مثالی از ان اضطرار
دهاده کنان تا بیالا حصار ❊ رسا ندند و کشتند از کار زار
بیفتاد در دست مردان مرد ❊ بسی توپها و سلاح نبرد
بنصرت بمنز لگهٔ خود شدند ❊ برسم طرب طبل شادی زدند
بده ساقی آن سلسبیل بهشت ❊ که گرم است و کافور دارد سرشت
مگر رشتهٔ جان شود نور بزم ❊ شعاع افگنند شمع کافور بزم
چو از رزم کابل فراغم رسید ❊ ز سر قوتی در دماغم رسید
کنون قصهٔ اکبر شیر مرد ❊ بگویم که با خسرو تو چه کرد

عاجز شدن محمد امین خان لهگرد از خوانین و دادن او دخترش را بنکاح اکبر خان و بر تخت نشستن فتح جنگ و وزارت کردن اکبرخان ومنع کردن محمد زمانخان ازان و ممانعت با اکبرخان و آشکار شدن فتنهٔ شهزادهٔ و قید شدن بحکم اکبر خان :

کسی را که ایزد بلندی دهد ❊ بهر کار فیروز مندی دهد
همه دشمنان دست بستش دهد ❊ کلید ممالک بدستش دهد
هر آنکس که کج بنگرد سوی او ❊ چو مفلوج کج ماندش چشم و رو
بمقبل سر کینه افراختن ❊ خصومت بود باخدا ساختن (۱)
شنیدم که اکبر چو دشمن شکست ❊ بد اندیش در قلعه پنهان نشست
سرش از خیال وزارت شده ❊ همه خانمانش بغارت شده

---

(۱) تصحیح خ ، که چون خاک ره کوه شد ریز ریز ،
(۲) تصحیح خ ، با مر الهی است ناساختن

ز گیسوی آمده کمندی فگند | در آورد آن شیر غران به بند
کمندی کزو سر کشیدن توان(۱) | نه از تیغ تیزش بریدن توان
چو گشت آن شکاری شکار شکار | شدند آن گر بند یان رستگار
نشاندند شهزاده دیگر بتخت | وزیرش شده اکبر نیکبخت
زنو خسروی یافت آرایشی | بکشور پدید آمد آسایشی
نمایان وزیر نو وشاه نو | چو برجیس رخشنده باماه نو
همه اهل کابل زمین شادمان | درین کار جز یک محمد زمان
شنیدم که روزی با کبر بخواند | بصد مهربانی به پیشش نشاند
بگفت ای جوان پند پیران شنو | چنین راست اندر رهٔ کج مرو
نظر دور تر کن اگر سروری | تامل کن آخر که می پروری
همانت ازین دشمن آید به پیش(۲) | که بارستم آمد زبهمن به پیش
زاحسان تو چون دلش خوش شود | پدر کشتنش کی فرامش شود
شود دشمن خورد خصم بزرگ | شود عاقبت بچهٔ گرگ گرگ
امان گر دهد گردش روزگار | به بینی یکی روز کاین شیرخوار
چنان بر سر تند خوئی بود (۳) | کمر بسته بر کینه جوئی بود
مکن یاوری خصم خونخوار را | مده پرورش بچهٔ مار را
شود راست باخاك اگر کج سرشت | ولی همچنانش بود طبع زشت
نظر کن به پیچ و خم ریسمان | که تا گسترش نیز دارد همان
غرض بشنو از من بمن گوشدار | نصیحت فرامش مکن هوش دار
جوابش بگفت اکبر نامجوی | که اکنون چه خیزد ازین گفتگوی
چو شب بسته پیمان سحر بشکنم | چه گوید بر دوستان دشمنم
بقرآن خدا گفت (الصلح خیر) | نه شایان بود منع کردن زخیر(٤)
تجنب از آن مردم آزار کن | که پندت دهد، فتنه بیدار کن

---

(۱) کمندی نه کز سر کشیدن توان — درنسخه دال چنین آمده است .
(۲) تصحیح خ ، همانت بیاید زدشمن به پیش
(۳) ـ درنسخ «د» «م» و «ك» چنین است ، چنان برسر تند روئی بود .
(٤) در نسخه «د» ، نه شایان بود منع کردن به خیر

زروی همان فتنهٔ روزگار ‌ ‌ ‌ نشاند آتش فتنهٔ کارزار

شد از زلف آن لعبت مانوی ‌ ‌ ‌ زسر رشتهٔ آشنائی قوی

از آن راویان هوشیار دگر ‌ ‌ ‌ بیان کرد پیشم دگرگون خبر

که چون اکبر از کینه آتش فروخت ‌ ‌ ‌ امین خان لهگرد را خانه سوخت

با سپاه تازی و مردان مرد ‌ ‌ ‌ بر آورده از خاک لهگرد گرد

محمد امین خان ببالا حصار ‌ ‌ ‌ بیفشرد چون شیر در کنج غار

سپاهان خود گرد اندر نشاند ‌ ‌ ‌ زخمپاره و توپ آتش فشاند

سر انجام بر نقب کارش رسید ‌ ‌ ‌ زیک جانب کوهسارش برید

چو نقاب باروت را در زده ‌ ‌ ‌ ز تحت الثری آتشی سر زده

زد از شعله بر چرخ زرین لوا ‌ ‌ ‌ بر آورده خاکش براوج هوا

چنان پنج دیوارش از بن بکند ‌ ‌ ‌ که برج بجنجو(۱) بجیحون فکند

چپ وراست مردان کار آمدند ‌ ‌ ‌ بیکبار اندر حصار آمدند

بشمشیر خستند بسیار کس ‌ ‌ ‌ گرفتند و بستند بسیار کس

امیران نوخیز و شاه و وزیر ‌ ‌ ‌ فتادند در دست اکبر اسیر

امین خان لهگرد شد چاره گر ‌ ‌ ‌ که از بند خود را رهاند زسر

به پیل دمان اکبر شیرگیر ‌ ‌ ‌ چو خویش افگند در کمندی اسیر

---

(۱) هنگامیکه وزیر اکبر خان قلعه جنگی بالاحصار را در محاصره گرفت کار برفتح جنگ تنگ شده رفت و بهر قیمتی بود مقاومت نموده انتظار ورود انگلیسان را می کشید اما وزیر اکبرخان یک نفر نقب زن پنجشیری را بنام حاجی علی خان موظف ساخت که در برج های بالاحصار نقب بزند نقب زن مذکور یکی از برجهای بالاحصار را که بنام بجنجو یاد می‌شد به نقب براند و به این رنگ فتح جنگ آماده مصالحه گردید .

نخواهد دلم شرح این ماجرا | که از هردو سو دل بسوزد مرا
اگر شمهٔ مختصر خواند شد | بحسب ضرورت سخن رانده شد
سخن مختصر بود جنگ دراز | شده چیره دست اکبر سرفراز
برفتند بارکزئیها زجای | چنان در هزیمت نهادند پای
که ابرالیان ازصف کارزار | بروزیکه رستم نمی بود یار
چو فوج محمد زمان روی تافت | مخالف بتاراج اودست یافت
دوان رفت اکبر بیك در نشست | عمو زاده سلطان بدیگر نشست
ندادند ره با کسی در سرای | بیامد بمردان جنگ آزمای [۱]
زپیکار او دست بر داشتند | زتاراج ویغما نگهداشتند
محمد زمانخان زکردار شان | برنجید وخندید برکار شان
دران زهرخنده بگفتا بنسخن | که صد آفرین بر دو فرزند من
که اول مدد کار دشمن شدند | بتاراج من یار دشمن شدند
کنون نام کرده زدفع گزند | بسازند پیش آمده ریشخند
کجا دل پذیرد ادای خنك | که غثیان [۲] پذیرد زچای خنك
وفا رفت دور زمانرا چه شد | نماند دست مهر آسمانرا چه شد
پسر با پدر کینه جوئی کند | دگر کس چه دیگر نکوئی کند
حدیثی کزان مغز جوشیده رفت | نیوشیده اکبر خموشیده رفت
دگر گشت مشغول شغل شهی | زشاهی بشه بود نام تهی
ببخشش جهان کهن تازه کرد | زانصاف گیتی پرآوازه کرد
بزیر نگین ملك چون آفتاب | درآورد وحکمش روان شدچه آب
زشهزاده میخواست رخصت مدام | که دیگر رود با سپاه تمام
زآلایش فتنه وجنگ وکین | بخون فرنگی بشوید زمین
ملکزاده کردی تعلل مدام | زشامش بصبح وزصبحش بشام
بسان پدرازدورنگی نرفت | سرش از هوای فرنگی نرفت

۱- نسخهٔ «د»: ندادند ره تا کسی درسرای | بیاید زمردان جنگ آزمای
۲- غثیان : به فتحتین وثای مثلثه بمعنی شوریدگی دل واستفراغ .

چو فرمان (اوفوا) شده (بالعهود) — چسان بشکنم امر رب ودود
درستی گر از عهد خود کم کنم — ازین پس چه پیمان بمردم کنم
چو این گفت ابرو بهم در کشید — بیفشاند دامان و پیران دوید
چو در هر سری بود شوری دگر — بهر پر دلی داشت زوری دگر
منی و توئی آمد اندر میان — ز ناخوش بیان سرکشی شد عیان
زسر کینهٔ سینه شد آشکار — رساندند بر جنگ و پیکار کار
ز بسیار کز تیغهای شمشیر زن — نشد هیچکس یار آن پیلتن
مگر یك یلنگ افکن نامدار — عموزاده سلطان، فرخ تبار
چو گشتند باهم مقابل بجنگ — بر آمد طرا قاطراق تفنگ
فتیله بشاهین بمالید گوش — درآورد بازار کابل بجوش
زخون تیغ تر کرد دیگر زبان — بشکرانه فتنه شد تر زبان
زهر در زره پوش مردی دلیر — بر آمد چو از غار خود نره شیر
زشیران چپ وراست برخواست غو(۱) — بهر کوچهٔ بود جشنی زنو
زیك سوی مانند غران پلنگ — قزلباش وقلماق(۲) باهم بجنگ
دگر سوی افغان زنیزه بدار — بر آورده منصوری نابکار
دگر سوی غلزائی همچو شیر — چو روبه جوان شیری آورده زیر
زیك سو دلیران پرخاشگر — بکشتی در افتاده با همدگر
فتاده پیاق ازسر زورمند — چو انبان تیل از درخت بلند
چو دزدان افشار افشارها — زخون گشته رسوای بازارها
قدر در صف آرائی کارزار — قضا پنجه وا کرده در گیرودار
سبك سیر شد خیر ازین کهنه دیر — کسی گفت خیراست گفتش بخیر
شده مردم سرکش فارسی — عدد سوز چون آتش فارسی
چنان لرزه زان رقص دیوان فتاد — تو گفتی که ایوان کیوان فتاد
چه گویم که گفتن مرا جنگ نیست — وگرنه چو کابل محل تنگ نیست

---

(۱) تصحیح خ ، بهر گوشه در نعره یك شیر نر — بهر گوشهٔ بود جشنی دگر

(۲) کلمهٔ قلماق فهمیده نشده، امکان دارد ، قلاق باشد که نام یکی از اماکن ترکستان و یکی از اقوام ترک نژاد می باشد .

برون تر ز آب ودرون پر شرر — زبان خشك ولب تر زخون جگر
کسی را دران جای قهر وعتاب — نه روی شفاعت نه تاب جواب
زشرمندگی سر درافگنده پیش — بماندند دلریش وخاطر پریش
سخن مختصر کرد شهزاده بند — بزندان فرستاد خوار ونژند
بیا ساقیا بهر دفع ملال — بده بادهٔ خوش گوار وحلال
که در وصف آن بادهٔ پر طرب — بیان کرده ام شوی بنت العنب
چو شد قصهٔ کابلستان تمام — مبرا از اغراق وطول کلام
برانم که اکنون پیام امیر — رسانم بسر اکبر شیر گیر

خلاصی یافتن شهزاده و گریختن او بملك فرنگ و استقامت کردن

خانشیرین با لشکر خود و فوج فرنگیان در مکان افشار و برآمدن محمد اکبرخان بجنگ او ورسیدن نامهٔ دوست محمد خان بها کبر خان ورفتن او در خلم

چو آید فلك بر سر یاوری — کند آنچه نبود بکس باوری
بهاری در آرد بباغ امید — که گل سر و بر میدهد شاخ بید (۱)
گشاده شود هر دری بی کلید — زهر جانب آسایش آید پدید
کند کارهائی که باشد محال — نگنجد درادراك ووهم وخیال
چو افتاد از دور چرخ بلند — چو شهباز شهزاده در پای بند
چه گویم که ازدور گیتی چه دید — چه انواع خواری بزندان کشید
کنم گر بشرح وبیانش تلاش — شود اهل انصاف را دل خراش
زتفتیش آن به که دم در کشی — که کردم ادا جمله درخامشی
پس از محنت ورنج های دراز — فلك باز گردش در لطف باز
مگر سازشی کرد باپاسبان — وباغافلش کرد و رفت ازمیان
رها شد ززندان تاریك وتنگ — گریزان شد اندرسپاه فرنگ (۲)

---

(۱) - تصحیح خ ، که گل سر برآرد زهر شاخ بید .

(۲) - چون فتح جنگ احساس نمود که اورا به جرم این خیانت ملی خواهند کشت بنابران در صدد فرار برآمد و شب هنگام به همدستی محمد زمان نام سقف زندان را شکافته بیاری اووچند نفر دیگر از راه بام فرار کرد وازدروازه خونی قلعه بالاحصار برون آمده بچند اول بناه آورده ازآنجا به لهوگرد، وبعداً بجلال آباد به نزد جنرال پالك انگلیس پناه برد .

بپوشید گی در خطاب وجواب   نوشتی سخنهای دور از صواب
بدست و زیر مبا وك نهاد   از آن نامه ها نامهٔ او فتاد
کمر بند آن نامه بکشاد وخواند   ز مضمون او در تحیر بماند
بنز دیك شه رفت آتش فشان   فراهم بیاورد گرد نکشان
بصد خشم نامه کشید و کشاد   به پیش بزرگان مجلس نهاد
بگفت اندرین نامهٔ خوش رقم   به بینید چونست دلکش رقم
عبارت چه شیرین ونغز و روان   بشهدش چه زهر معانی نهان
چو آن خوبروی که خوبان نگاه(۱)   کنندش بـز هـر مهند سیاه
بمجلس هرانکس که آن نامه خواند   زخجلت سر افکنده چون خامه ماند
بصد جوش اکبر زبان باز کرد   باتش زبانی سخن ساز کرد
که ای نامداران چرا خامشید   نگوئید حرفی مگر بیهشید
بگوئید شهزاده را اینچه کرد   گر اوخود نکرده است دیگر که کرد
گرفتم که کس برد مهر ازغلط   ولی چون زدستش بد زدید خط
چه بد کرده ام من که بد میکند   نیداند که بانفس خود میکند
پدر مردش اندر بدیهای من   چه بد گمان نکرد است برجای من
همه کین پیشنید بردم زیاد   که تا ازجهان دور گرد دفساد
منش بار دیگر بجای پدر   نشاندم به بستم بخدمت کمر
وگر نه چنین طفلك بدشمار   کجا و کجا پایهٔ شهریار
گمان داشتم بو که سازد وفاق   نمیداند از خورد سالی نفاق
ولیکن چو بر امتحان آمدم   فزون دیدمش از پدر ده قدم
ز گهواره چون پای رفتن کشاد   نخستین قدم در رهٔ کج نهاد
کلامش دروغ وبیانش گزاف   چو بیدش بودصدزبان درخلاف
خود از بیرهی رنج مردم دهند   دگر بد نملك نام مردم نهند
بسی گفت زینسان بخشم وستیز   چوتیغ خودو کلك من تند وتیز
ملك زاده را خشك کشته دهن   نه نیروی عذر ونه روی سخن

---

(۱) . نسخه ائ: چو آن خوب روئی که شاهان نگاه   کنندش بزیر مهندسیاه

ز یعقوب نامه بیوسف رساند　　به مهرش ببوسید و بگشاد و خواند

چنین بود در نامهٔ دلگشا　　که حمداً لذی الجود و الکبریا

که نام پس از نیستی هست کرد　　پاین زبر دستی زبر دست کرد

گر از بیخ سبزی پذیرد درخت　　گل و برگ بار آورد شاخ سخت

من آن بیخ خشکم که سبزم ز شاخ　　دگر بار شد بارور بر کم فراخ

من آن مرده شخصم که در گور تنگ　　کشیدند یعنی بقید فرنگ

ز فضل خداوند گار ودود　　بکوچک رگی جنبش روح بود

از آن رگ شدم زنده بار دگر　　ز سر یافتم اعتبار دگر

بهر موی من گر شود صد زبان　　کجا آیدم شکر او در بیان

بدان ای گرامی جگر بند من　　گرانمایه فرزانه فرزند من

نگهدار دت تا در کردگار　　ز چشم بدان و بد روزگار

شد از نام تو زنده نام پدر　　بگردون رساندی مقام پدر

چو من ساختی روح پاینده شاد　　خدا از تو پاینده خوشنود باد

ز قید بخارا رها چون شدم　　چگویم که چون بی تو دل خون شدم

نه ذکر شبان جز بیاد تو ام　　نه وردی بجز خیر یاد تو ام

شب و روز بودم بهجر تو زار　　بدم غافل از حکمت کردگار

نه زانم خبر کان به بندت نهاد　　که صد بند خواهد ز بندت کشاد

ز احوال خویشت چه خواهم نوشت　　که بر ما چه بگذشت از خوب و زشت

همان به که بندم ز شرحش دهان　　که ناید بصد نامه اندر بیان

سخنهای غم بهر دشمن گذار　　ز شادی سخن گویمت گوش دار

که چون ایزدت از بخارا رهاند　　دگر بار در کابلستان رساند

دگر کس حدیثی دگرگون شمرد　　که شب خان شیرین ز زندانش برد

ملك زاده اندر سپاه فرنگ　　فرستاد وخود ماند قایم بجنگ

در افشار با پنجصد ویك هزار　　زقوم جوان شیر ومردان کار

شده متفق بـا سپاه فرنگ　　سر کینه افراشت همچون پلنگ

دگرخواست اکبر که تاهمچومیغ　　کشد آتش فتنه را ز آب تیغ

به پیش محمدزمان خان نخست　　غبار داش زاب پوزش بشست

عمو زادگان را نوازش نمود　　بهر کس در ستی و سازش نمود

فرستاد سلطان سوی قندهار　　که تادشمنان برکشد زان دیار

خود آمد بلشکرشتابان بجنگ　　سوی خان شیرین وفوج فرنگ

زنعل سمندان زمین شد ستوه　　بجنبید هامون بلرزید کوه

نماند اینجهان شدجهان دگر　　زمین دگر آسمان دگر

پی غرق فرعون وفرعونیان　　شد ازتو پهارود نیلی روان

زآسیب گردون وگردن کشان　　نمی ماند از کوه ها مون نشان

چولشکر رسانید برجای جنگ　　بپا سود کرد از دویدن درنگ

بدشمن نبود آنچنان زور دست　　که میکرد جائي قرارونشست

بپرخاش شیران روئینه چنگ　　مقابل ستادي بمیدان جنگ

دلیران بارکزئی کینه‌خواه　　ازین سو شدندی به بیکارگاه

زبدخواه چون یافتندي سراغ　　چه‌دردشت‌دهامون چه‌در کوه وراغ

پلنگ افگنان آشکار ونهان　　شدندي زدندي به‌تیغ و سنان

کشیدندی ازخاك بدخواه گرد　　نرستی زصد مرد یك شیر مرد

سپاه‌فرنگی زجان ناامید　　هراسان ولرزان چوازباد بید

همه منفعل گشته وشرمسار　　که بیرون چرا آمدیم از حصار

شدند از خیال نبرد و ستیز　　فتادند در فکر راه گریز

درین‌روز ها قاصد تیزگام　　رسید از امیر بلند احتشام (۱)

---

(۱) مطلب ازامیر، امیر دوست محمد خان میباشد، که درین وقت درهند بوده است

ز کین خاله چندرا سوخته　　بر آینبد باروی افسر و خته
که تاچیست مردانگی های‌شان　　برد سرکشی از سر سرکشان
بدستور سازند فرمان‌بری　　نسازد کسی دعوی همسری
بدینسان بسوی سپاه فرنگ　　روان گشت فرمان شاه فرنگ
نه‌ترسی که‌برعکس فرمان کنند　　به‌بازی تخلف به پیمان کنند
توهم کار بندی بفرمان من　　شکستی نیاری به پیمان من
درین کار ترك تامل کنی　　نباید که اصلا تغافل کنی
نه‌بینی سوی عزت و ننگ ونام　　همان بنگری کت رسانم پیام
غرض مختصر یك‌سخن زان‌میان　　هنوز است باقی که باقی بمان
چواین‌نامه خواند اکبر نامجوی　　زشادی چوگلناز افروخت‌روی
نهانی عموزاده را در نوشت　　که ای نیك کردار فرخ سرشت
بحکم امیر از سپاه فرنگ　　قدم پس کشیدم زمیدان جنگ
برانم که گیرم رهٔ خلم پیش　　نسازم کسی محرم راز خویش
توهم دست ازجنگ کوتاه کن　　ره انجام را سرسوی‌راه کن (۱)
نهان دار این ماجرا از کسان　　بتعجیل خود را بپیشم رسان
الا تانیفتی ز چون و چرا　　که خود گرددت کشف‌این‌ماجرا
چو قاصد روان کرد باخود سپاه　　سوی کابلستان به پیمود راه
نپرسید کس را ازین گفتگوی　　ز کابل سوئی خلم بنهاد روی
چوآن نامورشد ز کابل برون　　جهان شد بچشم کسان تیره‌گون
همه خلق در بحث این ماجرا　　فتادند باهم بچون و چرا
که آیا چه دیدو چگونه‌شمرد ؟　　که بی رنج کشور بدشمن سپرد
همانا بترسید باز از نفاق　　کزانش فتاد این چنین اتفاق
ویا ازفرنگش پیامی رسید　　که‌از دست‌وپارفته بیرون دوید
درین گفتگو شد خبر آشکار　　که فوج فرنگ آمد ازقندهار

۱- تصحیح خ ، روان اسپ عزمت باین راه کن .

زتیغ تو دشمن همه پست گرد بگیتی زبر دست هر دست گرد
بسا کس گرفتی دران دار و گیر ز نام آوران فرنگی اسیر
هراسان چنانند اهل فرنگ که از بیم شهباز قازو کلنگ
گر از دور بادی بخواهد وزید براز گرد گویند اکبر رسید
نسازد کسی از بسی اضطراب زصد فرش هم بر یکی فرش خواب
زبیماری آنکس که دارد امان به کم سر گرانی برارد فغان
بطبعی که دائم مشوش بود بسر سام هم خنده خوش بود
بدین ترس کی رو بکابل کنند که آیند و دیگر تقابل کنند
چو دیدند کوشش نیرزد بجو که افتاددردست کافر گرو (۱)
کنون رایت صلح افراشتند کزین به طلسمی نه پنداشتند
زنو طرح پیمان در انداختند بما عهد و سو گند ها ساختند
جداگانه ازسر وران هر کسی نمودند اکرام و کوشش بسی
بصد عزت وا حتشام و وقار برون آمدم از فرنگی دیار
زاندیشهٔ محنت و خستگی روانم به تن ریج و آهستگی
به آسائش و خرمی عنقریب بخواهم رسیدن بشرط نصیب
کسانیکه در دست افتاده اند همه خسروان سروران زاده اند
نخستین بشمشیر احسان بزن پس آنگه رها کن همه مردو زن
ازین پس نباید که جنگ آوری زبانی به اهل فرنگ آوری
ادائی کنی با سپاه فرنگ که گویا نیاوردهٔ تاب جنگ
گریزان ازان لشکر رزم جوی کنی در هزیمت سوی خلم روی
که تا سروران فرنگی دیار در آیند درشهر کابل دوبار
بیك هفته آنجا نشیمن کنند پس ازهفته تعجیل رفتن کنند

(۱) [illegible] چو دیدند کوشش ندارد اثر نمودند از جنگ صرف نظر

دربیان پیشوا بر آمدن محمد اکبرخان و جملهٔ اعیان ومعتبرین کابل بملاقات امیر دوست محمدخان وملاقات کردن پدر وفرزند باهم و کوائف آن

ازین به چه روزی درین روزگار　　که گردد وصال دو مشتاق زار
نشینند با هم به آرام دل　　مهیا بود سر بسر کام دل
ز دل میرود رنج و درد فراق　　شود از میان دور گردد نفاق
چو کابل زمین از دهان نهنگ　　رها گشت یعنی ز فوج فرنگ
فتح جنگ شهزادهٔ سینه ریش　　ره بودم پنجاب بگرفت پیش
شده خان شیر بن زجان ناامید　　سپاهش چو شب گشت روزسفید (۱)
هراسان و لرزان چو روباه پیر　　بقوم جوان شیر شد گوشه گیر
چو آگاه بود اکبر نامدار　　رسید از همه پیشتر در دیار
ز کار آگهانیکه ازخویش داشت　　بهر کشوری نائبی بر گماشت
سپاه ورعیت فراهم نمود　　در گنج اکرام واحسان کشود
زاقصای کابل روان بیدرنگ　　طلب کرد زندانیان فرنگ
زنان را به بخشید تاج و گهر　　بز ربفت و زیور زیبا تا بسر
بیاراسته هر یکی چون عروس　　چو نوشابه اسکندر فیلقوس (۲)
بمردان سرا پای شاهانه داد　　بصد دلدهی رخصت خانه داد
نگهبان شان تاحد ملک خویش　　بسی داد از نامداران جیش
بارام بنشست با دوستان　　جبینش شگفته تر از بوستان
ولی بود در انتظار پدر　　شب و روز بر شاهراهش نظر
گهی در فرح بود و گه درالم　　تنازع بهم داشت شادی وغم
وزان سوی امیر مبارك نهاد　　زمنزل بمنزل همی رفت شاد
پس و پیش بودش فرنگی سپاه　　کمربسته چون چاکران کردشاه
زدی هر کجا خیمه آن نامدار　　بصحرا وهامون ودشت ودیار

---

۱ ـ تصحیح خ ـ چوشب‌شد سرش تیره روز سفید .
۲ ـ شاید مطلب از اسکندر مقدونی باشد .

دگر سوی میك لیكر رزم جوی | به لشكر سوی كابل آورد روی
چنان زین خبر شور وغوغا فتاد | تو گفتی سپهر و ثریا فتاد
بیكبار مردم گریزان شدند | تهیدست افتان و خیزان شدند
چو طوفان نوح اندران شور وشر | بمادر ز دل رفت مهر پسر (۱)
بزرگان كابل زبی لشكری | زبون آمدند اندر آن داوری
ز اندیشهای تقابل شدند | بناچار بیرون ز كابل شدند
چو فوج فرنگی بكابل دیار | درآمد بر آمد ز گردون غبار
چنان توپ وشاهین درآمد بجوش | كه طبل و دهل زد بهیبت خروش
زدی ناله نقارهٔ خام پیچ | كه این شور پرپیچ هیچست وهیچ
برون كینه از طبع سركش زدند | بكاشانهٔ چند آتش زدند
روان حكم شان بود مانند آب | به یك هفته برمرز و بوم خراب
زخاك سیه بارها كرده پر | كشیدند بر اسپ و پیل و شتر
برفتند از كابلستان برون | چو علت ز تن روز بحران برون
رسیدند چون در حدود فرنگ | بهر شهر كردند روزی درنگ
منادی تبیره زنان سوبسو (۲) | همیگشت و میزد ندا كو بكو
كه سلطان آفاق شاه فرنگ | بشمشیر آورده كابل بچنگ
ولیكن دلش زان زمین گشت سرد | بجرم نفاقش گنهكار كرد
بیكبار خاكش بهم بر زده | ز قهر جهانبانیش در زده
بدانگونه از بیخ بر داشتش | كه خاك سیه نیز نگذاشتش
جوابش شدی از همه مرد وزن | كه شك چیست خوددرونشست این سخن
بده ساقیا چای یاقوت رنگ | بشكرانهٔ دفع اهل فرنگ
كه تا فرخی آیدم در ضمیر | روم تا به كابل رسانم امیر

---

۱ ـ تصحیح خ برفت از دل مام مهر پسر .

۲ ـ تبیره، بمعنی طبل و كوس .

سرا ینده هر سوزن خیبزی — بلفظ دری همچو کبک دری
بکابل خبر شد که آمد امیر — فرا هم شده طفل وبرنا و پیر
بشادی دویدند بی پا و سر — زدستار و کفش وکله بیخبر
چو دیدند از دور روی امیر — می خرمی جوش زد در ضمیر
بهم گریه وخنده چون شمع شد — عجب بین که چون ضدبضدجمع شد
پیاده روان اکبر شهسوار — روان رفت بیهوش وبی اختیار
بیفتاد در زیر پای پدر — چو بیخودزجان و جهان بیخبر
پدر نیز از پاز دست فراق — بیفتاد مدهوش ومست فراق
پس ازساعتی چون بهوش آمدند — زگریه بجوش و خروش آمدند
پسر در ثنا و پدر در دعا — یکی بوسه میز دبسر یك بپا
چو فارغ شد ازخدمتش در کنار — گرفت افضل وحیدر نام دار
شده شعله ور آتش اشتیاق — گرستند از دود تلخ فراق
چو کردآب چشم آتش سینه‌سرد — غم وغصه برخاست بنشست گرد
ازآن پس سوی کابلستان شدند — شگفته تر ازصد گلستان شدند
در آمد چودر کشور آن نامدار — بجوش اندرآمد سراسر دیار
تو گفتی که اسکندر فیلقوس — بروم‌اندرآمد پس ازفتح روس
زن ومرد بربرزن وبام وکوی — بشکرانه الحمدلله گوی
زشادی بر آورد مطرب فغان — شده چرخ‌زن زهره بر آسمان
هم آواز شد ارغنون چنگ‌را — دف وبربط وسازو سارنگ را
غزلخوان شده خوش‌نوایان سند — جهان کرده بیهوش ازراگ هند
بهر سوی خوانندهٔ شیرین لبان — غزلهای رحمان(۱) به پښتوزبان
لب کودکان همدم نای بود — سه تا بر کف‌وساز برپای بود
خدا تاغم وخرمی آفرید — چنان روز شادی زمانه ندید

۱ـ رحمان بابا یکی ازشعرای بسیار معروف قرن یازده واوائل قرن دوازده زبان‌ملی‌ما پښتو می‌باشد که‌از ۱۰۴۲ ـ الی ۱۱۱۸ هـ ق حیات بسر برده است . دیوان بسیار ضخیم و ابیات‌واشعار بسیار رشیق دارد .

ز نو پیشکشها ی بی وزن وسنگ — رسیدند از سروران فرنگ
چو درخاك پنجا بیا نش گذار — بیفتاد ما نند خضر بهار
دل خلق گل گل شگفت ازطرب — چو غنچه بمدحش کشا دند لب
زلا هور یان تا به اجمیر یان — مبارك کنان خاصه کشمیریان
بیك منز لش با بسی ار مغان — شده پیشوا شیر سنگ جوان
ز سیم و زر سرخ کا مل عیار — بسی بدرها کر ده بروی نثار
بخد مت میان بست چون شیرمست — بصدچا بکی گشت مهمان پرست
بهر صبح برد ار مغانی زسر — بهر شام نزلی بطرز دگر
امیر از جوان مردی آن جوان — عجب ماند و بسیارشد مهربان
نوا زش بسی کرد وپر سید حال — ز رنجیت تا مردن نونهال
بفر زند یش در سخن برد نام — بسی پند دادش بمهر تمام
دراحکام شاهی زبس گرم وسرد — باندا ز پیرا نه آ گاه کرد
دو هفته دران جا کم وبیش بود — وزان پس دگر عزم رفتن نمود
نمو د آن جوان مرد مهمان نواز — در گنج ودینا رو زر باز باز
ز رو سیمش انبا ر انبار داد — ز زر بفت و اطلس شتر بار داد
بسی تحفه وار مغا ن شگفت — زخودداد واز خاصگان هم گرفت
ز اسپان تا زی و لعل و گهر — بهر یك پسر داد نزلی دگر
بجمع طفیلی ز زن تا بمرد — جدا گانه بخشائش تازه کرد
بمهمان فرح سیر میز بان — شده تادو منزل روان هم عنان
از آنجا چو مهمان گردن فراز — روان گشت بر گشت مهمان نواز
بصد شوکت وحشمت وعزو جاه — همی رفت منزل بمنزل براه
ز پنجاب تاسر حد ملك خویش — بهر کشورش تحفه بر دند پیش
توگفتی که بودش کران تا کران — بزیر قلم ملك هندوستان
در آمد چو در خیبر آن نامدار — بر آمد خروش طرب هر کنار
فرا هم شد ند اهل خیبر تمام — مبارك مبارك کنان خاص وعام

بنازم ز الطاف یزدان پاک
ز رنجیدن دشمنانم چه باک

دو شمشیر تیز ایزد ذو المنن
سپرده بدست دو شمشیر زن

گرفت از یکی تیغ روشن گهر
ز دشمن جهان اکبر تا مور

حمید از دگر تیغ زیر قلم
در آورد ملک سخن یکقلم

اگر عیب جوئی دلیری کند
زبان تیز در خورده گیری کند

بگویش که گوید یکی داستان
که بینند خود جود تش راستان

عدو لاف مردانگی کم زند
چه یارا که با تیغ من دم زند

کسی را بمن تاب ناورد کو
فراخست میدان ولی مرد کو

کسی کو تواند برآید بصف
که تیغم هنوز است عریان بکف

بدیدن شود خصم را زهره آب
کجا زهره دارد که آرد جواب

ز تاثیر مدح دلیران حمید
بطبع تو شد خوی شیران پدید

زبان تو از تیغ شد تیزتر
نی کلکت از نیزه خونریزتر

کنون بگذر از فکر جنگ و نبرد
سوی خوی اصلی دگرباز گرد

اگر عاقلی زیبدت انکسار
ترا با غرور و رعونت چکار

بدانش دگرگون سخن ساز کن
زبان در سپاس خدا باز کن

ثنا بر خداوندگار مجید
که این نامهٔ من بپایان رسید

کنون میکنند سیر ملک جهان
شود مجلس آرای بزم مهان

بکابل کنند سیر هر انجمن
چو باد بهاری چمن در چمن

بزرگان هشیار و روشن ضمیر
نشینند در بزم خاص امیر

نیوشند گفتار شیرین من
سخنهای با ربط و رنگین من

امیدم چنانست زان سروران
که چون تلخ بینند حرفی دران

نجوشند بر تلخی راستی
خموشند اندر کم و کاستی

ز نور چراغان بها زار و کوی — نما ینده در نیمشب تار موی
بعالـم چنان پرتو افـگند نور — که شد دشت و کوه ایمن کوه طور
جهان یافت ازدود ظلمت نجات — شب هند برده ز نورش برات
بدینگونه تا هفته بود از طرب — همان جشن روز وچراغان شب
پس آنکه بصدر عدالت نشست — ببخشایش و جود بگشاد دست
بشکرانه چندان بپاشید زر — که شد هر گدا شاه زرین کمر
ز آوازهٔ عدل او در جهان — فراموش شد نام نوشیروان
کم آزاری و جود بسیار کرد — بفتوی و تقوی همه کار کرد
جهان کهن یافت دیگر نوی — شده بیخ اسلام و ملت قوی
چو آئینه کس را ز زشتی بروی — نیاورد و شد باهمه مهر جوی
دل از غصه و کین دیرینه شست — ز هر سینه آلایش کینه شست
بر آورد مردم ز رنج و عنا — نگهداشت بیگانه و آشنا
نماندش غمی در دل روز گار — جز اندیشه پرسش کرد گار
چو بیم خدا داشت اینش تمام — ازین به چه باشد دگر و السلام
بده ساقی از بزم خاص امیر — شرابی که ترکیب باشد بشیر
که تا تلخی رنجهای شدید — برد از سخنگوی شیر بن حمید

تحمید وسپاس نامه

دراختتام کتاب اکبرنامه

ستایش خدا را که ازلطف وجود — کمین بندهٔ را کرامت نمود
زبانی شکر ریز وشیرین مقال — بیانی دلاویز اهل کمال
خیالی هوا گیرو طبعی بلند — دماغی مضامین نازک پسند
قیاسی که آرد بباغ خیال — هزاران گل معنی اندر مثال
وگرنه بده باشی کم زبان — چه یارا که گیرد سخن بر زبان
مبین بر سخن سنجی هوشیار — ببین بر خرد بخش آموزگار
زدانشوری هر که را داد بهر — نه ازده شود کم نه افزون زشهر
ازین بهره است آنکه بی بهره بیش — چه بر خیزد از بودن شهر بیش

گر اوهم کند دست همت دراز | بتاج کرم سازدم سرفراز
نه منت بود بلکه سودا گریست | که داد وستد خاصهٔ تاجریست
گر از دوریم چشم دیدار نیست | ز ضعف بدن پای رفتار نیست
ولی دست آن سرور سرفراز | چنانست درجود واحسان دراز
کز آنجا رسد تا بایوان من | پراز زر کند جیب ودامان من
چو محمود گر رستم نامور | به شهنامه یکبار کردی نظر
بیك بیت فردوسی نظم سنج | بجائی درستی (۱) همیداد گنج
زیزدان بی مثل و مانند ویار | امیدم چنین است در روزگار
که در نامهٔ نامیم سر بسر | کند رستم نامدارم نظر
اگر نامهٔ من پسندش فتد | موافق بطبع بلندش فتد
زدور آفرینی کند بر سرم | شود کار فرمای جود و کرم
ز انعام خاصم نصیبی به پیش | فرستد باندازهٔ قدر خویش
که تاحیرت افزای دشمن شود | چو خور زرفشانیش روشن شود
بنوعی اگر بیندش کوتهی | قبولم کند عذر بی آگهی
ز روی عطا عفو بر من کند | گنه را ویانرا بگردن کند
سخن بردعا مختصر کن حمید | که زلف سخن بس درازی کشید
الهی امیر مبارك نهاد | که ازخان پاینده دارد نژاد
همیشه بگیتی جهاندار دار | دلش روشن وبخت بیدار دار
بملك جهان نسل آن پاکزاد | چو خورشید تابنده پاینده باد
همان اکبر و افضل نامور | بود جاودان زیر ظل پدر

---

(۱) ـ درست به ضمتین حروف اول ودوم به معنی مکمل ودرهم ودینار

بپرسیدم از مردم هوشیار ‌ ‌ ‌ ‌ که بودند باشندهٔ آن دیار

در اخبار بود اختلاف کلام ‌ ‌ ‌ ‌ بهم داده تطبیق گفتم تمام

من از خود جز آرایش بزم خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نگفتم درین قصه یک نکته بیش

بود گر بود اختلاف سخن ‌ ‌ ‌ ‌ ضمان‌دار آن راوی من نه من

نکردم من این داستان بهر زر ‌ ‌ ‌ ‌ که بهر خذف کس نریزد گهر

بانواع تشویش و در ماندگی ‌ ‌ ‌ ‌ غم و احتیاج و پراکندگی

دلم جوش عشق اندرین کار داشت ‌ ‌ ‌ ‌ کشید این جواهر که در بار داشت

چو باشد طبیعت ز رنج و محن ‌ ‌ ‌ ‌ پریشان پریشان بر آید سخن

ازین پیش گر نامه ها گفته اند ‌ ‌ ‌ ‌ بمشت زری گوهری سفته اند

ز فکر سخن روح یابد ضرر ‌ ‌ ‌ ‌ کند تازه اش باز امید زر

که زر باعث جبر نقصان اوست ‌ ‌ ‌ ‌ بتفریح آنی که درشان اوست

سخن سنج چون طایر بی پر است ‌ ‌ ‌ ‌ که بالش بود سیم و زر شهپر است

چو مردم دلم جمع بودی اگر ‌ ‌ ‌ ‌ سخن داشتی طمطراق دگر

مرا از کسی نیست امید زر ‌ ‌ ‌ ‌ چو لاله خورم مفت خون جگر

فروشم گهر مقصدم سود نیست ‌ ‌ ‌ ‌ نگاهم سوی دست محمود نیست

غرض زین سخن آنکه در روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ بماند ز من نکتهٔ یادگار

بجولانگری طبع چالاک من ‌ ‌ ‌ ‌ در آورد گلگون ادراک من

سوی عرصهٔ همت آورد روی ‌ ‌ ‌ ‌ ز هر شهسوار سخن برد گوی

بیک نیزهٔ خامه ملک سخن ‌ ‌ ‌ ‌ گرفتم بصد جهد و رنج و محن

چو از فتح او بر سر افسر زدم ‌ ‌ ‌ ‌ دهل بر درخان اکبر زدم

درین نامه چون رستم نامدار ‌ ‌ ‌ ‌ بود تا ابد نام او یادگار

چو من این چنین خورده خون جگر ‌ ‌ ‌ ‌ زدم نام او بر نگین ظفر

خاتمه

خدارا سپاس گذارم که نسخهٔ منظوم جنگنامه متضمن جنگ اول افغان و انگلیس را که حمید کشمیری شاعر معاصر وزیر معالی سمیر افغانستان محمد اکبر خان غازی درسنه (۱۲۶۰) هـ ق سه سال قبل از وفات وزیر موصوف در کشمیر برشته نظم کشیده و کتابی است از جنبهٔ معلومات تاریخ آنوقت و طرز حماسی و سلاست بیان وحسن ادب وبدایع قابل‌قدر. از اول جدی (۱۳۲۷) هـ ش بطبع آن از طرف انجمن تاریخ بمجلهٔ آریانا باهزار جلد علیحده اقدام گردیده و درمجلهٔ (۷۲) شماره (۱۲) مورخهٔ اول جدی آریانا مقدمه راجع باهمیت کتاب ونسخ موجوده که یکی بدیگر مقابله و تطبیق شده اند تذکر داده شده و در آنجا تبصره و حواشی و تدارك تصاویر مربوطهٔ آن بـه ښاغلی علی احمد خان نعیمی که در آنوقت مدیر مجله بود وتصحیح اغلاط اشعار و حل لغات و مقابلهٔ نسخهٔ متن بانسخ دیگر برعهدهٔ اینجانب گذاشته شده بود و در یدمدت دوسال و چارماه مسلسلا درشماره های آریانا باتعداد هزار جلد علیحده طبع گردید .

وښاغلی نعیمی درتحقیق موضوعات محوله خود کوشیده وواقعات را تشریحاتی دادند وهمچنان نگارنده درحل لغات وتطبیق ومقابله وتصحیح بهمکاری ښاغلی محمدشفیع رهگذر مهتمم مجله وتبدیل بعضی ابیات ومصاریع که درپاورقیها بحرف خ علامه داده شده وبیشتر از طرف کاتبان درهمچه نسخ رومیدهد بفحوای این بیت .

هرگز از چنگیز هم برعالم صورت نرفت
آن ستم کز کاتبان براهل معنی رفته است

همان حیدر تا مدار وجوان — باعظم بود تا ابد شاد مان
همان خان سلطان شمشیر زن — هژ بر افگن وپر دل وپیلتن
بملك جهان زنده باشد مدام — جهانش بکام وسپهرش غلام
بکابل زمین هریك ازخاص وعام — که بردم ازانها درین نامه نام
نگهدار از ین پس زجنگ وفتن — از آن شهر کن دور رنج ومحن
هرانکه شهد شهادت چشید — بفردوس کن جای اوبا حمید
بده ساقی از چای جامی بمن — بشکرانه اختتام سخن
کزان چای مقصودمن رحمت است — همین چای ختم همه نعمت است
برحمت چوشد ختم گفتار من
الهی برحمت بکن کار من

« انتهی »

حمید کشمیری

* * *

نوت : چهار بیت زیر که بایست در آغاز قسمت ۱۳ اکبرنامه مندرجهٔ شمارهٔ ۸۳ مجله قبل ازبیت « یکی را زژو بین زره بر درید ... الخ ... » می آمد، ازطبع مانده واینك دربنجا طبع می‌شود :

یکی را بزد خنجر آبگون — که شد تاقدم غرق دریای خون
فزون جو ششدم شد از بید برگ — که داروا ثر کج دهدوقت مرگ
یکی را تبر بر کمر زد چنان — که یك زخم کردش دونیم ازمیان
یکی را بزد تیر کز شصت صاف — به پشتش درآمد برآمد زناف

ملحقات اکبر نامه

ابتدا هنگامیکه انجمن تاریخ بفکر طبع اکبر نامه یا کار نامه های درخشان بزرگترین مجاهد ملی وزیر اکبر خان در برابر تهاجم بیگانه وقشون کشی های انگلیس در افغانستان، افتاد، اراده شد که حتی المقدور تصحیح وتحشیهٔ هم درآن متدرجاً بعمل آید چون درآن وقت اینجانب افتخار عضویت انجمن مذکور وعهده مدیریت مجله آریانا را دارا بودم باوجودآنکه صلاحیتی درمن موجود نبود، کار تحشیه آنرا بمن سپردند من هم که چنین اموررا بزرگترین افتخارخود درراه ملت وملک میدانم متقبل شده به آهستگی صفحات آنرا قبل ازطبع مطالعه نمودم، وتا جاهائیکه ماخذ کمك میکرد، به توضیح اعلام ورجال آن پرداختم، وچون کثرت گرفتاری مجال مطالعات عمیق تررا نمیداد بعضاً به تفصیلات بسیار مختصر اکتفا میرفت تامبادا سبب تعطیل طبع کتاب درمجلهٔ آریانا گردد، وضمناً اگر بعضی اعلام ازماخذروی دست بدست نمی آمد به اشاره در ملحقات اکبر نامه اکتفا میشد واین کارازین جهت بود تاموقعیکه کتاب ازطبع خارج می شود در اطراف اعلام مذکور تفحصات وتجسسات خوبتر بعمل آید، اما متاسفانه هنگامیکه کار طبع کتاب انجام یافته ونویسنده هم درآن وقت فرصت کافی داشت، هرقدر دراطراف اسمای مذکور کنجکاوی بعمل آمد، کمتر تفصیلات بدست آورده توانست وعلت هم اینست که اولاً درقسمت تاریخ قرن ۱۹ افغانستان ماخذ داخلی کمتر بدست است وثانیاً اگر ماخذ خارجی هم درین زمینه موجود است به رجال درجه دوم وسوم کمتر اعتنا شده وبه استثنای ذکر نام به تفصیل بیشتری پرداخته نشده است چنانچه این مشکل را بناغلی دانشمند سید قاسم خان رشتیا هنگام نگارش کتاب افغانستان درقرن ۱۹، نیز دریافت نمودند، وبه همین اثر بود که نفر بیساً

حتی المقدور موفق آمدم . تنها چیزیکه آینده نشر میگردد وملحق باین اثر است همان تشریحاتی میباشد که ساغلی نعیمی دربعض پاورقیها بالحاقیهٔ مابعد وعده داده اند .

اینك که کتاب مذکور مطابق تشریح فوق انجام پذیرفت شما یقین را در بدست آوردن نسخ مکمله جداگانهٔ آن بهپانو لحای مـژده مید هم و یقین داریم ارباب علاقه بتاریخ وطن ، چه از حیث موضوع وچه ازحسن بیان وروانی نظم کتاب را از مغتنمات می پندارند .   بااحترام   ۱-۲-۳۰

(محمد ابراهیم خلیل)

ازجنرال کمپل انگلیس باشدچه‌هنگامیکه امیر دوست محمد خان به کمك برادران قندهاری خود که در شهر مذکور بواسطهٔ ۲۲ هزار عسکرشاه شجاع محاصره‌بودند شتافت ودر اواخر سال ۱۲۵۰ هق =۱۸۳۴ع به‌قندهار واردشد درجنگی که‌بین‌قوای خارجی شاه‌شجاع وقوای دوست‌محمدخان ومجاهدین‌ملی‌واقع گردیدجنرال کمپل‌انگلیس که‌درخدمت شجاع‌بود مجروح واسیر گشت‌اغلب گمان اینست که‌شاید شاعر یاناسخ درنام اشتباه کرده و اصلاً مطلب از مکریك کیول همان جنرال کمپل باشد .

حاجی‌ولی خان (مربوط‌به‌صفحه۳۱۸ پاورقی۱) : مصاحب ووزیر امیردوست محمد خان بوده است .

غلام‌محمد خان (مربوط به‌صفحه ۵۵ پاورقی ۲) شیر محمد خان بامیزائی ملقب به‌مختار الدوله ولدوزیر شاه ولی خان بامیزائی وزیر احمد شاه بابای درانی می‌باشدکه درمیان بامیزائی هادردستگاه‌دولت شاه‌شجاع‌دارای مشاغل واعتبار عمده تربود . تاآنکه محمد اکرم خان ملقب به امین‌الملك مرد بانفوذ دیگری ازبامیزائی ها دردربار شاه‌شجاع تقرب یافته وزیرشد وجای شیرمحمد خان مختار الدوله را اشغال کرد .

موقعیکه عبدالله خان الکوزائی از دادن مالیات در کشمیر ابا ورزید شیرمحمد خان مختار الدوله موظف شد که‌به عنوان ناظم کشمیر به آنصوب حرکت نماید چنانچه به انتظام کشمیر هم موفقیت زیادنصیب‌اوشد، اما بزودی‌به‌افغانستان احضارشد وبرای استمالت‌اوپسرش عطامحمدخان معروف به‌بامیزائی به‌حکومت کشمیر مقرر گردید . بهرحال در اواخر میان مختار الدوله وشاه شجاع بهم خورد ومختارالدوله باشهزاده قیصر از کابل برآمده به پشاور رفت اما درمقام تهکال در نزدیکی پشاور بتاریخ ۳ مارچ ۱۸۰۸ باقوای شاه شجاع مقابله نموده هدف گلوله قرار گرفت وکشته شد .

چهار سال قبل یك عده اسمای رجال آن وقت رادر دو شمارهٔ مجلهٔ آریانا نشر و از خوانندگان ومتتبعین گرامی درخواست نمودند که اگر معلوماتی در باره آنها داشته باشند به نشر آنها در مجله موصوف بپردازند ، اما در طول این مدت جزئی ترین روشنی وتفصیل درباره آنها نشر نشده زمینه تا کنون تاریك مانده است بهرحال مطلب کلی این بود که اگر خوانندگان گرامی درحین مطالعهٔ ملحقات اکبرنامه با بعضی اعلامی برخورند که تفصیلات کافی ندارد ، معذرت مارا معقول بدانند ،

* * *

عبدالرزاق خان (مربوط به صفحه ۲۵ پاورقی نمبره ـ) مستوفی ووزیر امیر دوست محمد خان بود و ترجمه حال آن از کتب وماخذ بدست نیامد

میرزا عبدالسمیع خان: (مربوط به صفحه ۲۵ پاورقی ٦) وزیر امیر دوست محمد خان بوده.

مربوط به پا ورقی ۳ صفحه ۲۵ : اگر چه امیر دوست محمدخان پس از کشته شدن هری سنگ پسر رنجیت سنگ بدست فرزند دلاورش محمد اکبرخان به فرستادن مکتوبی رنجیت سنگ را تخویف نمود چنانچه اوهم از گذشته معذرت خواست اما به آن پیش خود فیصله کرده بود تا یکبار دیگر مسئله استرداد پشاور را ازسکها فیصله نکند ایمن نه خواهد بود ، بنابران برای این مقصد اولتر ازهمه به فکر تهیه عسکر افتاده ونقشهٔ صورت دادن پادشاهی خودرا طرح کرد وبرای انجام این پلانهای خود فتوای جهاد را از رو حانیون بزرگ آنوقت مانند قاضی محمد سعید خان ومیر واعظ وخان ملاخان گرفته وچون بدون وجود الی ولامر جهاد صورت گرفته نمی توانست نام امیر را برای خود حاصل کرد .

مربوط به صفحه ۲۸ پاورقی ٦ درمدارك هرقدر تجسس شد بنام مکریك کیول ویاقریب ومتجانس به آن مخصوصاً درآن واقعه وآن زمانیکه شاعر بیان میکند با کدام صاحب منصب انگلیس برنخور دیم وشاید مطلب گوینده

۱۲۰۵ ه ق قندهار اشغال شد . پس از اشغال انگلیس برنس از بزرگان سیاسی وحربی انگلیس ها درافغانستان شمرده می شود ظلم و تشدد و فشار غاصبین وانگلیس‌ها برروحیات ملت افغان روزبروز بیشتر میشد ودراثر آن برحدت حس انتقام و دفع اجانب واخراج آن از مملکت هرآن می افزود تاآنکه در اواخر خزان ۱۲۵۸ ه ق = ۱۸٤۱ ع مردمان حساس وبافکر احساس فرمودند که طوفان عظیم و بزرگ ملی دراثر هیجانات ملت برعلیه استعماریون وظالمین وخائنین بروی کارخواهدآمد وخونریزی های دهشت آوری رونما خواهد گردید، چنانچه حقیقتاً درهمان آوان مجلس بزرگی مرکب ازخوانین‌وطن خواه‌وملی خیلی‌دقیقانه برعلیه متجاوزین دائر گردیده وعموم به اتفاق آرا نواب محمد زمان خان‌را جهت حمله برمرکز انگلیس واخراج آنها از مملکت به‌قیادت خویش گماشتند .

روز ۱۷ رمضان سال مذکور طوریکه مقرر شده بود علی‌الصباح طبقات ملت از هرطرف در محل موعود واقع در حوالی بالاحصار که مقر صاحب منصبان انگلیس بود اجتماع نموده طبق هدایات قائدین ملی اول‌تر به‌منزل سرالکسندر برنس که در پایان بالاحصار درحصه خرابات حالیه واقع بود هجوم بر داند ،

برنس که هجوم را ملاحظه کرد یك‌نفر رانزد عبدالله خان اچکزائی وامین‌الله خان لوگری و سکندر خان وعبدالسلام خان روسای درجه اول ملیون که‌شخصاً دربین‌مهاجمین‌وجود داشتند، فرستاد تاعلت‌این ازدحام‌رامعلوم کند. اماسکندرخان به‌نماینده‌برنس مجال حرف‌نداده سراورا باشمشیراز تن‌جدا کرد . وامر داد که بخانه برنس هجوم به برند، برنس ازبرنده اطاق فوقانی عمارت خود به مردم خطاب کرده آنها را به آرامی دعوت کرد . چون برنس مردم را به دادن پول تطمیع میکرد . حسیات مردم ازیَن

مختار دوله دوفرزند داشت یکی عطامحمد خان که حاکم کشمیر بوده ووزیر فتح خان بدست او کور شد . دیگر غلام محمد خان شهرتش نسبتاً کمتر است قلعه اتك ازغلام محمدخان بود که آنرا به رنجیت سنگ فروخت . ودر کتب تاریخ تفصیل درباره او کمتر بدست می آید .

سر الکسندر برنس : (مربوط به پاورقی ٤ صفحه ۷۸) ـ انگلیس ها باراول درزمان شاه شجاع، در۱۸۰۹ع = ۱۲۲۳ هـ ق، توسط فرستادن هیئتی بریاست الفنستن، درامور افغانستان تماس مستقیم نمود . واز آن تاریخ به بعد، ازدور توسط فرستادن افراد خود بصورت غیرمحسوس از قبیل «مود کرافت» و کپطان کانولی که معلومات سیاسی واقتصادی راجع به افغانستان جمع نمودند، خود را از واقعات افغانستان بی خبر نمی گذاشتند اما تماس مستقیمی نمی گرفتند . تاآنکه بالاخره درسنه ۱۸۳۷ع = ۱۲۵۳ هـ ق هیئتی رسمی بهسرکردگی سرالکسندربرنس که میجرلیچ و «لفتنت ود» نیز عضویت آنرا داشتند، جهت مذاکره باامیر دوست محمد خان به کابل فرستادند . تا به این وسیله امیر دوست محمد خان وبرادران قندهاری از ایران وروس دوروبا انگلیس ها به نزدیکی تشویق شوند امیر دوست محمد خان استرداد پشاور ورفع خطرسك ها را شرط اساسی اتحادخود باانگلیس وانمودساخت . اگرچه درابتدا لارد آکلیند نائب السلطنه هندوستان به این امر راضی شد اما چون روس ها نیز دراین فرصت برای اینکه بین انگلیس ودوست محمدخان نزدیکی بمیان نیاید وفدی بکابل فرستادند پس ازمراجعت برنس ازافغانستان انگلیس ها فیصله کردند که یکبار برای همیشه قوای انگلیس بصورت مستقیم درافغانستان استعمال شود . پس ازین تصمیم یك عده عساکر انگلیس تحت اداره سرجان کین برای اشغال قندهار تعین گردید وبرای اینکه خان قلات مانع این تصمیم نگردد «برنس» رابرای مذاکره باوی فرستادند و به این رنگ در۱۸۳۹ع =

سیاست توهین آمیز او بیشتر مشتعل گردیده بداخل باغ هجوم بردند، برنس امر گلوله اندازی داد . اما افغان‌ها که برای حفاظت شرافت نوامیس ملی خود، نه‌تنها ازجان دریغ نمیکنند بلکه توپ و تفنگ را بکلی درمقابل نمی شناسند، به حملهٔ مردانه خود شدت داده درمرحله اول چندتن ازانگلیسها را که سمت افسری داشتند، مانند «براد فوت» وچارلس برنس برادر کوچک برنس معروف رابه قتل‌رسانیدند . بعد دروازه منزل برنس‌را آتش زده درآن داخل شدند واورا برون کشیده پارچه پارچه نمو دند ، روزقتل برنس مصادف باصبح ۲ نوامبر ۱۸٤۱ع بود وبه این رنگ ملیون باشهامت افغان به زندگانی برنس که‌فدای سیاست توسعه جوئی واستعمار دولت خویش درافغانستان شد ، خاتمه دادند .

(خاتمه)

علی احمد نعیمی

